



بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
تقدیمی محسن امینی مجدی
بکتابخانه مجلس مقدس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان انوری
مؤلف انوری
۲۳۸۶



بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمال است جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد / ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم جمره برآورد فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته دهان را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آن روز که آوازه فکندند خزان را

اکنون چمن باغ گرفته تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل به تماشا همی کم زند دم / زان حال همی کم نشود سرو روان را

آهو به سر سبزه مگر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را

گر خام بنفشه صبا رنگ ریاحین / ار کرد چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش نظر گشت نهان راز دل آن / تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایه او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغز است که از خنجر الماس / نا داده لبش بوسه سراپای فسان را

ژاله سپر برف بر آرد ز کتف کوه / چون رستم نیسان بخم آورد کمان را

که بیضه کافور زیان کرد و گهر سود / شکر که چو سود دست هر این مایه زیان را

از غایت تری که هوا راست عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر پاره ابر نشد تاک بریده / چون آن بسیج عنان باز نه بیند سیلان را

ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است / باران ز سوی ابر ز چه بگشاد دهان را

ور لاله نورسته نه افروخته شمعی است / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رمح بهار است که در معرکه گردان / از خون دل دشمن شه لعل سنان را

پیروز شه عادل منصور معظم / کز عدل دگر باره بیاراست جهان را

آن شاه سبک حمله که در که جود بش / بی وزن کند رغبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران سلک و تیغش / البته کمان خم بدهد حکم قران را

تیغش به فلک باز دهد طالع بد را / حکمش به عمل باز برد عامل جان را

گر باره کشد راعی حزمش بنمود راه / جز خارج او نیز زوال حد نازا

در پرده کشد لشکر عزمش بنمود تک / جز داخل او نیز ردیف سرطان را



گر تو ز جو عقرب نشدی ناقص و بی چشم — در قصهٔ شمشیر نشاندی برا را

ای ملک ستانی که بحر ملک سپاری — با تو نه بد فایده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج — نابت و دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپهری و بخوانند بهمین نام — طباخ که جلوه گری همیات نان را

در عرصهٔ رزم که راکین تو گردون — هم گوشه کجا یافت رکاب کشان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیستی — هم کاسه کجا دید قفای عطشان را

از آنکه تب لرزه حرب تو بگرد — عیسی نتوانست بر تن او تار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — آتش بار دهد ما در کان را

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — قهر تو گره وار ببندد خفقان را

در ناصیه گاه ربا ار چه طبیعت — سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در پیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک — هر سال لخت از نقطه بهدده دار را

در کار باشد قبول تو گشد خوش — آهن الم تیک خراشیدن سباز را

انصاف تو مصریست که در رشته داد و — نظم از جهت مجتبی داد دکان را

عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه یابد گر میش شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سواد اش — در اصل لغت نام ندانند کران را

در عالم

در عالم جاه تو گرارد که زمانه — چون مهر فرو شد چه یقین را

روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد — بر باد نشینند هژبران جولان را

از فتنه درین بیشه ی فلک جای نبیند — پیکار پرستان نه اهل زبان را

در زلزله حمله جبال های بجنبد — کز هم نشناسند گمان راو ستان را

در عکس سنان و سلب لعل جلاده — میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه بر الم — که نعره تب در شکند پای فغان را

سر جفت کند افعی قربان و جوان دم — پر باز کشد کرکس ترکش طیران را

چشم زره اندر دل گردان شمارد — بی واسطه دیدن شیران خبر ما را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام — آن لحظه که دست حرکت داد عنان را

بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست شکلی — از بس که بجنبید چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام — گر کاسه سر کاسه بود سفره خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهانت — یک طایفه میراث خور درشته خوان را

تو در کنف حفظ خدائی و جهانی — طعمه شده کان حوصله هون و هوا را

تا باز دگر پیر جوان گردد هر سال — گیتی متدرج کند پیر و جوان را

گیتی همه در دامن املاک جهان داد / تا حصر کند دامن هر چیز سپا را
باقی بدوامی که در آحاد سنینش / ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش / مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز مفتی فتوی نهادش / در ملک معین نکند آیت و شان را
دستور جلال الدین کز درگه عالیش / انصاف ستانند مر انصاف ستان را
آنکس که نه بس در پی تدبیر صوابش / در بنده کی شاه کشد قیصر و خان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را / در وقت سخط پای کشاینده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید / بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
وانجا که محیط کف او ابر برانگیخت / برابر کشد حاصل باران نیسان را
از سیرت و شان رشک ملوک ملک آمد / حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
از مرتبه دانیست در آن مرتبه آری / یزدان نه بهر مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند زور یقین را / تا هیچ خبر خم ننهد پشت عیان را
این پایه و بخت که یافت شهی باد / وین هر دو دو مقصود شهان را و کیان را
شه تا که ز انسست چو جان در بدن ملک / یارب تو نگهدار مر این نامداران را

نصر فزاینده باد ناصر دین را / صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز رایش / صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد / رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در ادای خدمتش افکند / موی کشان گردن ینال تکین را
وانکه بتیسیر و سکون یمین و یسارش / نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان زانکه مستعد بخشند / کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
پای نظر پی کند بلندی قدرش / رغم اشارت کنان شک و یقین را
قفل قدر بشکند تفحص حزمش / کشف و نهان خانهای غث و سمین را
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش / در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش / در ثمین کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهادست / در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشادست / کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش / قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانه کرم او / کسوت صورت نمی‌نهند جنین را
تا افق آستانش راست نکردند / شعله نزد در تنور هیچ حزین را

بی دم لطفش بخاک در نفشاند / باد صبا را نه نکهه ماء معین را

فاتحه داغش از زمانه همی خواست / شیر سپهر از برای لوح سرین را

کلک قضا کز پی سیاغ مشیت / کاتب تقدیر حرز روح امین را

ای ز پی آب ملک و رونق دولت / واقعه هشته کرده رای رزین را

وز پی احیای این خزان بهاری / بر سر خرزین نهند جنگ توزین را

رای تو بود آنکه در هوای ممالک / رایحه صلح داد صرصر کین را

رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان / بدرقه شد یک جهان حنین و انین را

ور نه تو دانی که شیر رایت قهرش / شیفته کند شیر چرخ و شیر عرین را

حصن بزاراست گرچه بر در آن ملک / سد قدمست حصنهای حصین را

کعبه دهیز تو چو دید فضیلش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

خود مدد تیغ پادشاه چه کارست / خاصه مهیای کارهای چنین را

سیر سریع شهاب کلک تو بس بود / رجم چنان صد هزار دیو لعین را

غیبت خوارزمشاه چون بشنید شه / چشمه خون دید چشم حادثه بین را

دست بفتراک اصطناع تو در زد / معتصم خویش خواند حبل متین را

شاد بزی ای ظهور معجز تدبیر / روی سیه کرد درسم سحر مبین را

ناصر تو جز ناصرست معین باد / طاعت تو جز طاعتست معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چون نیست / برگ و برآید بهار خانه چین را

ملت و ملک از تو در لباس نظامند / بی تو نه آن را نظام باد نه این را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را / وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو و اعجاز کف تست / گر دست گزاریست قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام است / یارب چه کمال از تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم / همراه دوم گشت حدوث تو قدم را

اجرام فلک یک بیک اندر قلم آید / گر عرض دهد عارض تو جاه و حشم را

از بهر وجود تو که سرمایه اسبابست / تشکیک که در خانه نشاندند عدم را

تقدیم تو جاییست که از پس روی آن / افلاک عنان باز نتابند قدم را

بر جای عطارد بنشاند قلم تو / گر در سر منقار کشد جذر اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که بگیرد / از بویه در خواب خوش آهوی حرم را

با دایه عفو و سخطت الف گرفتند / چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاک کف پای ترا نقش ببستند / اسباب تب و لرزه ندادند سقم را



انصاف بده تا در انصاف تو باز است / غمخواره ترا ز گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا کل عدل تو گشت است / تیزی نتواند که دهد خار ستم را

برتر نکشد قدر ترا دست وزارت / افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجه این است / روز است در او شک نکند هیچ حکم را

از حاصل گیتی چه توئی را چه تمتع / وز خاتم خضرا چه شرف خضر حرم را

زین بیش باندازه هر طایره دم / آوازه اعزاز قوی بود نعم را

امروز در ایام تو آن بیش ندارد / بیچاره نعم چون تو شدی تعبیه نعم را

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد / آماده ترا ابر بود زان یم را

آنجا که برآید هوا ابیل زیست / جز خنده ز بارش نکند باغ ارم را

روزی که روان از آتش شمشیر / چون باد خورد و شیر علم شیر اجم را

در نعره خناق آرد و در جلوه تشنیع / گر باس تو یاری ندهد کوس و علم را

یک ناله که کلک تو کند در مد و تک / آنجا که عدد جلوه دهد بخت [illegible] را

در همت تو کس نرسد زانکه محالست / همچون آن پایه مقابیس همم را

خصم از نکال تو تشنه نکند به / تا می نچکند بازوی بی دست علم را

بختت نبیند که بی کم کند تو بالا / گر نیل کشد دشمن جاه تو درم را

بدخواه تو بر سکه این نکته خاکی / صفریست که پیشی ندهد هیچ رقم را

حساد ترا در بدن از ناس تو خون منت / ور هست چنان هست که اضافه امم را

سیاب بقراط قضا یک حرکت یافت / شیران حسود تو و شیران تقم را

چه راست اگر خصم تو زیرا که بناید / در هیچ عمل منصب او پیش دم را

در زر نکهت چهره لعیوق نموده / تا هیچ فلک شعبده شکست و دم را

در بار کهت شیوه حجاب که رفته / بهرام فلک نظم حواشی خدم را

خاک در شاه چهره احرار مجدد / تا سجده برو هیچ شمن هیچ صنم را

تا خاک برآمد شد هر کان و فا [illegible] / پرداخته سیر نکند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرار تو سعادت / کاندر شکم چرخ توئی شادی و غم را

وین شعر بر آن وزن و قوافی [illegible] گفت / کامروز نشاطی است و فرحی خنک را

ای داده بدست هجر ما را / خود رسم چنین بود شما را

بر دوش نهاده سر زلف / بر گوشه دل نهاده ما را

هر لحظه کرشمه نهی دگرگون / تن در ندهد کس این دغا را

تا کی ز دروغ راست [illegible] / زین درد امید کو دوا را

بردی دل و عشوه دادی ای جان / پاداش جفا بود وفا را
ما عافیتی گرفته بودیم / دادی تو بجانشان بلا را
از روز که گنج حسن کردی / این گنج و ثاق پینوا را
گفتیم کنون زدر که دل / امید کشد عنان عنا را
یکدم دو سخن بهم بگوئیم / زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل نانشسته / هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که چیست گفت بیگانگی / بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و برآمد / تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری / گر من بخشم تو ناسزا را
ناری تو بدامن وفادست / من بر زده آستین جفا را
خواهم که خبر کنم هم اکنون / زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش / صد بار پذیره شد وغا را
احمد که ز محمدت لسانست / همنامی ذات مصطفی را
آنکو چو بحرب تاخت میتید / بر دلدل شد مرتضی را
گرد سپهش بحکم رو کرد / از حجرهٔ دیده توتیا را

خاک قدمش بقهر بنشاند / در گوشهٔ کوی تن کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت / در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ارزو کشد در / یک لقمه کرد صد سخا را
دست تو که کوه ازو برد کان / صد گنج نهاد یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو / محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو / زنهار نداده جز دیارا
در عالم مملکت صبا باش / از عدل تو معتدل هوا را
از غیرت رای تو فلک دید / در خط شده خط استوا را
روزی که فشد خس کدورت / در دیده هوای ناصفا را
در گرد زمرد باز دارد / چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار کشته پیچان / خون گرد چهره اژدها را
از لعل حباب ساز دالماس / رخساره همچو کهربا را
که حسرت سر بود کله را / که فرقت تن بود قبا را
در دیدهٔ فتح جای سازد / از کوری دشمنان لوا را
از تیغ تو ای بقای دولت / شکر المی رسد فنا را

پیش تو اگر زمین ببوسد / ناموس تبه شود سما را

عکس تو سپهر سیل شکل است / از چرخ در آورد سها را

تا روی بخطه خراسان / آوردی و ماندی عطا را

اینجا ز صواب رای عالیست / یکشغل بمیرد خطا را

چون سنگ که کهی ز نبید / جز نام تو زیور ثنا را

از کعبه چو بگذری نباشد / جز صدر تو قبله دعا را

آراسته نظم من عروسیست / شایسته کنار کبریا را

آخر ز برای او نگهدار / این پرهنر نکو ادا را

یکدم منه از کنار فکرت / این خوب نهاد خوش لقا را

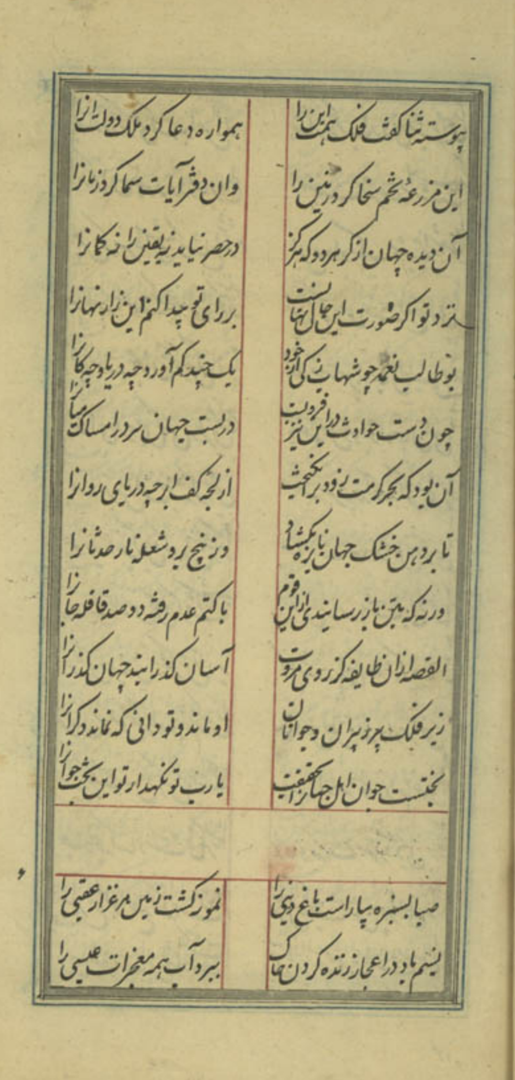
تا هیچ عجب نبود ایمان / در دیده مردمی حیا را

آن فخر دیات از بزرگی / در جاه که بود انبیا را

زانپس که قضا شکل دگر کرد جهان را / وز خاک برون برد قدر این و آنان را

در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب فراغت بهم افتاد جهان را

چون بخت جوان و خرد پیر شد از دند / بر نقعت حق دل و دست و زبان را



پیوسته ثنا گفت فلک همت این را / همواره دعا کرد ملک دولت آن را

این مزرعه تخم سخا کرد زمین را / وان دفتر آیات سما کرد زمان را

آن دیده جهان از کرم هر دو که هرگز / در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را

نزد تو اگر صورت این حال نهانست / بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را

بوطالب نعمه چو شهاب کی از خود / یک چند کم آورد چه دریا چه کان را

چون دست حوادث در این بیز فرو بست / در بست جهان سر در امساک میان را

آن بود که بحر کرمت زود برانگیخت / از لجه کف ابر چه دریای روان را

تا بر دهن خشک جهان باز بگشاید / وز نیج بره شعله نار حدثان را

ورنه که همی باز رسانیدی از این قوم / با کتم عدم رفته دو صد قافله جان را

القصه از آن طایفه کز روی مروت / آسان گذرانید جهان گذران را

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان / او ماند و تو دانی که نماند دگر آن را

بخجسته جوان اهل جهان را بحقیقت / یا رب تو نگهدار تو این بخت جوان را

صبا بسبزه بیاراست باغ دی را / نمو ز گشت زمین مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک / ببرد آب همه معجزات عیسی را

بهار در گهر می‌کشد بدامن ابر
نثار موکب اردی بهشت و دیمی را

مذکران طیور زند در منابر باغ
ز تهنیت مترصد نشسته [illegible] را

چمن نگر سر طاسش که شاخ نرگسش
طلوع داد بیک شب هزار شعری را

چه طعنه‌هاست که اطفال باغ می‌زنند
بگونه گونه زبان غنچه مانع طوبی را

کجاست مجنون تا عرض کرده در پای
نگار خاره حسن و جمال لیلی را

خدای عز و جل کو نی از طریق مزاج
باعتدال هوا داد جان مانی را

صبا لغرض زلف بنفشه گردشی
بنفشه سر چو در آورد آن پیشی را

چو دید نامیه کین نکید و تن ز شرافی
متابعت نمودند عقل و تقوی را

حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید
بنفس نامیه برداشت این دو معنی را

چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید
که پشت پای زدند از گزاف تقوی را

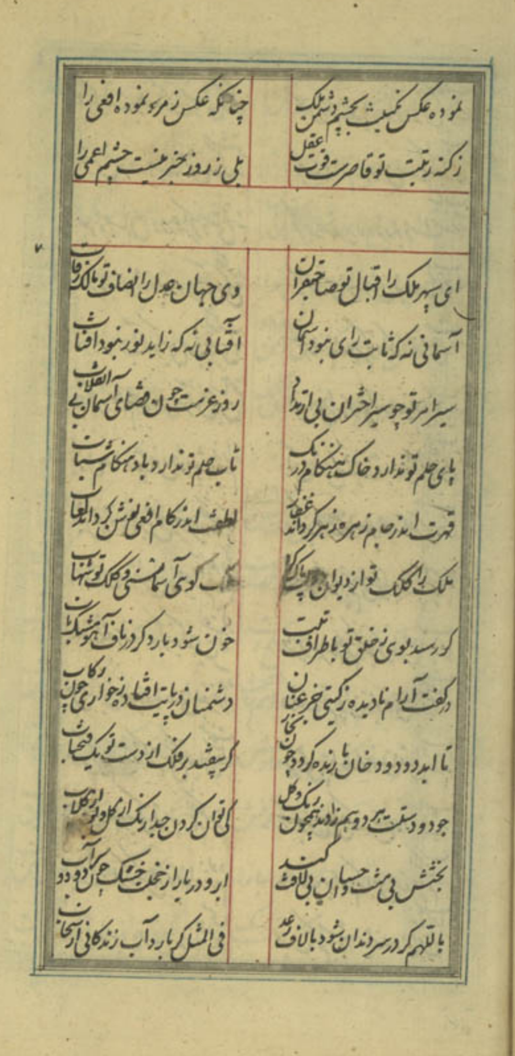
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

چنانکه سوسن و نرگس بحدت انهی
مرتب اند چه انکار را چه دعوی را

چنار پنجه گشاده است و نی کمربسته
دعا و خدمت دستور صدر دینی را

سپهر فتح ابو الفتح انکه هست ردا
ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را

زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت
تا ثر ید بیضات دست موسی را



نموده عکس کمیت بچشم دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد نموده افعی را

ز کنه رتبت تو قاصرست فوت عقل
بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را

ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران
وی جهان جود را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نه که ثابت رای بود آسمان
آفتابی نه که زاید نور بود آفتاب

سیر امر تو چو سیر اختران بی ابتدا
روز عزت چون فضای آسمان بی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ
تاب حلم تو ندارد باد هنگام شتاب

قهرت اندر جام زهره زهر گرداند غذا
لطف اندر کام افعی نوش گرداند لعاب

ملک را کلک تو از دیوان ... گر
... کو بتی آسمانی و کلک تو شهاب

گر رسد بوی ز خلق تو باطراف تبت
خون شود بارد گر در ناف آهوی مشک ناب

در کف آرام نادیده ز گیتی خر عنان
دشمنان در پای اقبالت نخواری چون رکاب

تا ابد دود دخان‌ها زنده گردد چو بخار
گر سفیدی بر فلک از دست تو یک فتح باب

جود و دست تو دو هم زادند همچون رنگ و گل
کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب

بخشش بی منت و احسان بی لاف کند
ابر و دریا را ز خجلت خشک چون دود و سراب

باللهم گر در سر دندان شود بالا و علو
فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب



اگر کی باشد برابر با کف دستی که گر / کان ببخشد بی ثنا دامانش گردد پر ثواب
کوس رعد و رایت برقش همه یکبار گشتم / یک سؤالم را جوابی ده نه جنگ و نی عتاب
جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو نه / گر همه صد بدره زر بود دست و صد زر ثیاب
قطرهٔ باران از و بر روی آبی کی چکید / گر کلاهی بر سرش بنهاد حالا از حباب
خود خراب آباد گیتی منت دلیک تو / گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
خو نکردستم بمهجوری مر آن زین ساختم / حق همی داند بری الساحتم من کل باب
بر پی صاحب غرض رقم بیفتادم ز راه / آن مثل نشنیده باری اذ الکان الغراب
چین ابروی تو بر من ریشخند افکنده(?) / روز باشد تا سلامم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عدل تو / وز عنا آمد شبم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که من [illegible] عذار / قهر تو هر ساعتم گوید که هان الاجتناب
من میان هر دو با جانی [illegible] آمده / در کف غم چون تذروی مانده در دست عقاب
خود کر[illegible] شد که چشمی کز جهان روشن شدست / هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک در بنده کی تو سپر نمی‌نگنم(?) / گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب
نیست در علمم که کس جز تو خداوندم بود / هست در علمم که امن عنده ام الکتاب
دانی آخر چون توی را بدنها چون منی / چون کنم برداشتم از روی این معنی نقاب

آسمان قدرا زین جملها خداوند اگر / با کسی گر تو گرزش هست بی جرمی خطاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود شرح بی ستون / تا طناب صبح را نبود گره جز آفتاب
در جهان جای لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم گردون باد از دشمن فراد(?) / عمر تو چون دور گردون باد بیرون از حساب
از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلک / وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ملک محروست و حصن ملک حصین است / مشت داور خدا را که چنین است
شعلهٔ پاس آنچه عرصهٔ ملک است / سایهٔ عدلست هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام بصلح است / خانهٔ انصاف با قرار مکین است
جام سپهر ار فشاند دردسر تحت(?) / دست جهان گو که دور باش معین است
دیر زیاد انکه در جبین نقادش / زین نه یک آیت هزار سوره مبین است
عاقلهٔ آسمان که نزد وقوفش / نیک و بد روزگار جمله یقین است
گرچه بگوید که اعتصام جهان را / از ملکان کیست انکه حبل متین است
دور زمان داند انکه وقت تمسک / عروهٔ وثقی خدایگان زمین است

شاه جهان سنجر آنکه بسته ابرش ... قیصر و فغفور و رای خان و تکینست

شیر شکاری که داغ طاعت کرنشش ... شیر فلک را حروف لوح سرینست

آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش ... قلعه بدخواه ملک رخنه چو سینست

آب که در جوی ملک ست نهانست ... بلکه روانی و باد دام و قرینست

خواب که در چشم فتنه است مرفتست ... بلکه بجو نایره سرشک عجینست

آنکه بسیارش بزم حمل کرانست ... و آنکه بیمینش برزم حمله کزینست

بحر ز از موج و اله تب و لرزه است ... از غم آسیب آن بسار و یمینست

تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت ... آنکه بدو قایم است ذات متینست

راه حوادث بزد ز رایت رایش ... خلق چه داند که آن چه رای رزینست

باره بخواهد جهان همی که جهان را ... امن کنون خود نگاهبان و امینست

عمر نیابد ستم همی که ستم را ... روز نخستین چو روز بازپسینست

فکرت او پی برد بجای اگر چند ... در رحم مادر زمانه جنینست

نعمتش از مستحق گزیر نداند ... گر همه در طینتش بقیت طینست

با کرم او الف که هیچ ندارد ... در سرش اکنون هوای ثروه ثمینست

ای بسزا سایه خدای که دین را ... سایه چترت هزار حصن حصینست

روز سیه را همواره کور کمین است

قهر ترا آیتی که در شب ظلمتش ... روز سیه کور را همیشه کمینست

حکم ترا روزگار زیر رکابست ... رای ترا آفتاب زیر نگینست

تا شرف خدمت رکاب تو یابد ... توسن ایام را تمنی زینست

نام ترا در کتاب سکه صحیفه است ... نعت ترا در قرینه خطبه قرینست

قدر تو جای ز دست خیمه که تقدّ ... بر در او چون طناب راه نشینست

کوس فنا کی خورد کمال تو کورا ... سده ساحت برون ز چرخ برینست

خطبه ملک ترا که داند یارب ... کیست خطیبش که عرش پیش نشینست

با قلم خود گرفت خازن همت ... هرچه قضا را ز ستر غیب دفینست

بی شرف مهر مشرفان دو وقت ... گنج عدم را کدام غث و سمینست

مردمک چشم حور آبله دارد ... تا که در ابروی حسن اسپ تو چینست

تا چه قدر قدرتی که شیر علم را ... در صف رزم تو شبه شیر عرینست

عکس سنان از کف تو معرکه سوزست ... چشم زره در بر تو حادثه بینست

لازم از امنیت خصم منهزمت را ... آنکه جبینش قفا قفاش جبینست

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت ... آتش خشم خدای و دیو لعینست

بنده در این مختصر عرض که گفتی ... کاتب تحصیل او درو مبینست

قاعده تهنیت همی ننهد زانکه | خصم نه فغفور چین نه غور زمین است
گرچه هنوز از غزو لشکر حشمت | جمجمه کوه پر صدای این است
ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت | سنگ بخون مبارزانش عجین است
با چو تو صاحبقران بذکر نبرد | وین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو باد گر کرد کارگر زانکه | نام تو با نام کردگار قرین است
گو برو از خطبه باز پرس و در سکه | هر که بتفتیش سکه در پی زرین است
تا که بآمد شد شهور و سنین در | طی شدن عمر شادمان و قرین است
شادی عمر تو باد کین دو سعادت | مصلحت کلی شهور و سنین است
ناصر جاهت خدای عز و جل باد | اوست که او خیر ناصر است و معین است

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست | چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن بین که سپاه خطت | کشور دیگر گشاد لشکر دیگر شکست
نسخه زلف تو بود آنکه باطراف صبح | طره مشکین شب خم بخم اندر شکست
لعل تو پرخنده شد رشته پیچ دین گسست | جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید | نقطه نون خطت خانه آذر شکست

ره روامید را عشوه تو بی برید | خانه اندیشه را غمزه تو در شکست
جان من آزرم جوی بس که بتو در گریخت | گبر تو بیگانه وار پس که بمن بر شکست
مشکن اگر جان کشم پیش لبت حد منتی | شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد گشاد مهر فلک مهر کان | گبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
خسرو پیروز شاه آنکه برزم و بزم | بذلش لشکر فزود پاسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آورد قضا | از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرد سپاهش بروز شعله خورشید گشت | عکس سنانش بشب لمعه اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین | نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
کرد بشیر علم خانه خورشید دد | کرد بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین بیک ظفر در رسید | کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت | مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان | که ره بی ره برید که ره و که در شکست
کیش بلا در گشاد راز نهان گفتنی | زهره بر آن زن مکار چه زنبور شکست
شاه بدان بنگریست گفت که رو در حنین | حال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست
وهم نیارد شمرد آنکه شه از خیل حمل | در پی اشتر سپرد در سم اشتر شکست

در این غزل بیت

اسب سکندر نبود در خشش و خند اگر / در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

تا سگ خر بند کانش وحشی دریا گرفت / تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست

آنکه بد و صد هزار بنده و بندی رسید / تا پی موسی گذاشت نوبت کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت / سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که بشکست از تخت / مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست

حزم تو از بس درنگ پنج خط خشک حشمت / عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست

مرگ ز باس تو کرد آنچه بچشم ستم / در شده چون نیست یافت بانی برادر

ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت / چون کله خطبه را لقب تو بر سر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر گشتی بشکند / شعله چو ستور گشت پشت سمندر شکست

کوس تو در جرم بهار خند با هنگ زد / گریه خصم از نهیب در فم خنجر شکست

زرق زمین بوس اگر خصم برد از در ت / زانچه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

از خبر فتح تو خصم تو بی کرده ست / همچو جچی کز خدوک جرخه مادر شکست

خصم تو گوید کسی کز پی پیکان رزم / تیر تو در چشم و دل هر دو محجر شکست

حیدر شرع کرم بازوی احسان تست / کین در روزی گشاد و آن در خیبر شکست

شده قدرت کجاست و آنکه شم عدم / در پی رسیدنش حمله شهر شکست

دست سخن کی رسد در تو که از بهر تو / تا که سخن رنگ زد رنگ سخن در شکست

در صف آن کارزار کز فرج و کر و فر / زلزله رزمگاه گوشه محور شکست

حدهٔ دندان تیغ زهره جوشن درید / صدمهٔ آسیب گرز تارک مغفر شکست

شست به پیغام تیر خطبهٔ جان فسخ کرد / دست بایمان تیغ منبر پیکر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفتنی / لعل هوا بر سر آب جگر اخگر شکست

تشنگی خاک رزم درد می اوداج خورد / بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست

حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانکه / پهلوی خصمان چه نال یک یک در بر شکست

هرچه ازان پس برید تیغ مشتی برید / هرچه ازان پس شکست گرز تو کرد شکست

بی مدد عمرو و زید جز تو یک حشم زخم / لشکر چون کوه قاف کس بجدا از شکست

زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی / کز سخنش سحر را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحبقران چون تو سلیمان نداشت / آصف او صف دیو یک یک مر در شکست

باز در ایام تو از پی تسکین ملک / خواجه چه صفهای دیو یک به یک در

معرکه بکر دیو طفل عمر بشکند / چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست

دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او / باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه تدبیر در ای سکه دیگر فکند / رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست

تربیت خواجه کن زانکه نیارد زبیم | بیعت تو بر اد چرخ مدور شکست
آنچه کلک او کند خنجر از او عاجز است | از وزرا کس بکلک صولت خنجر
گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش | هیبت همچون گسست سد دو لشکر
ما که در افواه خلق هست که این خارج مطلع | اصل فساد جهان فرع دد و گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان شد | گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست
یعنی شاها باد دست جهان گر جهان زن | دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

١٠

ای زمان شهریاری روزگارت | تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم | باد بر پیروزی و شاهی قرارت
ای بجائی کاسمان بیش نورزد | گردهی جاهش کجا اندر جوارت
هرکجا رای تو شد راضی بکاری | جنبش گردون طفیل اختیارت
هرکجا عزم تو جنبان شد بفتحی | بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خنده خنجر ز فتح بی نهایت | ناله دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر سرین وحش کرده طینت | مهر بیعت بر زبان مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان | شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان | حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد | بر درت امروز امر کامکارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد | بازیابی گر بجوئی در کنارت
نقش مقصودی نیارد بست گردون | جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور هرگز | کی تند تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در کهف را پرده کشتی | گر اجازت یافتی از پرده دارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا | تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
باره در هم نیارد گرد گیتی | ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
از دل خارا نیاید هیچ آتش | فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت | ملک را فربه کند کلک نزارت
کلک از دریا کمال خویش یابد | داند آن معنی دل دریا عیارت
لازم دست چو دریای تو زان شد | کلک آبستن بدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن | کشوری از ملک جاه بی کنارت
چاوشش اوهام نتوانند رسیدن | تا کجا تا آخر شب روز بارت
دزد درون پرده شد از برونی | شیر دکا و آسمان روز شکارت

شهریارا بخت یارت باد تا / آنکه او یاری ندارد باد یارت

روز هیجا کاسمان بسیار گاه / در تتق پابوز کرد کارزارت

رخنه در کوه افکند که گرز گیرد / لرزه بر چرخ افکند چون گیرودارت

بر فلک دوزد بطنازی آن دم / حکم بر پیلک گردون گذارت

در عدد افزون نماید در عمل نی / گاه کوشش ده سوار صد هزارت

هر سوار از لشکر دشمن دو گردد / زخم دار از خنجر چون ذوالفقارت

جوف گردون پر کند قهرت بیکدم / گر صبا افشد ز عفو بردبارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد / بگسلد حالی ز خصم خاکسارت

جمع گردد جزو جزوش باز دیگر / کشته را گاه بداند ز زینهارت

پشته چون هامون شود با موج پشته / پویه جولان رخش راهوارت

آنکه بر سیمرغ رستم نازگفتی / گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

خسروا این گونه شعر از بنده باری / هم تو دانی این سخن دانی شعارت

شاخ دانش مثل او طوطی ندارد / من بگویم ای چو من طوطی هزارت

گرچه از من بنده یادت می نیاید / باد صد دیوان کلامم یادگارت

مدح تست او هرچه گوید سهل و مشکل / گر یکی گوید دگر گوید هزارت

تا دوام روزگار از دور باشد / دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروز از دی ملک افزون / باد چون امروز و دی امسال و پارت

اصل ماتم تیغ هندی در یمینت / فرع شادی جام باده در یسارت

ای قوی بازو بحفظ دولت و دین / حرز بازو باد حفظ کردگارت

شاها زمانه بنده درگاه و گاه تست / اسلام در حمایت و دین در پناه تست

پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک / بهتر گواه عدل بود دان گواه تست

گردون غبار پایه تخت بلند تست / خورشید عکس گوهر بر کلاه تست

هر آیه از غناد عنایت که منزلست / در شان بدسگال تو و نیکخواه تست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج / بر گوشه‌های کنگره بارگاه تست

چشم مجاهدان قدر نیست بر ظفر / بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست

رای تو گفت خرمن مه را که چیست این / تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست

قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست این / تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

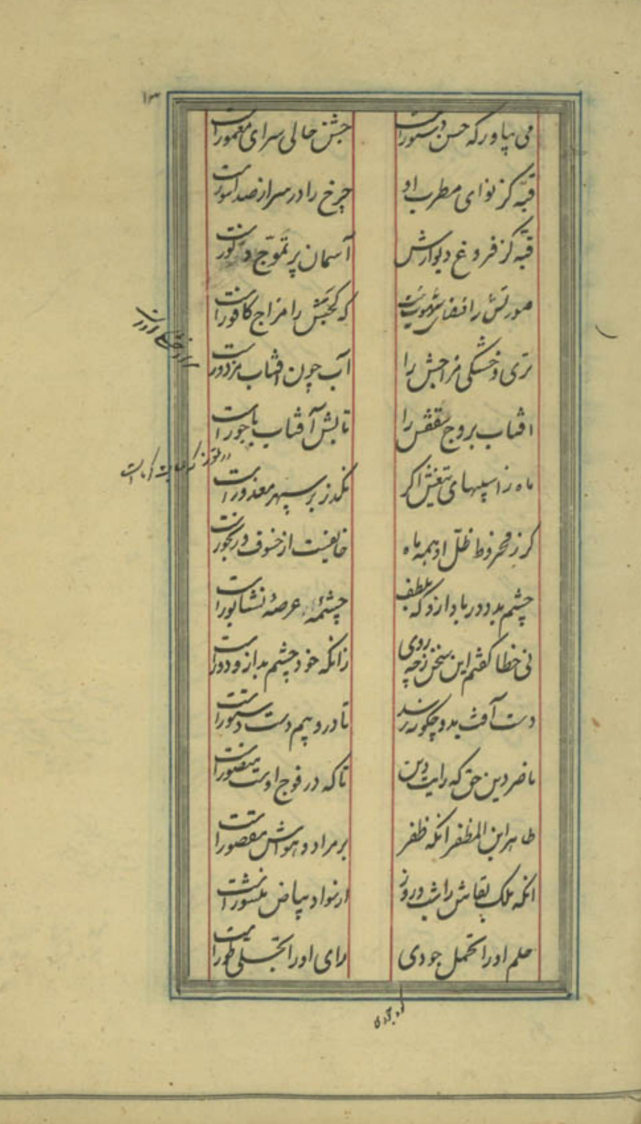
ای خسروی که واسطه عقد روزگار / تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

با نوبت فلک بصدا هم سخن شده / با تو بهیبت گفته که خورشید داد تست

باخاک بارگاه تو من بنده انوری / گفتم چو زنده جان ز تن دم بجاه نیست
قسمم ز خدمت تو چرا دور بی دو فنا / گفت انوری بهانه چه آری گناه نیست
گفتم که آب حیوان کشاخری مکن / بگذر که عالمی همه آب و گیاه نیست
گفتم که طالع خللی هست گفت نیست / عیب از خیالهای دماغ تباه نیست
یوسف نه زنده پیش اگر نه نگفتمی / کاندر ازای مجلس شه هیچ جاه نیست
گفتم توقف من از این جمله هیچ نیست / ای حضرتی که عرش نمودار گاه نیست
زان اعتماد ماست که چون روز رزم و بزم / بر مدت کشیده روز پگاه نیست
گشا رضمان تو که کند ای شعف فرای / گفتم که حفظ دولت تشویش گاه نیست
تا کهربا چو دست تصرف کند بکاه / از عدل شه خطاب سرکین بکاه نیست
پیروز شاه باد و خدا از زمانه این / فیروز شاه احمد بوبکر شاه نیست

ملک یوسف ای حاتم طی علامت / ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی / از آن بنده گی سکه خاص و عامت
جهان کیست پرورده اصطناعت / فلک چیست دروازه احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مرادت / نه جز عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت / لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت / ظفر ماهی چشمه های حسامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت / در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کبری / که زد بی نیازی علم گرد بامت
زهی عشرت و عافیت را بهشت / قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت بگیتی ز پیش در آمد / بکه زان کند با مدادان سلامت
تو آن ابر دستی که گر شعبه دریا / همه قطره گردد نیاید تمامت
عطا دام ندهی عجب آنکه دایم / جهانیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت / گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همین دانم و بس / که زیبنده اینها و اینها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی / صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در زمین و بر آنم / بس است این یک آیت دلیل دوامت
چو از دست نفع مقیمان عالم / در دتا مقیمست باشد مقامت
جهانی تو گویی که هرگز ندارد / جهان آفرین ساعتی بی لطامت
چو در رزم رانی مواکب فرو دست / چو در بزم باشی خزاین حطامت



می بیاور که حسن دستور است | جشن عالی سرای معمور است
قبه‌ای کز نوای مطرب او | چرخ را در سر از صدا شور است
قبه‌ای کز فروغ دیوارش | آسمان پر تموج دیجور است
صورتش را نقش شهوتیست | که بجنبش مزاج کافور است
تری و خشکی مزاجش را | آب چون آفتاب مزدور است
آفتاب بروج سقفش را | تابش آفتاب یا جور است
ماه را سیمهای تیغش اگر | نکند زر سپهر معذور است
گر ز مخروط ظل او همه ماه | خایفست از خسوف و رنجور است
چشم بد دور باد ازو که بلطف | چشمهٔ عرصهٔ نشابور است
نی خطا گفتم این سخن ز چه روی | زانکه خود چشم بد ازو دور است
دست آفت بدو چگونه رسد | تا در و بیم دست دستور است
ناصر دین حق که رایت دین | تا که در فوج اوست منصور است
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | بر مراد و هوایش مقصور است
آنکه ملک بقاش را شب و روز | از سواد و بیاض منشور است
حلم او را تحمل جودی | رای او را تجلی طور است

بفردوس بزم کوثر در آمد | برون شد چو اندر آمد آمدست
چو از روی معنی بهشت برین است | زمی جز خدائی نباشد حرامست
فلک ساغر ماه نو میش دارد | چو ساقی چرخ باز ریزد ز جامست
همی بینم ای آفتاب سلاطین | اگر سوی گردون شده یک پیامست
که خاتم بیاد شود در بسیط | که گوهر ثریا بود بر ستامست
تو خورشید گردون ملکی چو خیرت | که خیرست ازو خرمن نه غمامست
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشید | اگر چند در سایه گرد مدامست
نه مستقم زانکه امکان ندارد | چو خلق عدم علت اهتمامست
چنان شد عنان عناد تو چندان | که حالی نشد توسن ملک رامست
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن | که حالی نشد کار ملکی بکامست
بود هیچ ملکی که صیدت نگردد | چو باشد سخا دانه و عدل دامست
الا تا که صحبت در طی شب و می | مدار جهان با در صبح و شامست
مبادا که یک لاله قدح رو دیم | نه در سبزه خنجر سبز فامست
مبادا که خورشید نصرت برآید | جز از سایه رزده تیز کامست

جرعهٔ خنجر خلافش را ‌ ‌ چون اجل صد هزار مخمورست

کارفرمای امر و نهیش را ‌ ‌ چون قضا صد هزار مجبورست

قهر او قهرمان آن عالم ‌ ‌ که در و روز کار مقهورست

جود او کدخدای آن کشور ‌ ‌ که از و احتیاج مهجورست

عدل او در اثر که آمر عدلست ‌ ‌ لعبد او هر که هست مأمورست

امر او مالک الرقابی نیست ‌ ‌ که بملک نفاذ مغرورست

رای او نور آفتابی نیست ‌ ‌ که بتعقیب سایه مشهورست

آتش اندر تب سیاست اوست ‌ ‌ طبع او زان همیشه محرورست

آب را رفت از رعایت اوست ‌ ‌ سعی او زان همیشه مشکورست

ای قدر قدرتی که با عرشت ‌ ‌ روز بازدی آسمان دورست

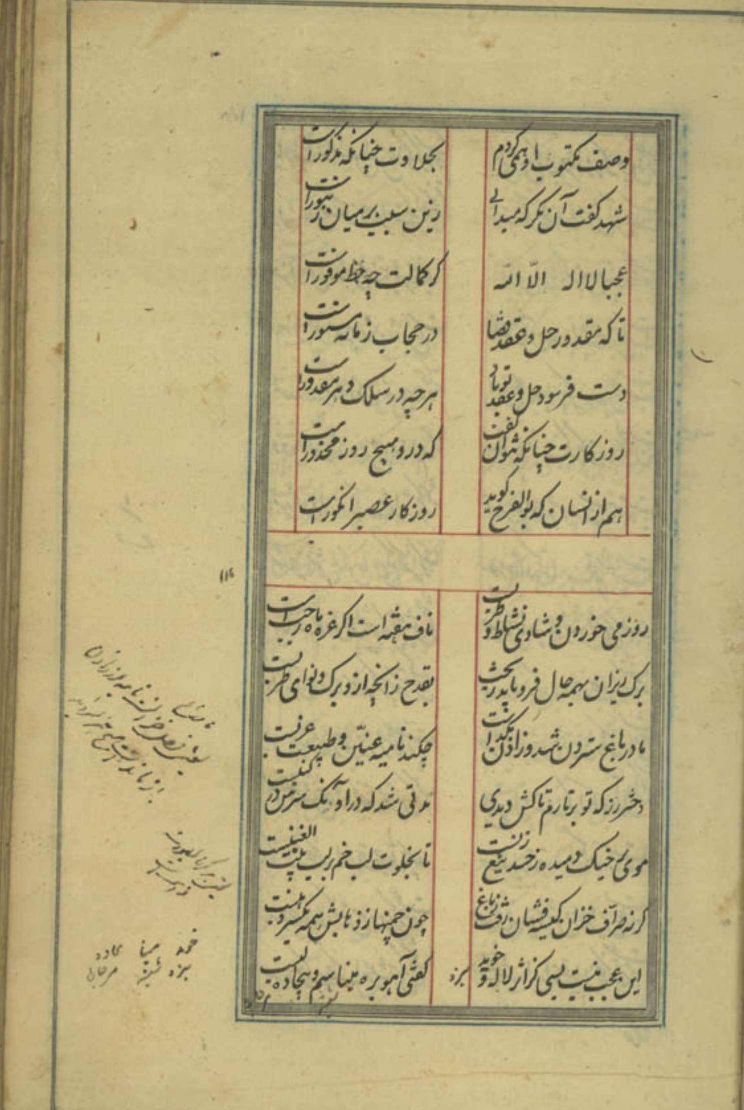
سخرهٔ ترجمانی قلمت ‌ ‌ هر چه در لوح ضمن مسطورست

نشر اموات میکند بصریر ‌ ‌ گر نه آرایش صورست

کشف اسرار می کند رموز ‌ ‌ برموزی که در منشورست

جرعهٔ جام حلم او خوردست ‌ ‌ کوه از آن سرگران و مخمورست

نانه جبر حکم او دارد ‌ ‌ باد از آن در مسیر مجبورست



یارب الماس لبش باز که گردد شبنم — طبی این گنبد فیروزه که چون بوالعجبست

این همایون سکنه و صحرات که گهی سنبوم — رتبت آن خزف و رشتی آن حطب است

خبر از سعی دخان و ز تاثیر بخار — تا در این هر دو کنون چند ز نجوم عجبست

روزن این همه پر ذره زرین زرست — عرصه آن همه پر پشه سیمین سلبست

لمعه در سبزه کانون شده بر جود بنجان — افعی گاه ربا پیکر مرجان عصبست

دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم — سطر یا نیست که مکتوب بنان لهبست

هر زمان لرزه بر آب شمر افتد کز تش — در مزاج از اثر هیبت دستور تبست

شعله آتش از این روی که گفتم گویی — در مقادیر کتابت قلم شخبست

صاحب عادل ابو الفتح که در جنبش فتح — جنبش رایت عالیش قوی تر سببست

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید — صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست

همه در ششدر عجزند و تراد او عفت — حرز بستان و زبان را که تمامی ادبست

آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش — هیچ دل نیست که آزاد دگر از کربست

آنکه در نه فلک ازرق چه بال بجهد — همه از بارقه خاطر او مکتسبست

ساحت بارگهش مورد ملکات عجمست — عدل فریاد رسش داور دین عربست

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی — زانکه او را همه قیمان فلک قد وجبست

صبا نه ملکا هم نه چرا زانکه ترا — مدحت از حرف برونست چه جای لقبست

نام سلطان نه بدانست که نا خواندنش — ال ارای شرف سکه و فخر خطبست

گوشه بالش تو جلت کله گوشه ملک — وانداز و بهم ز نسب رفعت و هم از حسبست

مسندت برتر از آنست که در صد یک از آن — چرخ را گنج بمثل مجال طلبست

آسمان دگری زانکه بهمت جنبی — جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست

غرض از کون تو بودی که زبر و در دان تحمل — گرچه از خار گذر نیست غرض هم رطبست

نه بنعل سم اسب تو تشبه میکرد — خاک فریاد بر آورد که ترک ادبست

گرد جیش تو بشد بر همه اعضاش نشست — ماکه اجرب شد و اینک همه سالش جربست

چرخ چون گوز شکسته است از اقرار گنه — چهره چون چهره بادام از آن بر تقبست

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد — حق شناسد که ابو القاسم که بولهبست

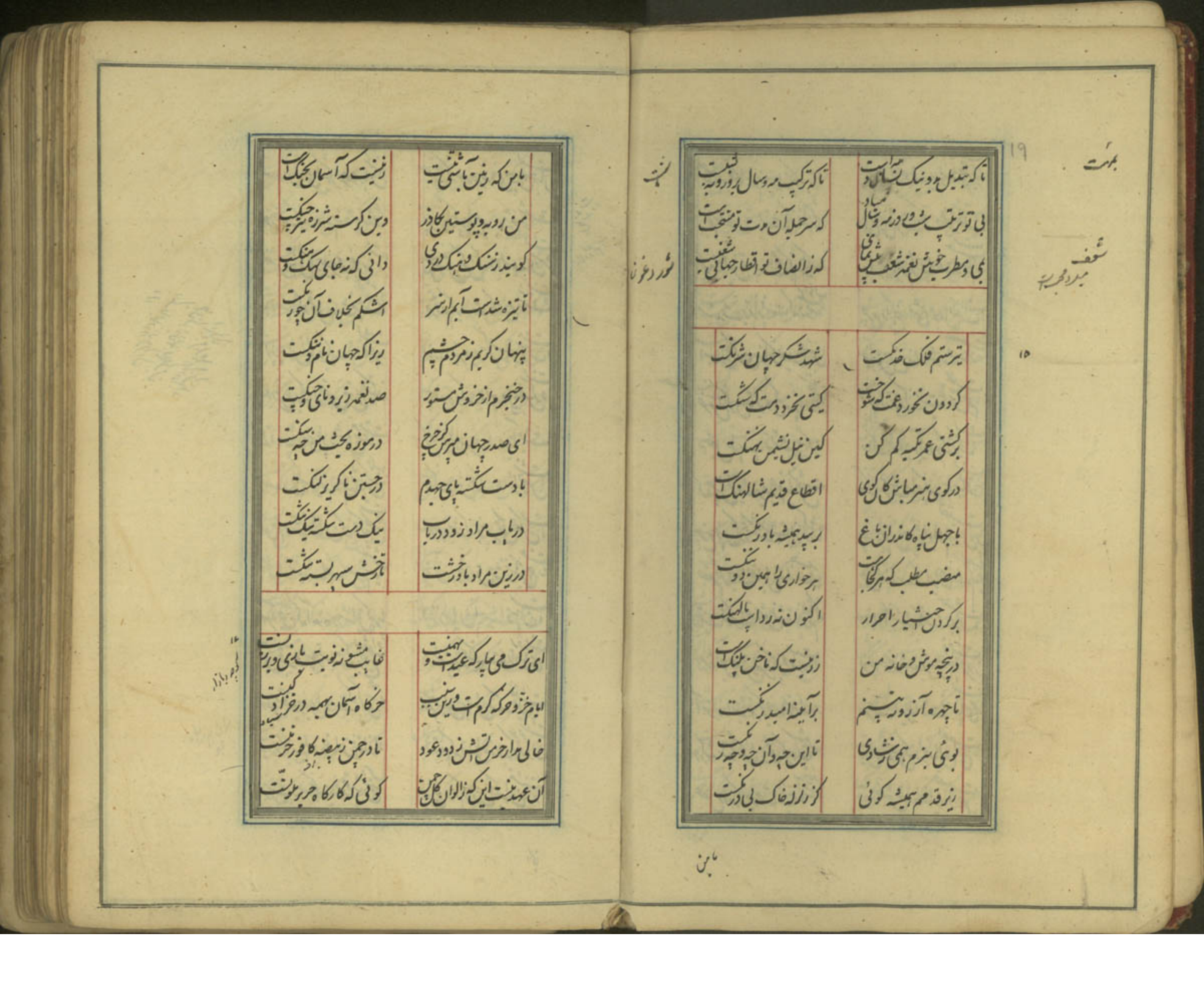
رتبت شوکت قهرش نشود لازم از آنکه — دارا و از خشب و تخت تو هم از خشبست

در مقابل نهمش نیز یک وجه رواست — تو چو خورشید بر اسب او چو قمر در ذنبست

آخر از رابطه قهر کجا داند شد — سرعت سیر نفاذت نه بپای تعبست

در کشته ستد بشکند بر مثل اگر دل نقاشش — این مهندس که در افعال و رای لعبست

عقل داند که چو مهتاب زند آینه تیغ — رد و منعش نه در اندازه ذرع قصبست



تا که تبدیل بد و نیک زمانست و مراست	تا که ترکیب مه و سال بر و روز و شب است
بی تو ترتیب شب و روز مه و سال مباد	که سر جمله آن وقت تو منتخب است
بی ز مطرب خوش نغمه شغب شیرینی	که ز الطاف تو اقطار جهان پر شغب است

تیر ستم فلک خدنگ است	شهد شکر جهان شرنگ است
گردون نخورد غمت که سوخت	گیتی نخرد دمت که سنگ است
بر کشتی عمر تکیه کم کن	کین نیل نشیمن نهنگ است
در کوی هنر مباش کان کوی	اقطاع قدیم شالهنگ است
با جهل بیا که اندران باغ	بر بید همیشه بادرنگ است
منصب مطلب که هر کجا بست	هر خواری را همین دو سنگ است
بر گردن هشیار احرار	اکنون نه ردا پالهنگ است
در پنجه موش خانه من	زر نیست که ناخن پلنگ است
تا چهره آرزو نه بینم	بر آینه امید زنگ است
بوی بزم همی نشد دی	تا این چه وآن چه و چه رنگ است
زیر قدمم همیشه گوئی	گز رزن ز خاک بی درنگ است

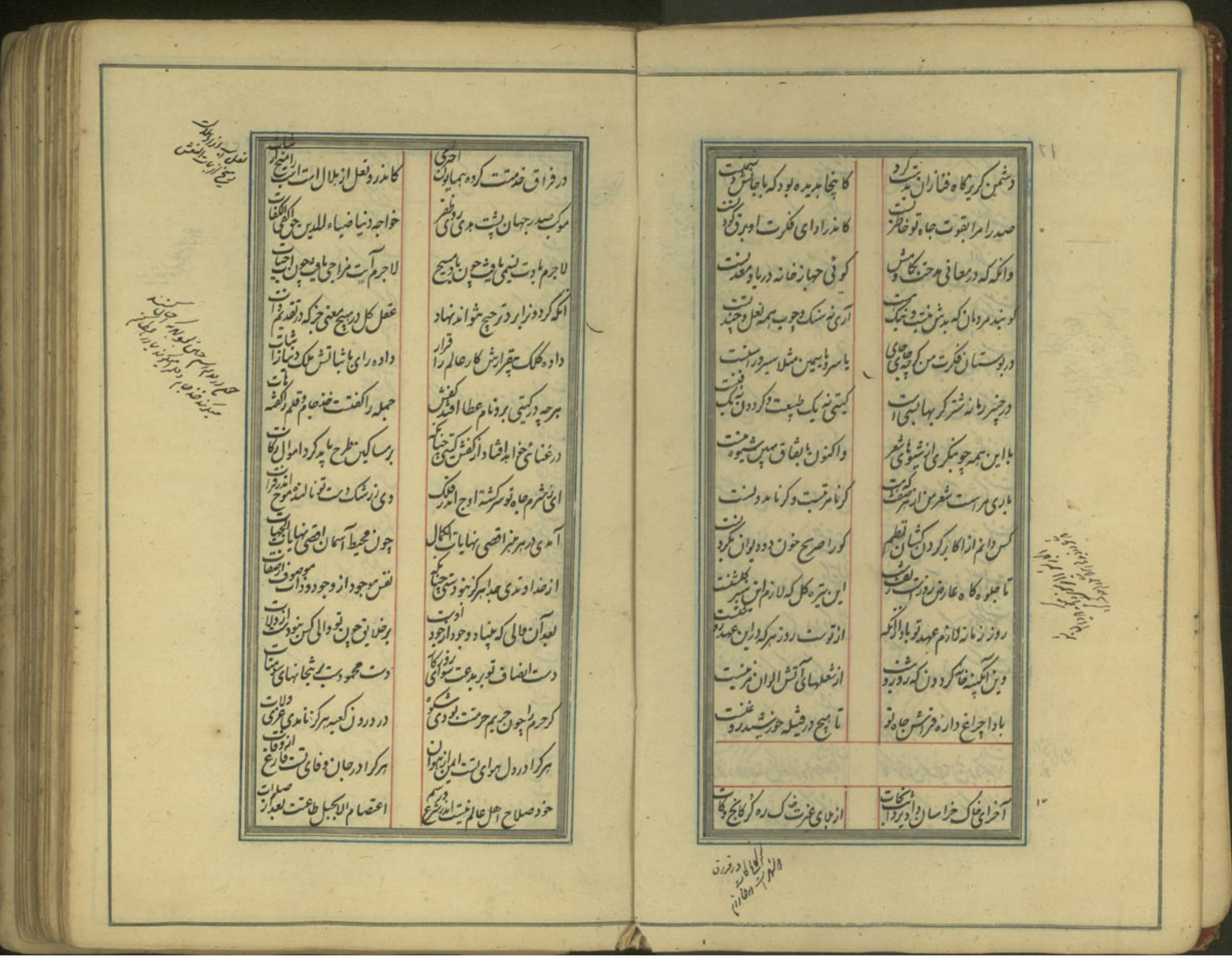
با من که زمین آتشی تنگ است	زینت که آسمان بخنگ است
من روبه و پوستین کافر	وین گرسنه شرزه تیز چنگ است
گو بیند ز نشک و نهنگ در دی	دانی که نه جای لنگ و لنگ است
تا تیزه شد است آبم از شعر	اشکم بخلاف آن چو رنگ است
پنهان کریم ز مردم چشم	زیرا که جهان تمام ننگ است
در خنجرم از خروش مستور	صد نغمه زیر و نای و چنگ است
ای صدر جهان مپرس کز چرخ	در موزه بخت من چه سنگ است
با دست شکسته پای چه دم	در جستن تا گریز لنگ است
در باب مراد زود در یاب	یک دست شکسته تنگ تنگ است
در زین مراد باد درشت	تا رخش سپهر بسته تنگ است

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است	غایب مشو نه نوبت بازی و در بستن است
ایام خزنده و حرکه گرم است و دین شب	خرگاه آسمان همه در غزالات
خالی مدار خوش آتش زده عود	تا در چمن زمین ز کافور خرمن است
آن عهد نیست این که ز الوان گل چمن	گوئی که کارگاه حریر ملون است

سلطان دی بلشکر صرصر جهان گرفت … چمنی که جور صرصر دی چون جهان گرفت
در خفیه کرد عزم خروجست باغ را … چون اکثرها همه بر شیخ خو گرفت
نفس نباتی از تعب خانه باز شد … عیشش مکن که مادر بستان بتر گرفت
باد صبا که فحل نبات نبات را … مردم گیاه شد که نه مرد است و شیر زن گرفت
از جوش نشود یک نما نا فرد گشت … از دود تیره بر سر گیتی بهمن گرفت
در باغ برگ رقص تموج نمیکند … بیچاره برگ را چه دل رقص کرد گرفت
گر دست دی چو دشمن دستور در گرفت … گر پای تا بسر همه در خنده آمد گرفت
صدری که دایم از پی تعویض ملک و … خاک درش ملوک جهان از نیمی گرفت
آن پادشه نشان که ز مکین ملک او … هر پادشه که بر سر ملکی مکن گرفت
انکه از نهیب لف سموم سیاستش … خون در عروق فتنه ز خشکی چو رو گرفت
هر آیتی که آمده در شان کبریا … اندر میان ناصیه او مکان گرفت
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او … خورشید عنکبوت زوایای برو گرفت
وان قلعه جای اوست که گوی سپهر … در منجنیق برجش سنگ فلاخن گرفت
زیر رکاب امر و نعمان نفاذ او … راندم که در ریاضت گردون چو توسن گرفت
خورشید سر فکنده و خویشتن بیس … مریخ رزم کردن و کیوان فرو گرفت

انجا

انجا که کر و فر شبخون قهر او … نصرت سلاح دارد نگهبان ملک گرفت
کلش چه قابلست که صاحبقران ملک … یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن گرفت
صوت صریر معجزش از روی صنعت … در وقت خیال خیان صوت اکلن گرفت
کاکنون مزاج جدر اصم در محاورت … ده گوش زده زبان چو شعبه ... گرفت
ای صاحبی که نظم جهان از انبساط تو … چون آفتاب روز جهان از پس گرفت
در شرع ملک آیه فرمان تست و نص … نصی که بی تکلف برهان مبرهن گرفت
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون … نه کاخ و مغث شعله و چار جن گرفت
در آستین دهر چه غث و سمین نهاد … دست قضا که آن ترا گرد دامن گرفت
از حشو چرخ پر نشود جوف همت … سیمرغ همت تو چه محتاج ارزن گرفت
آن ابر تست دست که خاستان سیل او … تاریخ عهد آدم و نیسان و بهمن گرفت
برداشت رسم موکب باران و کرم علو … وین محضر نمونه کنون اشک شیون گرفت
شکست بر تو سکه گیتی ز کبریا … در جنب کبریای تو خود این چه مسکن گرفت
وین طرفه تر که هست ز اعدای تو شکنب … لب جاه تو بفت اگر چاه بیژن گرفت
خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان … کاکنون همه جهان نبرد چشم سوزن گرفت
طرف عدد ترش نشود ز انکه تحت او … کاولیت سنگ بشر و لیکن الکدر گرفت



دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد — کانجا ندیده بود که با جاش دست هست
صدر را مرا بقوت جاه تو خاطریست — کاندر ادای فکرت او برق کودنست
وانکه که در معانی مدحت بکاوش است — گوئی جهاز خانه دریا و معدنست
گویند مردمان که بدش خشت و سنگ هست — آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندنست
در بوستان فکرت من که چه جای — یا سرو یاسمین مثلا سیر و ...
در چنبر زمانه شتر گر بهاییست — گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست
با این همه چو بنگری از شیوهای شعر — واکنون باتفاق مهین شیوه منست
باری مراست شعر من از هر صفت کمیست — گر نامرتبست و گر نامدونست
کس دانم از اکابر گردنکشان نظم — کورا صریح خون دو دیوان بگردنست
تا جلوه گاه عارض روزست نقش روز — این تیره گل که لازم این سبز گلشنست
روز زمانه لازم عهد تو باد از آنکه — از تو شب روز هر که در این عهد روشنست
وین آبگینه خانه گردون که روز و شب — از شعلهای آتش الوان مزینست
بادا چراغ دارهٔ فراش جاه تو — تا هیچ در فتیله خورشید روغنست

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات — از بلای غزّ ملک ره گرگانج و کات

در فراق خدمتت کرده همایون اختری — کاندرو نعل از بلال است ابرش از [illegible]
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر — خواجه دنیا ضیاء الدین حق کافی الکفات
لاجرم بادت نسیمی باقی چون باد مسیح — لاجرم آیت مزاجی باقی چون آب حیات
آنکه گردون زار بر در هیچ نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داده کلک مقرارش کار عالم را قرار — داده رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هرچه در گیتی برو نام عطا افتد بکفش — جمله را گفت خذ جام و قلم را گفت هات
در غنائی خواهد افشاد از کفش گیتی چنانک — بر ساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک — وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
آمدی در هر هنر اقصی نهایات الکمال — چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات
از خداوندی جدا هرگز نبودستی چنانک — نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
بعد از آن حالی که بنیاد وجود از جود اوست — بر خلایق چون تو والی کس نبود از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سوار روزگار — دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه — در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هرکرا در دل هوای تست ایمن از هوان — هرکرا در جان وفای تست فارغ از وفات
خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم — اعتصام الا بحبل طاعتت بعد از صلات

زانکه امروز از اولوالامری دران درگهی | همچنین کز شرع حق منت دیگر زکات
خون دل باشد زباس تو چو گردد منکشف | در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات
خصم را گو هر چه خواهی کن تو دیدی پر ملک | آن مثل دانم خداوندا که دانی کل آت
صد عنایت نامه گردون جهان بر کرد گیر | چون ز دیوان شکایان کرد منشی آن برات
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده گر | باید از حرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد ازین در خدمت از پیری نسازد چون قلم | زانکه گشت از فراق تو سیه دل چون دوات
بر قضای قوت ما ضبش قو تهاد باد | آنکه حسرتهاش سیذ اوست مردم بر فوات
اندرین خدمت که دارد بنده از بنو آن | پیش قبهان خراسان دست بر سر چون قبات
گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گو | عفو کن وقت ادا دانی چه دارم بس ادات
بود الحق پای چندی ایکرار از وحدان ولیک | چون حمات و چون وفات و چون حیات و چون عادات
گفتم آخر شایگان خوشتر بود از وحدان آن | فی المثل از حادثاتی چون ورای حادثات
هیچ کس در یک قوافی بنده را یاری نکرد | هر که مبنی شعر داشت از عبث وز ترهات
جز جمال الدین خطیب ری که رخ زاد اختی | تا بیات عابدات سایحات ثیبات
تا کند تقطیع این بیت و زن در راه سخن | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جیش تو بادا ابلج و جشن تو بادا ابرو | بارکابت در ثنا بر روی مقام اندر اهرات

روز عیش و طرب و بستانست | روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیرآمیز است | دامن باد گلاب افشانست
وز ملاقات صبا بوی گلی | راست چون آرزه چون بادانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل | قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید | همه گلزار پر از پیکانست
فلک از ناله سپر ساخته گر | با چمن شان بجدل پیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت | سوی ما بالطبیعه زانست
که کنون ابر دهد روزی شان | هر کرا نفس نباتی جانست
باز در پرده الوان بلبل | مطرب بزمگه بستانست
کز پی تهنیت نوروزی | باغ را باد صبا مهمانست
ساعد شاخ ز مشاطه طبع | غرقه اندر گهر الوانست
چهره باغ ز نقاش بهار | به نکویی چو نگارستانست
آب البستن در تیت گران | وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجه ما ماند راست | نه که این دعوی آن برهانست

مضمر اندر کف این دایه برست | مدغم اندر دل آن زابرست
کثرت این سبب شعبانست | کثرت آن مدد طوفانست
بذل آن گه گه و دشوار شست | جود این دمبدم آسانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست | کس نداند که برو پنهانست
کف دستی که بر نامهٔ رزق | نام او تا ابد عنوانست
مجددین بوالحسن عمرانی | که نظیر پسر عمرانست
آنکه در معرکهٔ سحر بنان | قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمت | پود و تار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند | که بر اوج زحل تاوانست
ابر با دست جوادش داند | که برو نام سخا بهتانست
نظرش مبدأ صد اقبالست | سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را | سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات دلش | خار عقرب چه گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره مثل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمت | نفخ صوری نه که در قرآنست

کان نشوری دهد از آتش | بر سر کوی اجل قربانست
این حیاتی دهد از آنکه درش | کشتهٔ حادثه دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدای | جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی | چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیرست | جور از عدل تو در زندانست
بالله ار با سر انصاف شوی | نایب عدل تو در زندانست
گرچه زود در گذری کل وجود | جور عبدالملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست | گرگ با عدل تو بی دندانست
این نه شیرست کنون روباهست | آن نه گرگست کنون چوپانست
هست خرمی که درو شیر فلک | همه پوشیده او عریانست
قلمست که چون کلک قضا | ایمن از شبهت و از طغیانست
در سرای امل و آز خوانست | سفره در سفره خوان در خوانست
از پی خدمت تو گوی وجود | نه بصورت بصفت چوگانست
ز آتش عزت خوان تو مقیم | بر فلک ثور و حمل بریانست

هرچه در مدح تو گویم روا است / جز دو آن لم یزل و سبحانست

در بر سایه تو ذات عدو است / نه بمعنی ببدن انسانست

شعر جز مدحت تو ترویر است / شغل جز طاعت تو عصیانست

زهری از نطق تو صد با لیفیت / سطری از خط تو صد دیوانست

بس ملاقات من و مجلس تو / راست چون زیره و کرمانست

وصف جاه تو نتوانم کرد / من کیم در بشل حسانست

من چه دانم شرف و رتبت آنکه / عقل در ماهیتش حیرانست

از تو آن مایه نداند خردم / که ترا جز بتو نتوان دانست

ای جوادی که دل و دست ترا / صحن دریا و انامل کانست

روز نوروز و می اندر جام / همه هشیار نه از حرمانست

کس دگر باره درین دم نرسید / پس بجز گرچه مه شعبانست

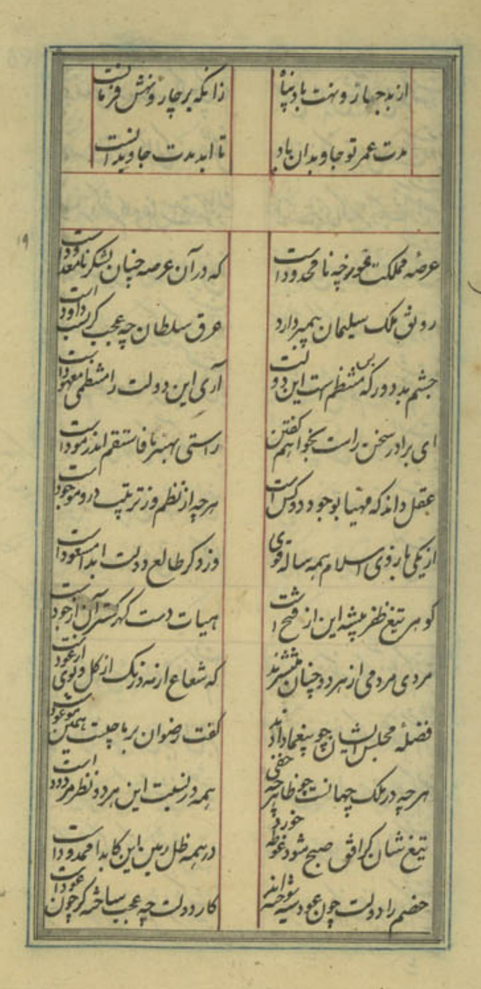
بخدای ار بحقیقت نگری / مه شعبان و صفر یکسانست

همه بگذار که این گنه است / که فزون از کرم یزدانست

در جهان خرم و آزاد بزی / زانکه آباد جهان ویرانست

تا که نه دایره را در دوران / حرکت گرد چهار ارکانست

لذیذ باره



از بد جهان و بهشت باد پناه / زانکه بر چار و نهش فرمانست

مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدانست

عرصهٔ مملکت معمور چه نامحدود است / که در آن عرصه جنان لشکر نامعدود است

رونق ملک سلیمان همی دارد / عرق سلطان چه عجب گر ز نسب داود است

چشم بد دور که منتظم است این دولت / آری این دولت را مشعلی معهود است

ای برادر سخن راست بخواهم گفتن / راستی بهتر با فاستقم اندر مورد است

عقل داند که مهیا بوجود دو کس است / هرچه از نظم و ترتیب در موجود است

از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی / وز دگر طالع دولت ابد مسعود است

کو هر تیغ ظفر پیشه این از فتح است / هیهات دست گهر گستر آن از جود است

مردی مردمی از هر دو چنان مشتهر است / که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است

فضله مجلس ایشان چو بیغما دادند / گفت رضوان بر ما جنت همین موعود است

هرچه در ملک جهانست چو ظاهر حقی / همه در نسبت این هر دو نظر مردود است

تیغ شان گر افق صبح شود خورشید / در همه ظل زمین این کله ابد ممدود است

خصم را دولت چون عود دشه بسوخته اند / کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است

۳

بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس — چرخ را این شقا آن بعلو محسود است

نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است

با خرد گفتم کای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که بنزدیک تو آن مقصود است

کیست این دو خداوند لعین یمانی — که فلان غایت این شعر فلان مقصود است

گفت از این هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست — گفتم آن دگر گفتا حسن محمود است

گفتم اغلوطه مده این چه دوئی باشد گفت — دوئی عقل که هم شاهد و هم مشهود است

دیرمان ای بکمالی که ز آغاز وجود — بوجود چه تونی راه دوی مسدود است

ملکی از حصر برون بادت و عمری از حد — گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از ورد ثنای تو مباد ذهنی — تا قلم را چو زبان ورد سخن مورود است

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت — که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت

خسرو اعظم دارای عجم والی جم — که از او رسم جم و ملک عجم نام گرفت

سایه یزدان کز تابش خورشید تعهد — دامن بیعت او دامن هر کام گرفت

آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد — وانکه بر منهزمان راه بانعام گرفت

لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید — همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت

سا

ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت — آز دستار کشان راه در و بام گرفت

حرم کعبه ملکش چو بپا کرد صفا — شرم لبیک زد آموزه احرام گرفت

داغ حرمانش چو تفسیده شد از آتش یاس — نسخه اول از و سایه ایام گرفت

نامش از سکه چو بر آینه چرخ فتاد — حرف حرفش همه در چهره اجرام گرفت

برق در خاره نهان گشت و حرارت بگریخت — چون بصف تیغ و بکف جام غم آشام گرفت

حفره دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد — کوثر حیات جان مایه از آن جام گرفت

ای سکندر اثری کانچه سکندر بگشاد — کارفرمای نفاذ تو به پیغام گرفت

هر چه نا کرده عزم تو فلک فتح شمرد — هر چه نا پخته حزم تو فلک خام گرفت

جامه جنگ تو یک دور همی گشت بخشم — نطفه را در رحم از جمله انعام گرفت

حرف تیغ تو الف وار کجا کرد قیام — که نه یک عرصه الف خفتگی لام گرفت

هر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان — که نه از سکته جوابش همه در کام گرفت

تا چنین کسوت حفظ تو بپوشید بخت — که تقاضای وجع دامن ارحام گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید — تا بر آید چو شفق پس ره شام گرفت

اول اخضر حب عقد ایادت گرفت — پس لباس از پی بخشیدن سر ابهام گرفت

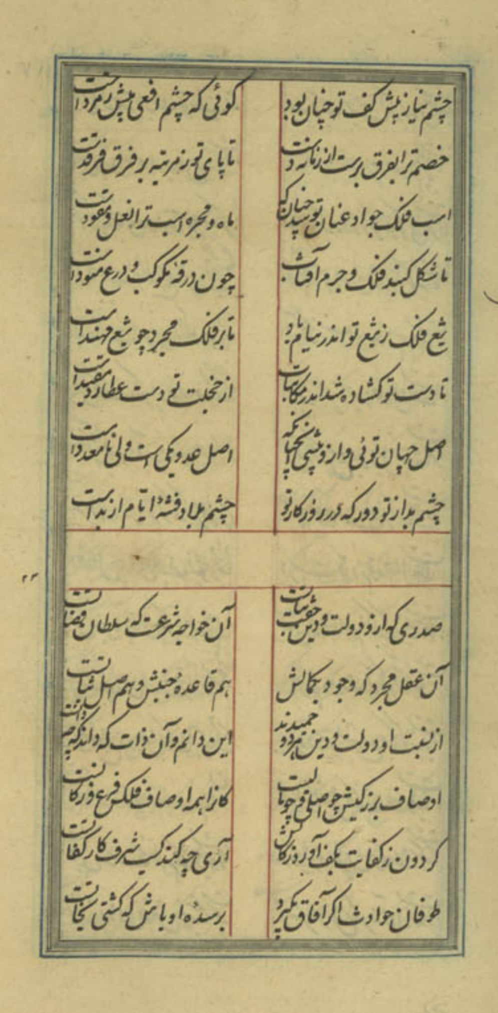
ای عجب داعی احسانت عطا دم بدمی — بنگر احسان جهان چون همه در دام گرفت

چون ز عدل تو یک بابیه همی گشت جهان — گرگ را در رمه از جمله اغنام گرفت

دست خصمت بسخازان نشود باکه گل | دستهاشان برخم در همه در جام گرفت
زین همه سوی سراپرده تا بیند تواند | هر چه پر انسوی فلک لشکر او نام گرفت
تا ظفر پایگان منهزمان را گوید | که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت
عام باد ظفرت بر همه کس در همه وقت | که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت
خیزد بر چشم چو بادام گلستان سخن | که همه ساحت بستان گل بادام گرفت
هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت | همه را داعیه بردر تو دام گرفت

٢١

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است | از خدمت محمد منصور احمد است
فرزانه که نایب کاهست و باکس است | آزاده که درخور صدر است و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر مدخت | با سیر رق خاطر او باد مقعد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم | بارای رزانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است ز ابجد که سخن | وز راستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک ز اهتمام تو تمهید یافت است | شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
ای سروری که خرم تو نشد بلک را | هنگام دفع حادثه سدی مسدد است
از عادت حمید تو هر دم تبارکی | رسمی است در جهان که جهانی مجدد است



ای آنکه جهت پایه جاه تو نیافت — جاه تو جهانیست که بیرون ز جهات است
ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت — در ذمت احرار چو صوم و چو صلات است
تو کعبهٔ آمالی و از قافلهٔ شکر — هر جا که رود ذکر تو گویی عرفات است
گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ — در بازی اول فرزش گوید مات است
در خدمت میمون تو گر کوه وفا برزد — آزاکه ز سیلی قدر هم دفعات است
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی — کان معجزه جمله افعال و صفات است
آتش که بر آب شود چیره بپیش — گر چه فلکش دجله و نیل است و فرات است
فرخنده قدوم تو که گسترده اثری بود — تمکین ولایت و مراعات رعایت است
اقبال جهانی چه مرا شد و نماد داد — ابر است قدوم تو و اقبال نبات است
من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم — کشتی که عظام ز لگدکوب رفات است
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان — در قلزم دست تو مگر آب حیات است
تا مقطع دوران فلک این جهان در — هر روز بتوقیع دگرگونه برات است
بادا بمراد تو چه تقدیر و چه دوران — تا بر اثر نعش فلک دور بنات است
وین خدمت منظوم که در جلوه نشاد — دوشیزه شیرین حرکات و سکنات است
زان رادی خوش زشت نشیند بتجد — گر شعر غرض شعر نه آواز رواست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است — از این زمانهٔ دون بگذر که برگذر است
بحل و عقد جهان از زمانه آیت دگر — که پیش کار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت و رای صواب و صدر اجل — بحل و عقد جهان از زمانه دگر است
صفی ملت اسلام و شمس دین خدای — عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند همت صدری که طبع و بخشش را — قضا پیام دهد و قدر پیام بر است
بجنب فکرت او چرخ گوئی ز منت است — بجای خاطر او بحر گوئی شمر است
بقدر همت چو گردون اگر چه در جهت است — برای همت چو خورشید اگر چه سایه در است
برعایت او سعی چرخ ناشکور — بر عطیت او ملک دهر مختصر است
چو لطفش آمد بیچاره زمانه بهار است — چو قهرش آمد اقبال آسمان در است
ز لفظ او گر اندیشه کرد کلک شکر — از آن قبل که نهان دولتش همه شکر است
ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است — ز پای تا بسرش صد میان تا کمر است
سماک رامح اگر نیزه بشکند بکشد — کنون که پیش حوادث حمایتش سپر است
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو — چو عالمی ز زمانه زمانه پر خطر است
تویی که معدهٔ آز از عطات ممتلی است — تو نی که دیدهٔ بخل از سخات بی نظر است

جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است | سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است
زخواب امن تو امروز کس نشان ندهد | که جز بدیدهٔ خصم تو اندران سهر است
سحاب دست ترا چون دگر بهاران | محیط طبع ترا علم کمترین گهر است
باتش اندر از آب عنایت تو نم است | باب در ز سموم سیاستت شرر است
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است | چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر رشته رازی نهاد اندر بند | که نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود | رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
تو آن جهان امانی که در حمایت تو | تذرو باشه و روباه ماده شیر نر است
عدو بخواب درست از فریب گردون نیز | بر آن دلیل که بیدار و کنک و کور و کر است
اگرچه مایهٔ خواب است از رطوبت طبعت | خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو شامی است بی کران ز خیال | که روز حشر ز صبحش بگاه خیزتر است
همیشه تا بشری زآرزوی مایه و سبق | چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است
چو چار عنصر است اندر جهان بشر باد | ازین چهار چو نه چرخ همت بر است
بقدر و جاه و شرف در جهان بنام تو بادی | که داد و دین و هنر در جهان بنام تو است
مباد چشم تو خالی ز جانب ای ازان آن | که جان بجان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپر | که پای همت تو چون ملک فلک سپر است

شهر پر فتنه و پر شغله و پر غوغاست | سید و صدر جهان بار ندادی که کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود | چاشت امروز که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان ز اعیان پر شد | او نه بر عادت خود روی نهان کرد چراست
دوش گفتند که رنجور ترک بود ازو دی | بار نا دادنش امروز بر آن قول گواست
پرده دارا تو یکی در شو و احوال بدان | تا چگونه است بهش همت که دلها در واست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان | مردمی کن مکن این کار که این کار سخاست
ور توانی که رهی بار دهی هیچ مباش | تا در آییم و سلامی بکنیم از سهواست
ور چنانست که خلوتست ز روی مراد | خود بگو برک بنوشیدن این حال کجاست
که تواند که باندیشه در آرد در جهان | کز جهان آنکه جهان صد یک از وجود او است
وانکه باقی بود داد جانش بودی | لعنت ایمنی امروز نه در حال لقاست
وانکه برخاست از و سهم بدی خوش نیست | چون چنین است بهین کار ربیع ایم رضاست
آفریده چکند از کشد بار قضا | کافرینش همه در سلسله بند قضاست
والی ما که سپهر است و لایت سوزنست | وای کس والی سوز ندیده لقایت ولاست

اجل از بار خدای اجل اندر بگذشت / گو تو گویی که زمین در شود این سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد بزرگ / گر فراق تو بر اولاد پیمبر چه عجاست

وی دو قرن از کرمت داده جهان برگ و نوا / تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست

بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست

از فنای چو تویی گشت مبرهن ما را / که ز دو حشک جهان ره رد سیلاب فناست

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند / وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست

دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد / بلی ای دوست که این دایه چنین بد وفاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروحند / اندرین دور که شد حامل دوران بلاست

تلخ را هیچ شفائی چه وفات نبود / آخر ای دور فلک وقت دوا این چه شفاست

رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد / گر جهان زین پس از این ناقص خواهیم رواست

کی دهد کار جهان بوزن تو عقاب زجهان / شب و خورشید بهم هر دو کجا اندر است

سنگ بودی ز بزرگیت جهان را معنی / داند آنکس که با سیاب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بی تو از آن سنگ تر است / زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست

گرچه در هر جگری درد غمت تخم زده است / که شبانروز دریی در ذکر تو چون نشو و نماست

ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت / وان تصور چه باندازه این سینه ماست

گیتی با این همه کز ناله زارش همه شب / سقف گردون پر از ولوله صوت و صداست

تا جهان را گذاری ز جهان جای یتیم / که یتیمی جهان گرچه نه طفلست خطاست

گیتی ای بوده چو دریا و چو ابر از دل و دست / کز فراقت نه مژه ابر و کنارش دریاست

تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر / همچنان در طلب خدمت تو پا برجاست

ای دریغا که ز تو در دل ما بند بهشت / و انکه این درد نه دردیست که درمانش رواست

وی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو / نیست آن شب که در و هیچ امید فرداست

وی دریغا که ثنا با دعا بار نهاد / چون چنین است ببین کار در این حال دعاست

بارش در کنف لطف و رضای خود دار / کانچنان لطف که در خور آن تربت است

چون ربائیدی از این بقعه فانی بکن / با که با اهل عبا آنکه هم از اهل عباست

در بگیتی نظری کرد بر و شک مگیر / که جهان دجله شد و با همه استسقاست

دوش خوابی دیده ام کو سنگ دیدی گی بهشت / خواب فی الحالی کان اکبر کرامت آنست

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی کهشمی / سنگ او لعل و نبائش عود و خاکش عنبر است

ناگهان چشمم سوی گردون فتاد و دیدمی / منبری کهشی که ترکیبش ز نور و گوهر است

صورت روحانی از بالای منبر می نمود / کنگره او ثابت و سپهرش منبر است

با دل خود گفتم ایا کیست این شهر سخن ... / ناشئی در گوش و جانم گفت کان پیغمبر است

در دو زانو آمدم سر پیش بر هم دستها / راستی تا بد نمودم آن تصور در سر است

چون برآمد یک زمان آهسته آمد یک سخن / بر جهان کشتی که نطقش از شمار دیگر است

بعد توحید خدا این گفت کای صاحبقران / شکر کن کاندر همه کاری خدا یاور است

بار دیگر گفت کای صاحبقران ای ... / تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندر است

باز انهی کرد کای صاحبقران ای ... / زانکه ملکت همچو جان خلق جهان را در خور است

گر سکندر زنده کرد از تواضع هر زمان / با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکر است

حق تعالی با سکندر رهبر آن احیا کرد / خسروا تو دیگری کار تو کار دیگر است

لشکرت آیه نصر من الله رایت است / رعیتت را از ملوک و از ملوک لشکر است

صیت تو هشتاد کشور را سوی عالم ... / تو بدان شکر که عالم هفت یا شش کشور است

پنج جو داز پاس تو چون پنج مرغان ... / شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی بر است

هر که اندر نعمت کفران کند خویش ... / زانکه فتوی داده‌ام کو نیز در دین کافر است

بر سر شمشیر تو حق چون می راند قضا / حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

دیدم از غرقاب بدعت سر برآرد زر کشید / خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است

زین دو تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن هر کو که عقل کل دارد باور است

چون

چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت / کین گدا این پادشاه عادل دین پرور است

زیور این خطبه بر بار این کی ای صاحبقران / بر که می بندد که او شایسته این زیور است

گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب / عقد صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاه باش ای پادشاه کز حفظ یزدان تا ابد / بر سر تو سایه چتر است و نور افسر است

تا موالید جهان را ز ایزد گشت اصل / زو نه با آباء علوی و چار عنصر مادر است

بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا / تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

اگر چه نقش همه امهات می بندد / درین سرای که کون و فساد نشو و نماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی / ز خامه‌ایست که در دست جنبش آباست

چه جنبش است که بی اوست و نی آخر / چه گردش است که نی مقطع است و نی مبداست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست

بزیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبعم ازو گزیری نیست
که بر طبایع و موالید والی والاست

کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

مرا ز گردش چرخ آن شکایت است
که شرح آن بهمه عمر ممکن ار رواست

زمانه را اگر این یک جفا بسیار است
بجای من چه گزین کو نه صد هزار جفاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن و سقفش پیرایهٔ زمین و سماست

ببست حادثه بندی نهاد بر پایم
که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست

سبک بصورت و چون آن گران
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش
گراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست

عصاست پایم و در شرط آفرینش خلق
شنیده که کسی را بجای پای عصاست

اگرچه دل هدف تیر محنت و غم است
وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست

ز دور کار خوشست اینهمه از آنکه بسم
ز دستبوس خداوند روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابو الفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز بهاست

پناه ملت و پشت هدی و ناظر دین
که دین و دولت ازو جهت نظرت و جهاست

جهان خواجگی و خواجه جهان کیم بجاست
بجو اجکان ممالک لدیش علو علاست

زمانه ملکی گر کلک و خاتمش در ملک
هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست

ز بار حلمش در جرم خاک استلام
ز لف قهرش در طبع آب استسقاست

ز هد گر اوست که تا سپهر با پود
ز عدل اوست که خار زمانه ناجرماست

بحکم طاعت و فرمان درش وحوش و طیور
بزیر سایه عدل اندرش رجال و نساست

قضاش گفت بدست تو دهم زمام جهان
زمانه گفت که او خود جهان شیوه قضاست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق و سخات
سخای ابر دروغ و نوال بحر خطاست

بدر که تو فلک را گذر بپای ادب
بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

تو آنکسی که ز بهر ثنا و مدحت تو
بماد حاجت برازد کار و مدح و ثناست

غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون
عیال دست تو آن موجها که بر دریاست

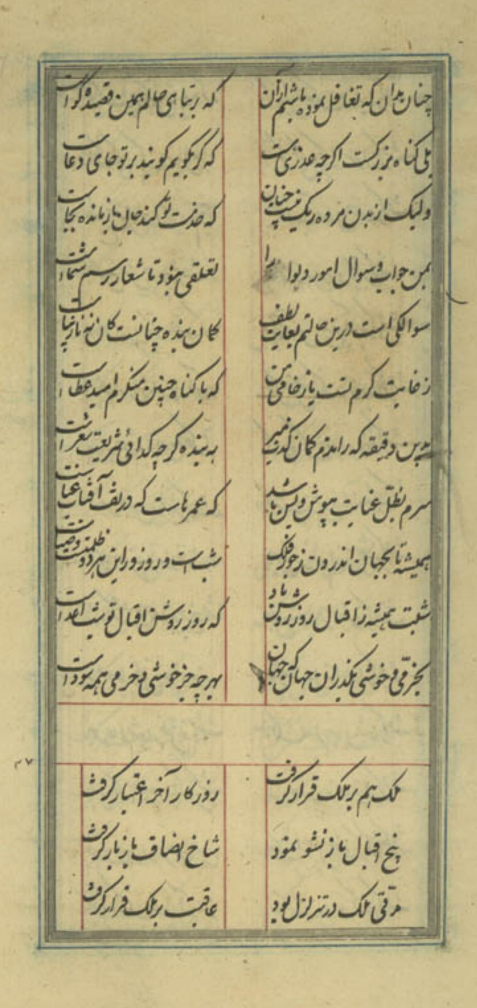
ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهره است
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

نوال دست ترا موج بحر دنبال آنچنانست
مسیر امر ترا بال برق و پر صباست

از اعتدال هوای که دولت دارد
جماد را چو نبات آرزوی نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو | بذات کل جهانی و کل او جز است
کف جواد ترا دهر خواست کعبهٔ سخت | سپهر گفت بخوانش سخی که محض سخاست
فلک چو ذات ترا دید گفت منبع عجب | جهان گذشت هنوز اندرون تو پیداست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند | که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب | جهان گذشت و هنوز اندرون تو بهاست
اگر فنا در هستی بجل براندازد | ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
دگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان | بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل | که بارکاب تو خاکست و با عنان هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک | هواش فدفد و دریا سراب و کوه صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنکه | بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروز پیش از آن گذری | لعالمیت بماند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد | برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
ز صاحبا ملکا زار زدی مدحت تو | دلم قرین عنایت و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آنکه | که رفتنم بسرین و نشستنم بعصاست
همی به پشت چو کشتی گذر نیارم کرد | که راه وادی دشوار و عبره بر دریاست



چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن | که ربنای حالم همین قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگرچه عذر بجاست | که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیک ازین بدن مرده ریگ پیر خیان | که خدمت تو کند جان بزمانه بجاست
بمن جواب سوال امور دلوا را | تعلقی نبود تا شعار رسم سخاست
سوالکی است درین حالتم بعنایت لطف | کمان بنده چنانست کان نه از نیاست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من | که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان که در نمیر | به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش و بس باشد | که عمرهاست که در لف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز جور فلک | شبست و روز و این هر دو ظلمت و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان | بهر چه جز خوشی و خرمی همه بود است

۲۷

فلک هم بر ملک قرار گرفت | روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود | شاخ اصناف باز بار گرفت
مرقی ملک در تزلزل بود | عاقبت بر ملک قرار گرفت



ملک تاج بخش تاج ملوک / کز یمین ملک در یسار گرفت
آنکه ملکی بیک سؤال بداد / وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد / خانه زهره زو نگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد / ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد / فکرتش رنگ نوبهار گرفت
سایه حلم بر زمین افکند / کوه خاک از او وقار گرفت
شعله باس بر اثیر کشید / گنبد چرخ از او شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا / این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حصر چرخ قضا / چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار ظل تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
چند روز از سر خطا چینی / ملک از این خطه گر کنار گرفت
خجل اینک بعذر آمد باز / سر بخت تو در کنار گرفت

سایه بر کار خصم افکندی / گرچه ز اندازه بیش کار گرفت
همت بی خبر ورقی دو روز / انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان عدو بگذاشت / گوشه تخت شهریار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد / تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراوه نعل / خرگه شکل لاله زار گرفت
کارزار از سیاهی همت / صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را / آب ناخورده پیش مار گرفت
فتنه از آرزوی خواب امان / هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده بر خصمی / کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملک / چون دماغش ز می بخار گرفت
پای در دامن امل بنشست / دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت / ملکی چون تو هوشیار گرفت
از جهان فراخ تنگ آمد / گور تاریک تنگ و تار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن / هین که خصمت ره خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند / دی چو بگذشت حکم پار گرفت

روزگار تو باد در ملکی	که نه گیتی نه روزگار گرفت

منصب از منصبت رفیع تر است	هر زمانیت منصب دگر است
این مناصب که دیده جزو نست	کار کلی هنوز در قدر است
باش تا صبح دولت بدمد	کین اثرها هنوز از سحر است
ذکر تشریف شاه بتوان کرد	کان زمین سخن فراخ تر است
پای تشریف صاحب عادل	که جهان زالعدل چون عمر است
در میانت خاک پایش را	خاک بوسیده هر که تاجور است
ورنه حقا که گفتمی بر تو	کآفرینش بجمله مختصر است
بالله ار گرد دامن تو سزد	هرچه در دامن فلک گهر است
گرچه من بنده زین سخن گویم	همه از نکته کر صواب تر است
سخن آرائی و لافی نیست	خود تو شکر عنایت ما حضر است
من نمی گویم اینکه می گویم	تا تو گوئی بهانه ایست هنر است
بر زبانم قضا همی راند	پس قضا هم بدین حدیث در است
ای جوادی که پیش دست و دلت	ابر چون دود و بحر چون شمر است

استخوان ریزهای خوان تو اند	هرچه بر خوان دهر ما حضر است
هر کجا از عنایت حصنی است	مرگ چون حلقه از برون در است
هر کجا از حمایت حرزیست	در الم چون شفا هزار اثر است
باس تو شد چنانکه گاه بلای	از ملاقات کاه پر حذر است
عصمت مایه ایست از حشمت	گرچه در طی صورت بشر است
خطوات زر آستی که بود	همه خطهای جدول هنر است
وقت گفتار و گاه دیدار است	سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با خامه تو خام همه	هرچه صد ساله پخته فکر است
ناوک روز انتقام بدست	سپر روز فتنه و خطر است
در دو حالت که دیدیم یکیست	که هم او ناوک و هم او سپر است
با سر خامه تو آمده گیر	هرچه در قبضه قضا و قدر است
گردش آفتاب در سایه است	زیر فیضی کز آسمان برتر است
زانکه دایم همای قدر ترا	هرچه در گردش آسمان زیر پر است
شوخ چشمی آفتاب اینک	بر سرت آفتاب را که در است
ورنه از شرم تو بحق خدا	کز عرق روی آفتاب تر است

گر کند دست تا کمر در کوه　کنجت ز پای تا بسر حکمت

بگسلد روز انتقام تو حیات　هر کجا بر میان او کمرست

گرد هر خصم خواب خرگوشست　مصلحت را بخر که عشوه خرست

چرخ داند که ریشخند است آن　نه چو آن کاو ریش کون خرست

یک ره این دست برد بنمایش　تا ببیند اگر چه کور و کرست

که بسوراخ کور کین تو در　بمثل موش ماده شیر نرست

آمده ام با حدیث سیرت خویش　که نمودار مردمان سیرست

بخدائی که در دوازده میل　هفت بیکش همیشه در سفرست

تخته کارگاه قدرت اوست　گر سواد مه و بیاض خورست

که مرا در وفای خدمت تو　ز لب خواب و نه برو خورست

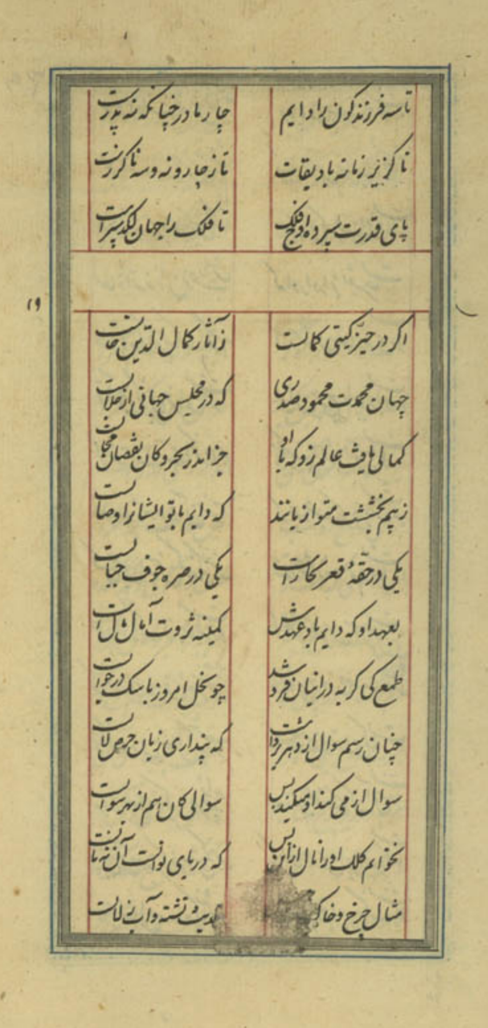
چمن بوستان نعت ترا　خاطرم آن درخت بارورست

گر مدیح و ثنا و شکر و دعا　دانش بیخ و شاخ برگ و برست

شعر من در جهان سمر زانست　که ترا نام در جهان سمرست

گشته ام بی نظیر تا که ترا　بعنایت بسوی من نظرست

آتش عشق سیم [illegible]　[illegible] جرم جواب آرست



تا سه فرزند کون را دایم　چار مادر چنانکه نه پدرست

تا گریز زمانه با دیقات　تا ز چار و نه و سه ناگزرست

پای قدرت سپرده دو افلاک　تا فلک را جهان لگد سپرست

اگر در حیز گیتی کمالست　ز آثار کمال الدین جمالست

جهان مکرمت محمود صدری　که در مجلس جهانی از جلالست

کمالیات عالم زد که با او　چرا اندر بحر و کان نقصان محالست

ز بیم بخششت متواز باشند　که دایم با تو ایشان را وصالست

یکی در حقه قعر بحارست　یکی در صره جوف جبالست

بعهد او که دایم باد عهدش　کمینه ثروت آمال آلست

طمع کی گربه در انبان فرو شد　چو نخل امروز با سنگ در جوالست

چنان رسم سوال از دهر برداشت　که پنداری زبان حرص لالست

سوال از می کند او مسکند بس　سوالی کان هم از بهر سوالست

نخواهم کلک او را مال از آن بس　که در پای نوالت آن نه مالست

مثال چرخ و خاک [illegible]　[illegible] حدیث تشنه و آب زلالست

چو گردون نشست قدرش نه که جا / نهایات جنوبت در سماست
بحمد الله نه زان جنس قدرش / که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشید رایش نه که ازا / خللهای کسوف و زوالست
معاذ الله نه زان نوعست رایش / که او را در اثر تغییر حالست
خداوندا بگو لیک اگر چند / که بر خلقان خداوندی ذاتست
توانی گر پی فرمان حرمت / میان چرخ را جوزا ددا است
گر شمهٔ همتست آنکه دایم / ز گیتی التفاتش را ملالست
غلو سده مدح تو آن جنت / که باد فکرتی را پر و بالست
کسی چون در سخن گنجد که نعتش / نه در اندازهٔ وهم و خیالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست / گر فهم شعر من سحر حلالست
کمالت چون تن آمد نطق ندیم / چه جای حرف و صوت و قیل و قالست
ترا گردون سفال آید ز رتبت / اگر چند اندر اقصای کمالست
مرا از طبع سنگین هر چه زاید / صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینیم / که اینجا از من این خبر المحالست
الا تا سال و مه را در گذشتن / بد اختر در قیاس نیک فالست

بد اختر خصم نیکو فال بادی / همی تا کون و دور ماه و سالست
جلالی را که بر گردون نشست / ز تو امید صد جاه و جلالست
ز دوران در نیاید نور بیشش / الا تا بر فلک بدر و هلالست

منت ایزد که کار داد گراست / که ترا کار با نظام و قراست
صدر آفاق سعد دین که بقدر / قدمش جای تارک قمراست
این مراتب کنون که می بینی / اثر جزو کلی قدراست
باش تا صبح دولتت بدمد / کین لطایف نتیجه سحراست
ای جوادی که دست و طبع ترا / کان دعاگوی و بحر سجده براست
پیش دست و دل تو ناچیز است / هر چه در بحر و کان در و گهر است
دم کلک تو در بیان د بنان / گرچه بر دست خصم نفع و ضر است
عزت روح عیسی آن بنک / خجلت چوب موسی آن دگر است
هر چه در زیر چرخ دانا بهشت / راستی پرتوی از آن هنر است
وقت گفتار و گاه دیدار / سنگ را سمع و خاک را بصر است
رانده در جهان تو آن احکام / کز خجالت رخ زمانه زر است

پیش دست تو ابر چون دود است   بر طبع تو بحر چون شمر است
نزد من پاک تو ناطق وحی است   نوک کلک تو منشی ظفر است
در حصار حمایت حرمت   مرگ چون حلقه از برون در است
ما بقی ز خوان خود پیدا است   هرچه بر خوان دهر ماحضر است
مه و خورشید شوخ و بی شرمست   تا چرا بر سر تو شان گذر است
جاه تو آن شنید دانی چیست   هر که کور آفتاب کر است
بحقیقت بدان که مثل تو نیست   زیر گردون مگر که بر زبر است
آمده با حدیث سیرت خویش   که نمودار مردمان بسر است
بخدائی که در دوازده برج   هفت سیکش همیشه در سفر است
عمل کارگاه صنعت اوست   که سواد سیه بیاض حجر است
بصفای صفی حق آدم   که سر انبیا و بو البشر است
بدعائی که کرد نوح نبی   که در آفاق از آن هنوز اثر است
برضای خلیل ابراهیم   که بتسلیم در جهان سمر است
بنماز و نیاز یعقوبی   در غم یوسفی کش او پسر است
بکف موسی کلیم کریم   بدم عیسی که زنده گر است

بسر مصطفی شریف قریش   که ز جمع رسل عزیزتر است
بصفا و وفا و صدق عتیق   که ز دل بن فرودش و شجر است
بدلیری و هیبت عمری   که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیوت ذوالنورین   که حقیقت مؤلف سور است
بکف و ذوالفقار مرتضوی   که بحرب اندرون چو شیر نر است
حرمت جبرئیل روح امین   که بعصمت حیاتش ز بر است
حق میکائیل خواجه ملکوت   که ز گردیان مهینه تر است
بصدا و ندای اسرافیل   که منادی و منهی حشر است
بکمال و جمال عزرائیل   که کمین دار جان جانور است
بصلوة و صیام و حج و جهاد   کاصل اسلام از این چهار در است
بحق کعبه و صفا و منا   حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل   که هر آیت از او دو صد درر است
حرمت روضه و قیامت خلد   حق حصنی که نام او سقر است
بعزیزی و حق نعمت او   که زیادت ز قطره مطر است
بکریمی و لطف رحمت تو   که گنه کار را امید در است

که مرا در هوای خدمت تو / نه بشب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعت ترا / خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و دعا و شکر و ثنا / دایمش بیخ و شاخ برگ و بر است
وانچه گفتند حاسدان ز غرض / بسر تو که جملگی هدر است
خاک نعل ستور تو بر من / بهتر از توتیای چشم سر است
زانکه دانم که پیش همت تو / آفرینش بجمله مختصر است
سلب خلعت تو از دل پاک / جان من بسته بر میان کمر است
پس اگر ز اعتماد در مستی / حالتی اوفتاد کان بتر است
تو پسندی که رد کنی سخنم / چون منی را چو تو قوی نظر است
چکنم باز گیرم از تو مدیح / بنده را آخر اینقدر بصر است
چه حدیث است از تو بر گردم / الله الله دو قول مختصر است
چون بعالم تو نی مرا مقصود / از در تو بگو در دگر است
پس بگویند بنده را حاشاک / مردکی ریش گاو کون خر است
ای جوادی که خاک پای ترا / بوسه داده گشته هر که تاجور است
عفو فرما گرش گنه است / خون بشعر و گشتن بسر است

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش / بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش / در جهان پادشانشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید / هرچه ز ابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش روید / هرچه ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود / امن بیرون آسمان باشد
قهرش از سایه بر جهان فکند / زنده کانی در انجهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او / تب لرز اندر استخوان باشد
هر کجا سکه شد بنام سخاش / بخل با نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام کفش / نطق را دست بر دهان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت / کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حربش / فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی / حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت گو روز / دو اثر در جهان عیان باشد

رای تو رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رحمتت فتنه‌ها کند پنهان — که چو اندیشه بی‌کران باشد
لطفت ار مایهٔ وجود شود — چشم را صورت روان باشد
باستت ار بانگ بر زمانه زند — گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزی مجرا — که ز دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام — که نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را — هرچه گویی چنین چنان باشد
نور صبحا که از درخش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت تو — باد را آنکه جای جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر درات — پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود — ز پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی — لخت راه کهکشان باشد

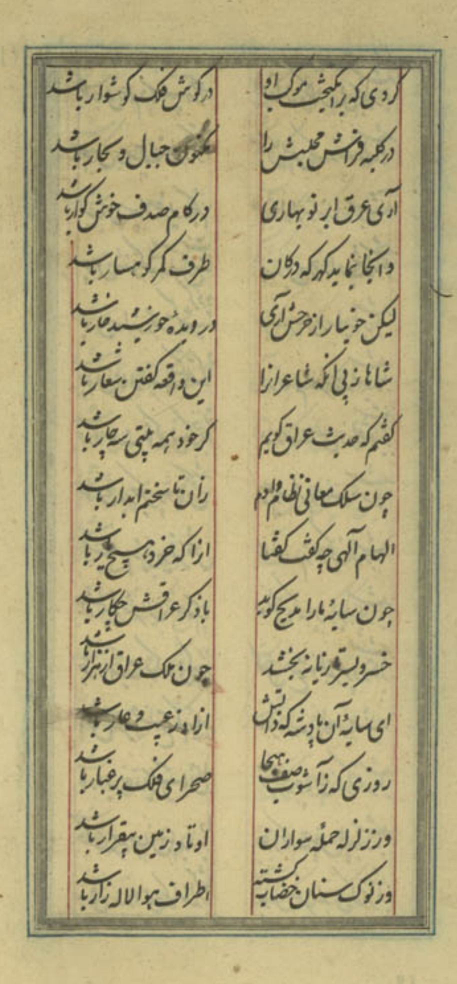
چون

چون بجنبد رکاب منصورت — آن قیامت که از زمان باشد
هر کرا شد یقین که حملهٔ تست — پای پیچیش بر کمان باشد
روح روح الامین در احسانت — نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت — که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران طیر و وحش از آن یابی — فلک ار کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سالست — که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان خاصت ار نشوم — از مقیمان آستان باشد
بخرش بیش از آنکه بشناسی — و انگهان رایگان گران باشد
چه شود گر ترا در این نکبیع — دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو — شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر میان مدح و غزل — موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت — همه درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — رزگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد

خطبه‌ها را زبان بذکر تو بر / تا مهر سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز / تا زر زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش و ملک ستان / تا بگیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

تا ملک جهان زاندار باشد / فرمانده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش / در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرونشان که بخشش / در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را / از تابش خورشید عار باشد
در خطبه چو تحمید او برآید / وین در طرب افتخار باشد
آن شاه که در کان عشق منقش / زر در فزع انتظار باشد
نحسی که نه فرمان او فرازد / حاشا که بر نعم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد / کی گوهر آن شاهوار باشد
ما تیغ جهادش نمود کاری / ز جمجمه ذو الخمار باشد

گردی



گردی که ز راه خیش موکب او / در گوش فلک گوشوار باشد
در کعبه فراش مجلسش را / مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری / در کام صدف خوش گوار باشد
وانجا نماید گهر که در کان / طرف کمر کوهسار باشد
لیکن خونبار از حرص آری / در دیده خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعر از ... / این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم / گر خود همه مبتنی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم / زان تا سخنم ابدار باشد
الهام الهی چه کشف گفتا / ازانکه خرد هیچ یار باشد
چون سایه‌ها مدیح گویم / با ذکر عراقش چکار باشد
خسرو بسر تو بار بخشد / چون ملک عراق از هزار باشد
ای سایه آن پادشه که ذاتش / آزاد ز عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا / صحرای فلک پر غبار باشد
ور زلزله حمله سواران / او تاد زمین بیقرار باشد
ور نوک سنان خضاب گشته / اطراف هوا لاله زار باشد

تکبای علم در سپهر پیچید — باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد — آن پس که در کارزار باشد
میدان سپاه از غریو انجم — پر ولوله زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت — پروین ز حساب شرار باشد
چون سایه رمحت کشیده گردد — بر منهزمان سایه بار باشد
چون لاله تیغت شکفته گردد — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو — در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد — گر رستم و اسفندیار باشد
تا خشم زنی بر قمر نجمی — کاعلام ترا رکیدار باشد
از چشمه شریان خصم بینی — دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد — کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید — ازاکه مددکار باشد
تا دایه تقدیر آسمان را — فرزند جهان در کنار باشد
ملک چه جهان پایدار بادا — خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بد دامی که امتدادش — چون عمر ابد بی کنار باشد

قایم بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین کرده دار باشد
آن صدر که بارگاه جاهش — تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر شود گوهری که نوعش — پرورده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد — بر دست سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون کارش سازد — بر دوش مسیحا غبار باشد
گر عدل تو احتساب آید — عیسی پس ازاین باعتبار باشد
چون کوکبه جاه تو بجنبد — مریخ نبوک آن سوار باشد
با دست بد دست ستم ز عدلت — چونانکه بدست چنار باشد
خونت دل فتنه از شکوهت — چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس فرستد — نفس تو چنان بردبار باشد
حزمت ببرد وهم را که داند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ آن نبیند — نزد تو چو روز آشکار باشد

گردون بپذیرد فساد و نقصان ... تا قصر ترا پرده دار باشد

خورشید کبوتر قفا بپوشد ... تا قدر ترا یار غار باشد

ملکی که در و عزم ضبط کردی ... گر باره چرخش حصار باشد

در حال برو رکنها بجنبد ... گر چون کُه قافش وقار باشد

دهلیز سراپرده رفعت ... تا روی سوی آن دیار باشد

جنبان شده مبنی بسوی حضرت ... چون مورچه کاندر قطار باشد

گر سایر آن وحش و طیر کرد ... ور ساکن آن مور و مار باشد

زامن همه دقتی بیار کات ... وفدی ز صغار و کبار باشد

دانی چه سخن در عراق بشنو ... کان چشمه از این مرغزار باشد

تقدیر چنان کن که روی عزمت ... در مملکت قندهار باشد

عزم تو قضا ثبت مبرم آری ... معمار قضا استوار باشد

بی پشتی عزم تو در ممالک ... پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه آن تو کنی از امور دولت ... بی شائبه اضطرار باشد

کانجا که مراد تیغ شاه ... در بینی گردون مهار باشد

وانجا که قضا با تو عهد بندد ... یزدان بوفا حق گزار باشد

هرچند جهان خوشتر که نعمت ... از باد اجل خاکسار باشد

می شایدش از بهر غصه خوردن ... گر مدت عمر دو بار باشد

صدرالجهان از فن طبعم ... کازا نه یمین نه یسار باشد

گر میوه تیغش لفظ و معنی ... پیوسته چو باغ بهار باشد

چون کلک تفکر بدست گیرد ... بر دست عطارد نگار باشد

صاحب سخن روزگارم آری ... مردی که چنین کامکار باشد

در دولت تو همچو دولت تو ... هر سال جوان تر ز پار باشد

اندر کنف حاک بارگاهت ... کش خرج برین در جوار باشد

در مدح وزیری که جان آصف ... از غیرت او دل فگار باشد

عمری سخنی عذب و نخبه راند ... صاحب سخن روزگار باشد

تا زیر سپهر کبود کسوت ... نیکی و بدی در شمار باشد

هر نیک و بدی کز سپهر زاید ... چونانکه بر آن اعتبار باشد

امکان نزولش مباد کس را ... الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا ... تا ملک جهان را مدار باشد



خسروا بخت همنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت — عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجرهٔ خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا رنگ حادثات برد — ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کاینات کشد — دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در براهین روبت ایزد — برترین حجتی جبین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند — سحرهٔ دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد — پاسخش آیت مبین تو باد
در وقایع گره‌گشای امور — رای رایت‌کش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان — حصن اندیشهٔ حصین تو باد
رونق ملک و استقامت دین — دایم از قوت متین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته — نوبتی دار زیر زین تو باد
زیور گوش امر و گردن نهی — لفظ چون گوهر ثمین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد

سعد

سعد و نحس مدبران فلک — هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد — حمله بر دوش هان و هین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کند — ملک الملک شرکین تو باد
چتر شب دامنت چو بار کشید — خرمن ماه خوشه‌چین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست — نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید — سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایت ابدی — از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل — حافظ و ناصر و معین تو باد

ملکا مملکت بکام تو باد — ملک عالم همه بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت — خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است — همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات خود ارزد — همه را قوت از قیام تو باد
شرف آفتاب و تخت ملک — شرف قصر و طرف بام تو باد
روز می خوردن تو بدر هلال — خوان نقل تو باد و جام تو باد

تیر چون تیر در هوای تو راست
طرف چون طرف بر سنام تو باد

اشهب روز و ادهم شب را
پشه لیسیدن لگام تو باد

گر می کان قضا نه بگشاید
صخرهٔ دست اهتمام تو باد

ز رمی کان قدر نفرساید
هدف تیر انتقام تو باد

هر چه در نسخهٔ ازل ثبت است
همه در دفتر کلام تو باد

هر چه در قبضهٔ اجل قدرت است
همه در قبضهٔ حسام تو باد

ای چو عنقا ز دام دهر برون
اوج کیوان بزیر گام تو باد

وی چو کیوان ز گام خصم بری
شیر گردون شکار دام تو باد

از پی آنکه تا نگردد کند
نصل تقدیر در سهام تو باد

وز پی آنکه تا نگیرد زنگ
تیغ مریخ در نیام تو باد

چشم ایام بر اشارت تست
گوش افلاک بر پیام تو باد

در جهان گر مقیم نیست مقام
ذروهٔ قدر تو مقام تو باد

تا که فرجام صبح شام بود
صبح بدخواه تو چو شام تو باد

در حطام زمانه باقی نیست
نعمت فضل تو حطام تو باد

در همه کارت از وقار و ثبات
پختهٔ روزگار خام تو باد

هزار

هزار سال زیادت بقای خاقان باد
بر مبارک روزه بر و همایون باد

هزار سال میزان عدل و افضالش
امور دولت و اشغال ملک موزون باد

بر آسمان جلالش بهر قران که شد
هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد

ز شرم فکرت او روی شمس گلگون است
ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود
در انتظار وجود از وجود بیرون باد

دگر تفاخر دریا بدست او نبود
بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ابا سخای تو توجیه رزق را قانون
برو مزید نباشد همو ش قانون باد

ز رشک وسعت دریای طبع گوهر
کنار دریا از آب دیده جیحون باد

جهان رفعت و عز و جلال عصمت دین
که عز و عصمه بر جانبش هر دو افزون باد

خرابه که صفر و ربست بر بسیط زمین
ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد

بدشمنان تو بر هر شب از کمین قضا
سپاه حادثهٔ چرخ را شبیخون باد

بخدمت تو درم روزگار همیون گشت
ز جود جاه تو این روزگار میمون باد

بروزگار تو در نشأت رقعه کواکب
برو چو بخت حسودت همیشه مقرون باد

جریده های تو از ریج عهد دولت تو
ز رسمهای تو بر درج در مکنون باد

تمنی که با قبال روزگارت هست
بر انبساط قبول تو باد و اکنون باد

ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین | بپای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
ببارگاه تو در زیر فرش ایوان را | بنجا صحبت شرف و قدر شیر گردان باد
زمانه چون همه تمار بیم حادثه است | ز باس این تو شان پاره باد چون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه رست | مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
ز خرمی که دلم عیش تو همی خواهد | بدان همی رسد فکرتم که آن چون باد
همیشه تا که جهان در کمی و افزونست | حسود جاه تو کم باد و جاه افزون باد

طاعت پادشاه وقف توفیق | هرکه در بنده گی بجا آرد
رحمت سایهٔ خدای برو | سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشا که چترش را | تخت با سایهٔ همای آرد
ستر اعلی جلال دنیی و دین | که اگر سوی سدره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب رویش | نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات وجود | کلک او صد گره گشای آرد
کاه را اصطناع افضالش | خدمتهای کهربای آرد
روز حکمش قضای مبرم را | خاصیتهای دست و پای آرد

رشک دستش سحاب نیسان را | گریههای بهای های آرد
آنکه چون عصمتش تتق بندد | دور سسشد بپای آرد
مردم دیده را ز حمایتش | آسمان از زره قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر | بسته دست و شکسته پای آرد
نفس نامی ز حرص مدحت او | برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد را بلقیس | کش بداود لحن نای آرد
بنده گرچه بدست برد سخن | با همه روزگار پای آرد
طبع حسان مصطفی پی تو | تا ثناهای غم ردای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود | آنچه طیان ژاژخای آرد
آن سلیمان و مور و پای ملخ | یاد کن هرچه هر گدای آرد
تا بود زاده نبات زمان | هرچه خاک نبات زای آرد
باد را جور دی چو عدل اهل | زنگ فرسای سنگسای آرد
لالهٔ ناشکفته پی رزمی | رمحهای سنان گرای آرد
نرگس نوشکفته پی بزمی | جامهای جهان نمای آرد
جاهت اندر ترقی بادا | که مددهای جانفزای آرد

خصمت اندر تراجعی بادا
که خلهای جان گزای آرد

ای شهنشاهی که شاهان فرد
مشتری طلعت و مریخ برد

آسمان مثل تو نادیده بخواب
مجلس و معرکه مردم و مرد

بر جهان ای جهان جاه تو تیشن
دولت سایه از آن گستراند

که در آن سایه کنون ما در شاخ
همه بی خار همی زاید درد

یاد تو کان نه باندازه ماست
با هوای تو گرو نیست کند زرد

بر توان آمدن از دریا خشک
بر توان ناخن از دوزخ سرد

باستار سوی معادن نگرد
لعل را روی چو زر کرد زرد

گر نه از عشق تکمیت بودی
ز انگبین موم کجا کشتی فرد

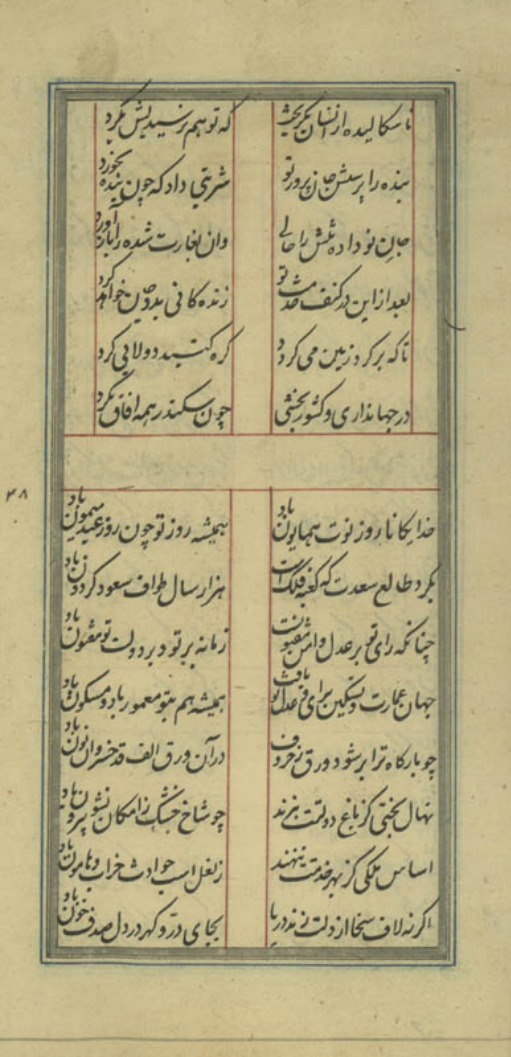
ای بجای که کشد خاک درت
دامن اندر فلک باد نورد

مدتی بود که می کرد جراب
کشور شخن مرا والی درد

من محنت زده در ششدر عجز
بی بر دنسو شده چون مهره نرد

تا یکی روز که در بردن جان
تن بی زور مرا می آرزد

وارد حضرت والا رسید
چون بر آمد ز درم بر دارد



تا سگالیده از انسان که بخش
که تو هم برسیدیش نگرد

بنده را پرسش جان پرور تو
شربتی داد که چون بنده بخورد

جان نو داده بش را حالی
وان بغارت شده را باز آورد

بعد ازاین در کنف همت تو
زنده کانی بدین خواهد کرد

تا که بر گرد زمین می گردد
گره گنبد دولابی گرد

در جهانداری و کشور بخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

خدایگانا روز نوت همایون باد
همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبه فلک است
هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو بر عدل و امن معطوف است
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت
همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه ترا بر شود ورق ز حروف
در آن ورق الف قد خسروان نون باد

نهال بختی کز باغ دولتت بزنند
چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند
ز لعل لب حوادث خراب و بامون باد

اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا
بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ور از مراد تو پای باز تر ننهد گردون / باضطرار چو گردون بگردش اندرون باد

ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ / وجوه ساز معادن فزون ز قارون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر / سلام جمعه بکسپر صور مقرون باد

بروز معرکه سوء المزاج نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد

قدر چو دفتر تقدیر را ز قهر بشکند / محرران فلک را کف تو قانون باد

چو ابر فتح تو سیل ظفر برانگیزد / از او کمینه تکاهی فرات و جیحون باد

برانکه هیبت ز فوج تو موج حادثه را / زمان سنان ز کمین قضا شبیخون باد

اگر قضا رخ گردون بغصه زرد کند / ترا چه عجز ترا ز ردی بخت گلگون باد

دگر قدر شب فکرت بر دز دیده / ترا چه باک ترا روز و شب همایون باد

همیشه تا که جهان در کمی و افزونیست / عدد ملک تو کم باد و ملک افزون باد

ز کرد کار بهر طاعتی که قصد کنی / هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد

ز روزگار بهر همتی که روی نهی / هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد

خدایگانا از غایت علو و غلو / همی ندانم کهش که دولتت چون باد

دعای بنده اگر مستجاب خواهد بود / که در دهان سخنش همچو در مکنون باد

بر آن دلیل که یکدم سپهر می گوید / همین زمان همین ساعت و هم اکنون باد

۳۱

خسروا روز نوبت نوروز باد / وز طرب شبهای عمرت روز باد

افسر پیروز شاهی بر سرت / آفتاب آسمان افروز باد

چون قضای گنبد پیروزه گون / همتت بر کارها پیروز باد

پیش قدرت پشت روی آفتاب / همچو اشکال هلالی کوژ باد

شیر گردون پیش شمشیر آیتت / سخره چون آهوی دست آموز باد

پیکی گر زیست مبعوث رود / چون اجل جوشن گسل دلدوز

آتشی گر نعل مرکبت جهد / چون شهاب چرخ شیطان سوز

بر زبانان ترا وقت شکار / جام شاهان کاسهای یوز

تا شب و روز جهان آینده اند / روزگارت روز و شب نوروز باد

۳۲

طغرل تکین متبع جهان انتظام داد / وز نیشتر گرفت و کمیت اعلام داد

چیپش خراج خطه چین و ختا ستد / امرش قرار مملکت مصر و روم داد

ناموس جور رفته بخنجر قوی شکست / آرام ملک و دین بسیاست تمام داد

جودش کفاف عمر بجور دو برگ برد / عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد

از خسروان بسمع و اطاعت جواب یافت | در هر مهم هر که از ایشان پیام داد
کوسش بجز بگاه چو تکبیر فتح گفت | خصمش نماز خیر و سلامش سلام داد
از عکس تیغ شعله آتش وبال کرد | وز نور رای نور بخورشید وام داد
چون سد امنی لگد چرخ رخنه کرد | آن رخنه را برای وی به تیغ التیام داد
دید آسمان که غره هر ماه چیست | زین روی ماه یکشبه را شکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک تقاضا ده | چون آنکه امنی را دورش دوام داد
ای خوب زخمه مطرب خوشخوان بزن نوا | طغرل تکین شمع جهان را نظام داد

خراب کرد یکبار بخل کشور جود | نماند در صدف مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه علم و فضل و حرمت و مال | شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود
برفت باد مروت نگشت خاک وفا | ببست آب فتوت بمرد آذر جود
نخفت فتنه ولی خفت بخت اهل هنر | نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
فلک بمهر نشد یک نفس مطیع خرد | جهان بکام نشد یک زمان مسخر جود
دریده گشت بزه بین ناکسی دل لطف | بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نمی‌دمد بمشام نسیم سنبل عدل | نمی‌دمد بدماغ بخار عنبر جود

۲۶۰

بصدق نیست درین عصر بخت ناصر جاه | بطبع نیست درین عهد ملک مجمر جود
هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی | مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نیاید هوای سال امید | گر آفتاب هنر نیست در دو پیکر جود
وجود جود عدم گشت و نیست ممکن هیچ | که در جهان کرم کس نبیند منظر جود
کنون که صبح خراسان بشرق تجلی دمید | درون پرده نشد آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف | سپهر ملک نگردد بگرد محور جود
درین هوس که خرامنده یار من برسید | بشکل عربده بر من کشید خنجر جود
لبش بنوش بیاکنده صنع صانع لطف | رخش بمشک نگارنده صنع داور جود
بخشم گفت که چندین برسم بی ادبان | مگو تو مرثیت جود در برابر جود
امید جود مبر از جهان کنون که گشاد | فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان | شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده عز الدین | کمال ملکت و دیهیم عدل و مفخر جود
جهان‌گشای نعمتی که همت او | همیشه هست بانعام روح پرور جود
طری بمکرمت جود داد سوسن ملک | قوی بتقویت لطف اوست لشکر جود
بفهم حکمت او هست مشکل علم | بوهم همت او ظاهر است مظهر جود

نهفته در دل آگاهش بحث ذات کرم | سرشته در کف کافیش طبع گوهر جود
بامر دولت او گشت خرج خازن ملک | بعون همت او گشت ملک حاکم جود
زهی بعون فراست کمال رتبت و جاه | خهی بعزم و سیاست جمال و زیور جود
توئی بطلعت میمون همیشه نایب ملک | توئی برای همایون مدام درخور جود
باحتشام تو فرخنده گشت طالع سعد | باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
زعکس تیغ تو تابنده باد بازوی عدل | بنوک کلک تو تشریف یافت مظهر جود
غلام کلک تو بر سر نهاد تاج شرف | عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عدل چشم خرد | نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
نیاز برد ترا افتخار بر سر بخت | بپرورید ترا روزگار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد | مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
ز هول گرز تو لاغر شدست فربه بخل | ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموع بر وجود کرم | بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد | شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد
ز بانگ خروس از پی بیداری مستان | دریاب که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می از افق جام برین | چون لشکر خورشید بآفاق در آمد
از می حشری که در آرید بمجلس | بر عقل چو از خواب خمار حشر آمد
آغاز نهید از پی می بی خبری را | کز ما در گیتی همه کس بیخبر آمد
بر دل نفسی اندُه گیتی بسر آید | گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک دگر عمر گرامی مگذارید | خود محنت ما جمله ز بوک دگر آمد
ای ساقی مه روی در انداز دمادم | زان می که ز رشکش ماه در لهب آمد
بر من مشکن چشم که من توبه شکستم | زان دست که صد قلزم ازو یک شبنم آمد
از دست گهرگستر دستور شهنشاه | دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز در رادی | آن شاخ که در باغ جلالت بر آمد
صدری که ز رشحش جهان فانی باقی | بر گوشه خوان کرمش ما حضر آمد
خیر بر در او قسمت روزی نکند بخت | آری چه کند چون در رزقش بر آمد
هر گز چه فلک راه سعادت نکند گم | زیرا که فلک سوی درش راه بر آمد
بی نعمت او هیچ بقا خشک شد افتاد | با همت او شاخ گیا بار در آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند | در نسبت آن کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را | در وصف نیاید که چه بخشش بدر آمد

عدل تو همایی است که چون سایه بگسترد / خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد

نام تو سبب تربیت نام عمر کرد / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایه دریا نه بباردی ز تب بود / زین روی فقیش ز کران تا خجر آمد

کان در نظر رای تو ماند ز حقیری / آن جهت که آن رای تو را در نظر آمد

بی دست تو کس را به مرادی نرسد دست / بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد

در شان نثار آیت احسان تو آباد است / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد

بر تو قدیم است چنانکه از ره تقدیر / زد همه در کوکبه خواب و خور آمد

عالم که زنه بود بخلعت کلهی کرد / ترک کله قدر ترا آستر آمد

عزم تو چه عزمی است که بی همت تقدیر / در هر چه بکوشید بعینش ظفر آمد

گردون که بی وهم مهندس نسپرد پیش / آمد شد تا بند ترا پی سپر آمد

اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت / عالم همه زیر آمد و قدرت ز بر آمد

صاحب که سر قلمش تیغ سکون یافت / حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد

اوصاف تو در نسبت آوازه انسان / وصف نفس عیسی و آواز خر آمد

در امر تو امکان تغیر نهفتند / کوهی که شمالی ز قضا و قدر آمد

دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست / نی راز پی حمله صرصر کمر آمد

از آتش

ز آتش پاس تو بگردد دو دیده است / گر ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد

پاس تو شهابی است که در کام شیاطین / با حرقت آتش چو شراب شکر آمد

خصم تو چه پروانه شود صاعقه را / کان را ز فلک دود ز اختر شرر آمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان چه عجب زان / زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد

عشاق که زنار کمنش جای کرده است / هر کز طرف دامنش از عار تر آمد

وز هرزه روی سر چو بهر جای فرو کرد / یکسال ز غم ماده و یکسال نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو جا یافت / هر مرغ که در عرصه ملکی به پر آمد

من بنده که زین پیش نزد رحم در هستی / گردون که نه احوال من از آن بتر آمد

در مدت ده سال که این گوشه نشستم / در قبه اسلام مرا مستقر آمد

هر لولو نظامی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون حکرم داد که احسان تو زو اکرد / آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد

صدر را تو خداوند کریمی نه مرا بس / زیرا که هنرهای من او را اثمر آمد

اقران مرا از طمع پیش تو داوای / زان در سخن شان همه چون آیت زر آمد

از خدمت فرخنده تو باز گشتند / هرگز نه تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه بحد است / کز شکر تو کام همه شان پر شکر آمد



نظمی که در احوال من آمد همه وقتی | از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که درو نقش هوای تو گرفتست | پاینده ترا نقش حجر در حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش | هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و بصر آمد
از تو نگریزد که در قالب عالم | جانی و یقینست که جان ناگذر آمد
تا در شکل آرند که اندر سفر عمر | جان مرکب دوم زاد دو جهان بر گذر آمد
یک دم ز جهان کام تو خوش باد | گر یک نظرت برگ چنین چند سفر آمد
مقصود جهان کام تو بادا که بر آید | زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

باغ سرمایه دگر دارد | کان شد از بس که سیم و زر دارد
می نماید که در رسیدن عید | چون همه مردمان خبر دارد
هیچ طفل رسیده نیست درو | که نه پیرایهٔ دگر دارد
طبع بر کار کار شاخ نگر | که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست | جام سیمین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر | صد نوای عجب ز بر دارد
ابر چون کوس رعد می زند | تا گل اندر جهان حشر دارد

گر ز بیجاده تاج دارد گل | که ز بیدش ملک نامور دارد
بر ریاحین چمن کی ملک است | نه سر و کار مختصر دارد
نی کدامست و ز کجا باری | که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک | بمناجات دست بر دارد
پیش پیکان گل ز بیم گشاد | هر شبا ز ناله مه سپر دارد
گر اندر دعای استسقاست | ورنه او با فلک چه سر دارد
با بقایای لشکر سرما | گر صبا عزم کرّ و فر دارد
تیغ از دست بید می فکند | وز چه معنی زره ستمر دارد
یاسمین را ببین که در دو سه روز | بی رفیقان سر سفر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز | کس چه داند چه مدخر دارد
دهن لاله چون دهان صدف | ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گوئی که بر زبان هر روز | مدح دستور دادگر دارد
ناصر دین که شاخ دولت و دین | از معالیش برگ و بر دارد
طاهر بن مظفر آنکه ظفر | همه وقتیش با ظفر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او | خاک سمع و هوا بصر دارد

آنکه گیتی ز شکر هستی او   یک جهان تا بسر شکر دارد
رایش اندر نظام کار جهان   از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق   کمز بی‌ستمع قدر دارد
دستش از واهب حیوة شد   در جمادات چون اثر دارد
اثری بیش از این بود که در او   کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت   کز نهم چرخ آستر دارد
ور نه اقلیم آسمان حکمش   کارداران خیر و شر دارد
ز آتش باس اوست این که هوا   روز و شب شعله و شرر دارد
ذره‌ئی پشت پای همت اوست   هر چه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام   خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بپرسیدم   گر چه این اختصاص و فر دارد
گفت شاگرد رای دستور است   بس بود گو همین هنر دارد
ای بجائی که رایت از خواهد   رسم شب از زمانه بر دارد
ناید اندر کرشمه نظرت   هر چه تقدیر شطر دارد
کلبه از جهان جاه تو نیست   فوق وحشتی که جانور دارد

چشم بخت تو در جهانبانی   سال و مه سر به مهر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فنا   روز و شب شیوه حذر دارد
عرصه ساحت تو حلقه سپهر   کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ مجلس تو حیت بهشت   که فنا از برون در دارد
حیرت لغت تو چو حیدر اصم   یک جهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد بر تو می‌رسد   که جهان جمله زیر و بر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز   رشته در دست خواب و خور دارد
نیمه زیبوی ولایت تست   هر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم انکه وجود   نه ز مادر نه از پدر دارد
قبله آسمانیان ز آنست   که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای دهر گیتی تو ئی   وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبده بشر است   جای در حیز بشر دارد
آفتاب از زبر جت شد   کان گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف   کاب دریاش بر زبر دارد
بتجمل چو تو نگردد خصم   خود ندارد و هنوز گر دارد



چون کلیم و مسیح گردد — هر که چوب و کلیم و خر دارد
دیو چندان علم زند که نبی — که بی سایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست گیست یکی — که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا — قهرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که یاد کرد — آنکه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی تست و چرخ چو پل — دشمنان زانکه سپر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا — حلم بر عفو ما حضر دارد
تا تکرار دور چنبر چرخ — بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست — که شب انس و جان سحر دارد
بر کران بادی از خطر که جهان — بتو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده بیش بند که خصم — داغ چون لاله بر جگر دارد

خسرو الملک بر تو خرم باد — گل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد جور و بیران گشت — بتو بنیاد عدل محکم باد
خرم دعوت چو بر جواب سؤال — بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ خز بدر که تو — چون تیمم بساحل یم باد
دایم از فتح باب ابر سخات — خشک سال نیاز را نم باد
در یمین تو خاتم آصف — در یسار تو خاتم جم باد
خطبهٔ تعظیم باقی از ثنات — همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا — سقف افلاک سطح طارم باد
وز تزندی بچشم بدخواهت — اشهب روزگار ادهم باد
خواستم گفت ملک هفت کشور — همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت گر منم چو کنش کشد — اندر رقعه نام من هم باد
دست شکیبات چون فولاد — شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو بود — تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامهٔ تو — چون زبان نهان سوسن ابکم باد
پس شکر تو با زبان سنان — شاه را حروف معجم باد
گرد چیش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد
دست سر دار دعای تو نکند — فاتحش چون بنفشه پر خم باد

چتر میمون همت عالی‌ات / سایه دار سپهر اعظم باد

و آنچه در ملک جم نبود ترا / همه زیر نگین مسلم باد

حصن خصمت در انتظار حصین / چون نهانخانه جهنم باد

بر رخی کز تو حال عصیانست / همه کارش خزیف درهم باد

قهرمان تو موسوی دستست / ترجمان تو عیسوی دم باد

همه سعی تو چون قران سعود / در مراعات نظم عالم باد

همه عون تو چون غیاث حق / در مهمات نسل آدم باد

رحمت از جنس معجز موسی / مرکب از نوع رخش رستم باد

ور کمر جز بخدمت بندد / نیشکر در میان او سم باد

بنده از مکرمات وافر تو / همچنین سال و مه مکرم باد

در خلاف رضای تو همه سال / نحس و سعد زمانه مدغم باد

قصبش بر سر از تو دری گشت / اطلسش در بر از تو معلم باد

عدل تو شب چو روز روشن کرد / روز تو همچو عید خرم باد

مدتت با زمانه هم آواز / راست مانند زیر با بم باد

حاسدت را چو پای در گل ماند / از غم و رنج دست بر دم باد

دلت از صد هزار دل ز تو شاد / تا دلی در غمست بیغم باد

تا کم و بیش در شمار آید / دولتت بیش و دشمنت کم باد

جانت ای صد هزار جان تو فدا / تا بجان زندگیست خرم باد

جنبش فتح وار میدان ملک / همه در جنبش تو مدغم باد

صاحبا [illegible] همایون باد / عید نوروز بر تو میمون باد

طالع اختیار مسعودت / زنده شکلهای گردون باد

صولت و سرعت زمین و زمان / بارکاب و عنانت مقرون باد

از زوایای ظل رایت تو / فتنه بر خواب امن مفتون باد

دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرهات معجون باد

خاک و خاشاک منزل زرق / طره و سنبل دیبق و زریون باد

از تراکم غبار موکب تو / حصن سکان ربع مسکون باد

وز پی غوطه حوادث را / موج فوج حبت چو موج جیحون باد

گرد جیشت که متصل مددست / مدد سمک کوه و هامون باد

روز خصمت که منفصل عقبست / معتکف بر در شبیخون باد

تن که بی داغ طاعت زاید | از مراعات نشو بیرون باد
زر که بی مهر خازنت روید | قسم میراث خوار قارون باد
گر نه لاف از دولت زند دریا | گوهرش در دل صدف خون باد
ورنه بر امر تو رود گردون | همچو گردون بارکش دون باد
دست سرو ار دعای تو نکند | الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمتت بندد | نیشکر آبش آب افیون باد
وقت تو چند رزق آدمیان | آسمان از کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت | حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بخون عدوت | تا بشمشیر بندد گلگون باد
در کمین که عدم کرت خصمت | دهر در تعاقبش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونست | کمی دشمنت بر افزون باد
بضمان خزانه دار امد | عزّ و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده | از ایادیت عنبر ممنون باد
در قبول تو پیش این بخشش | خاک در چشم در مکنون باد
ور ز شرف شود بتشریفی | قصبش پای مرد اکسون باد

صاحبا بنده را اجازت ده | تا بگوید که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ما خن | تیز در ریش و کیر در کون باد

ایام زیر رایت رای امیر باد | ایام او همیشه چو رایش منیر باد
در دورش بفرخی همه نوروز و عید باد | ماهش ز فرخی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز اعدلش عدیل گشت | سلطان اختر از اثرش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام ماه | مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
از آنکه دست حادثه از پای بفکند | دست عنایت و کرمش دستگیر باد
و از آنکه راه در شب ادبار گم شود | خورشید رای او بهدایت امیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او | هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
و آنجا که از بلندی قدرش سخن رود | چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
و آنجا که از احاطت طبعش مثل زنند | بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان | گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست | از ما جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون ز همت تو بپایه بلند گشت | دریای همت تو بعبرت عبیر باد

جود تو فتح‌باب در خشک‌سال آز | زان فتح‌باب دست تو ابر مطیر باد

حلم تو را چو مرکز ارکان قرار باد | حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد

گر تو زرنهت و عده فضلت چو روح و می | امید من بمنزلت شهد و شیر باد

سر دست و خشک زخم سنان چو طبع مرگ | در طبع بد سگالت انداز و زهر باد

بادی بود دولت تو بدیوان ملک در | کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد

وان رازها که در سر افلاک و انجم است | در سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد

آن خاصیت که از پی انشر خلایق بعثت است | تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد

تا زیرکان ز زیر بناله مثل زنند | دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد

از رشک اشک حاسد تو چون بقم سرشت | از رنج روی دشمن تو چون زریر باد

از جنبش سپهر یکی بیقرار باد | وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد

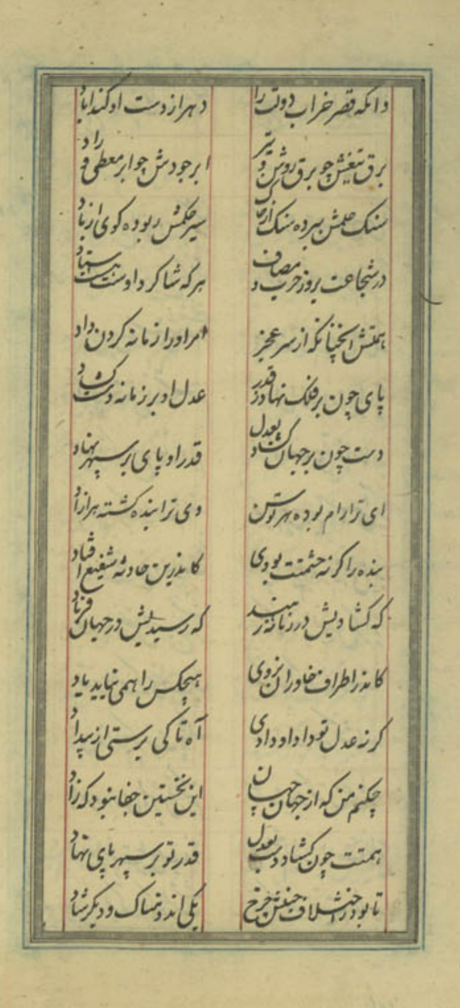
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو | دایم براستی و روانی چو تیر باد

وز باد کرد تیر و کمان تو جان خصم | دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

عید بعید ردین مبارک باد | سفر آن آفتاب دولت و داد

آنکه شغل نظام عالم را | چرخ را عدل او نهد بنیاد

دانکه



دانکه قصر خراب دولت را | دهر از دست او کند آباد

برق تیغش چو برق روشن و تیز | ابر جودش چو ابر معطی و راد

سنگ حلمش ببرده سنگ از کوه | سیر کلکش ربوده گوی از باد

در شجاعت بروز حرب و مصاف | هر که شاگرد اوست استاد

همتش آنچنانکه از سر عجز | امر او را زمانه گردن داد

پای چون بر فلک نهاد قدر | عدل او بر زمانه دست گشاد

دست چون بر جهان گشاد بعدل | قدر او پای بر سپهر نهاد

ای ترا رام بوده هر توسن | وی ترا بنده گشته هر آزاد

بنده را گر نه حشمت بودی | کامدر این حادثه شفیع افتاد

که گشادیش در زمانه ز بند | که رسیدیش در جهان فریاد

کامد از اطراف خاوران بدوی | هیچکس را همی نیاید یاد

گر نه عدل تو داد او دادی | آه تا کی رستی از بیداد

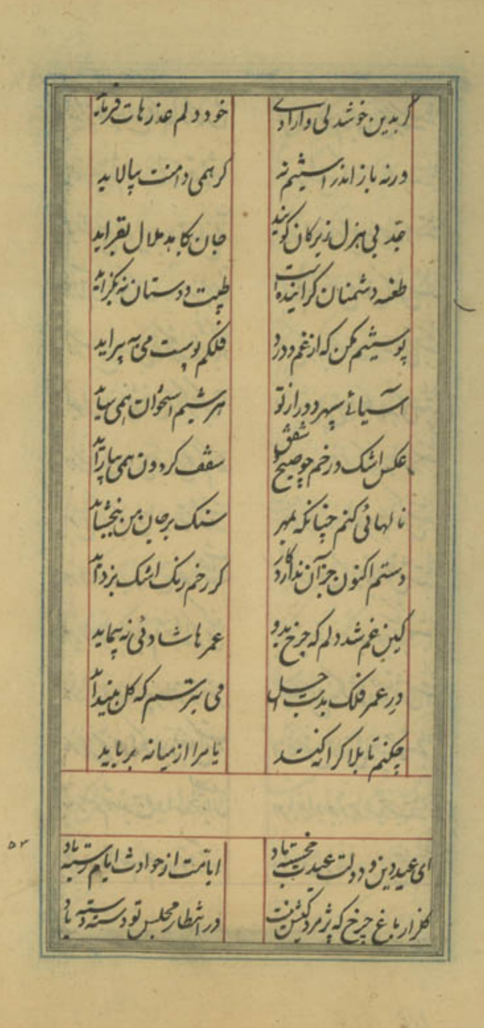
چکنم من که از جهان جهان | این نخستین جفا نبود که زاد

همتت چون گشاد دست بعدل | قدر تو بر سپهر پای نهاد

تا بود جنبش افلاک جنبش چرخ | یکی اندوهناک و دیگر شاد

هیچ شادیت را مباد زوال / هیچ اندوهت از زمانه مباد

ای بدیع الزمان بیا و ببین / که ز بدعت جهان چه می‌آید
دوستان را ز رنج نگذارد / تا فلک شان بغم بفرساید
من بدین دوستی شدم راضی / چون ترا اینچنین همی شاید
گرچه در محنتی فتادستم / که دل از دیده می‌پالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم / از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد / گو بر این بار او بسی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز / چشم بر در ترا همی پاید
خود بر از عقل هیچ معجزت / زانکه او جز بعقل نگراید
قصه با او بگوی تا زین پس / نکو هدا کرت نه نستاند
ای بدانم حکومت چو فلک / پایم از بند باز نگشاید
با سر و روی و ریش تو حکیم / رحمت تو کنون همی باید
کاهنم پشت پای بیدوزد / کافتم پشت دست میخاید
این دو بیتک اگرچه طیبت رفت / تا دگر صورتت ننماید



گر بدین خوشدلی و آزادی / خود دلم عذرهات فرماید
ورنه باز اندر آشیم نه / گر همی دامنت بپالاید
چند بی هزل زیرکان گویند / جان بکاهد ملال بفزاید
طعنه دشمنان گرانیده است / طیبت دوستان نه بگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد / فلکم پوست می‌بپراید
آسیای سپهر دور از تو / هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک در خم چو صبح شفق / سقف گردون همی بیاراید
نالهائی کنم چنانکه بمهر / سنگ بر جان من ببخشاید
دستم اکنون جز آن ندارد کار / کز رخم رنگ اشک بزداید
کین غم شد دلم که چرخ بدو / عمرها شادئی نه پیماید
در عمر فلک بدست اجل / می بترسم که گل ببندآید
بکنم تا بلا کرا گیرد / یا مرا از میانه برباید

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد / ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که ز مرد گیتی است / در انتظار مجلس تو دسته بسته باد

بازار مصر جامع ملک از مکان تو — تا بارهٔ نهم ز جهان برگسسته باد

الا ز عزم شست تو تیر قدر قضا — بر هر نشانه که زند بار جسته باد

گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو — از شاخهاش در بر فتنه دو دسته باد

در آب روی ملک رود جز بجوی تو — ز آب فساد گل ورق کون شسته باد

در هیچ کاری تو فلک را خوش مباد — پس گر بود بخت رضای تو جسته باد

کیوان موافقان ترا گر جگر دهد — نشتر ز چرخ را جگر جدی خسته باد

ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یکپاره مرغزار فلک خوشه رسته باد

مریخ اگر بخون حسود تو تشنه نیست — زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد

ور در شود برون ز هوا خواه آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد

ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند — جاوید دف دریده و بربط شکسته باد

ور نامه دهد نه بپروانهٔ تو تیر — شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد

ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت — از ناخن محاق او چهره خسته باد

تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بامداد بر تو چو عیدی خجسته باد

بادام دار چشم حسود تو از زده — ور ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

خدای عز و جل از من ار چنان داند — که هر که نام خداوند بر زبان راند

چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ — دلم ز دست نیاز از دماغ بستاند

حواس ظاهر و باطن که مهتران دلند — یکی ز جمله هر دو گروه بتواند

که پیش خدمت او از دو پای بنشیند — چو دل در آرد بر جای جانش بنشاند

زهی بنای عقیدت که روزگار از او — بمنجنیق اجل خاک بر نیزاند

مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا — برات عمر بتوقیع او همی راند

خصایصی که هوای ترا است در اقبال — خرد در آن بتحیر همی فرو ماند

بجواب بیم رساند بحث و موجب آن — که روزگار مرا بندهٔ تو می خواند

کجا بماند که اقبال تو بدست قبول — ظرایف سخنم را همی نگرداند

چو مدحت تو برانگیزد آب فکرت من — ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند

چو پای من بود اندر رکاب مدحت تو — عنان همت من چرخ بر نگرداند

بمنت تو که اگر در مصاف کار اجل — قضا بزور تمام زین بجنباند

نگر دگر هنری هست این دو خاصیت — که هر کرا بود از مردمانش گرداند

نه در مناصب اقران حسد بیازارد — نه در صدور بزرگان طمع بجاند

خرد چو کان گهر دید خواطرم برسید — که این که دادت و جز [illegible]

چو نام دولت اکفی الکفات بردم
بکار دولت اکفی الکفات می‌نازم

توئی که ابر ز تاثیر فیض کف تو
تواند از همه آب حیات بار آرد

بسیم نام نکو میخری زبان ککنی
برین بمان که ز مردم همین همی ماند

عنان ابلق ایام ده که ابلق او
سعادتیست که در موکب تو میراند

عنان موکب میمونت از بسیط زمین
سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند

ز مهر تکیه او گر نه عزم فسخ کند
سپهر گوشه مسند زماه بنشاند

تو تا مور ملکی شکوه مدبرت
زمام کیستی تقدیر بر همی راند

جهان ز آب وفا روی عهد می‌شوید
فلک بدست ظفر گرد ملک می‌شاند

زمانه مهره تشویش باز چید چو دید
که فتنه با تو همی باز دو همی ماند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی
اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که ز تاثیر ابر گریه چرخ
دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را لب از خنده تو گریاند

هر کرا در دور گردون ذکر معتمد میرود
با سخن در سر این صرح ممرد میرود

یا حدیث آن بهشتی چهره کر مذ جود دود
همچو خاتونان در این فیروزه مرقد میرود

یا در آن جوراب کودک شیرخواری میکند
گر تصنع که مخطط گاه امرد میرود

یا همی گوید چرا بر کل انسان بر دوام
از تحرک میل و تحریک مجدد میرود

بر زبان دور گردون هر جواب از کسی
ذکر دوران علاء الدین محمد میرود

آنکه پیش سده او سایه خورشید را
در نشستن گفت و گوی صدر مسند میرود

وانکه جز در موکب رایش نراند آفتاب
رایتش بر چرخ منصور و موید میرود

گرچه از تاثیر نه گردون بدست روزگار
ساکنان خاک را انعام بیحد میرود

هرچه رفتست از عطیتهای ایشان تاکنون
حاش لله زو بیک حسان مفرد میرود

عقل کل گو تا به بیند نقش فی کی گوهری
گرد و عالم دامن افشان مجرد میرود

طبعش استقبال حاجتها بدان سان میکند
کاندران نسبت زمان گوئی مقید میرود

دست او را در سخا تشبیه میکردم به بحر
عقل گفت این اصل آن باری نا ممهد میرود

پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود
بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود

خاکپایش را ز عزت آسمان بر سر زند
یا بجاه چرخ موزون نامقید میرود

گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم
در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود

وصف می‌کردم سمندش را شبی با آسمان
گفتم این رفتار بین کان آسمان وحد میرود

گفت دی شیخ کوهی بود و پایان گفتمی
آفتابستی که سوی سعد اسعد میرود

ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه / گفتش آیا تا حدیث نعل و نقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت / دولت من سرو قد یاسمین خد میرود
جانم از کیمیا به پیوند تو عیشی یافت / کز کمالش طعنه بر عیش مخلد میرود
چشم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی / در تو این دعوی بصد برهان مؤکد میرود
دور شود کین زبان در مجلس حکم قضا / بر زبان جرح و جز لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر بیت حیدری مخصص / راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود دوران گر بابش تو / فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
دانی از مهر تو با چشم هر گردون چه رفت / انجه با آن چشم افعی از زمرد میرود
تا عروس روز کار اندر شبستان سپهر / در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وهب بادا بر جمال و جاه و عمر زود کار / زانکه در اوقات احکام موبد میرود
حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ / خرم را پیوسته با تیغ مهند میرود
ساقی بزمت سمن ساقی که بر قصر سپهر / لهو را همواره با صرح ممرد میرود

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار / در سراپرده شب کرد جهان را حصار
ردی بنمود نه عید شکی که گشتند / توسنی از زر طلی بر کوهی از زنگار

جرم او قابل و مقبولش از آنسو تاثیر / سبر او فاعل و مفعولش از اینسو آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد بر دور / که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
راز دبود سبک روح و بربی که کلک / معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر سخنش هرچه قضا را عقد ور / مدغم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار
بود در تخته او از همه نوعی آیات / بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
سفهش قاصر و چون بخت لسمان خفته / خردش غالب و چون چشم زقیقان بیدار
کرده در دلو برین منطق و تبیان آسان / کرده در حوت بر آن ابجد و هوز دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام / بکفی بربط سعدی بدگر جام غفار
از تبسم لب شیرینش همی خسته / وز اشارت رخ نیکوش همی کرده فگار
سخنش از وتد و فاصله موسیقی / مشلش از ند و زمزمه موسیقار
حضرتی بود بر از طارم و اسحب بدیع / سقف او در از ستون بود نه دیوار
ملکی همچو خرد عادل و هشیار درود / یک مسطره و زد بافه خاک آسطر
که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر / گاه پر کرد همی کیسه خاک از دینار
صحن و دهلیز و سراپرده او حی و حضیض / اشهب داد و هم کرد اخراو بلبل و نهار
باد را خلعت همی داد بوجهی نزد خان / ابر را خرج همی کرد بنوعی زنجار

باز میدان دگر بود در و شیر دلی … که از او شیر فلک خیره شود در پیکار

خنجرش کرد ز ارواح زند روز مصاف … تا وکش نامهٔ آجال شود وقت نگار

بی گره بسته همی داشت یکی را ز دو جنس … بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار

خواجه بود از میان همه بر سر شرف … مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار

سایهٔ عدل پراکنده و نور احسان … آب و آتش بر خنج و تشش و شعب و چهار

عالم غیب همی دید و نبودش دیده … امّی وحی همی کرد و نبودش گفتار

بر دار ز صومعه بود و در دو هند دو جای … موت عمرش بردن شده از حد بشمار

در همه کاری چون صبر ستایش اندک … در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار

گاه می دوخت یکی را کفن از عیب بر … گاه می بست یکی را به میان بر زنار

عدد انجم سیار سپهر هشتم … بود چندانکه برو چهره نمی شد مقدار

راست گویی که ز بسیاری انجم هست … درگه شاه ز بسیاری شاهان که بار

مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه بجود … دل او بحر محیط است که نفسش به بهار

آنکه دهرش ز قرانات فلک دارد مشکل … و آنکه عرضش ز سوالید جهان را ناید بار

چرخ را با شرفش سنگ قند در موزه … کوه را با سخطش کبک قند در شلوار

گشته بر محضر اقبال ز ربش گواه … هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار

مانند

مانند ضامن ارزاق خلایق جودش … بود یک معده طبیعت نگند انبوه بار

هست استیلاء عدلش بکمالی که کنون … باز را کبک همی طعنه زند در کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب … زانکه مانند خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشاد … عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار

قلمش آنکه بر او راه ندارد طغیان … خردش آنکه بر او غیب نباشد دشوار

هست کمیت اشغال جهان از بر آن … هست کیفیت احکام فلک را معیار

دخل مدح تو دو دیده ز وضیع و ز شریف … خرج جود تو رسیده به صغار و کبار

درگهت مقصد سادات بر او اعیان … مجلست مرجع آمال بد و در احرار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق … چشم بد دور زهی خواجه با استغفار

کنی از تربیت لطف عرض را جوهر … کنی از تقویت قهر شعار را اسمار

باد در بوقهٔ حکم تو بود وقت نفاد … خاک در سایهٔ حلم تو بود وقت وقار

تابش رای تو بیرون کند از ماه محاق … کوشش عدل تو بیرون برد از خر خمار

خواب امن تو چنان عالم شد اکنون که نماند … در جهان جز خرد و بخت تو یکتن بیدار

به بسیار تو فلک جوز ده بمین که همی … به یمین تو دهم هر چه مرا هست یسار

همت تانک برد زد که بنهد آزاد … کان یمین را ز یسار تو بر آید عار

تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود / جز که در دامن قدر تو نگردد قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب / بر سر توسن افلاک توان کرد فسار
هر کجا منع تو بگشاد در چون و چرا / بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
گر صبا از کف دست تو وزد همچو بهار / در فم آن دم از شاخ برون جست چنار
جز فلک با کف پای تو نسود رکاب / جز عنان در کف دست تو نگردد دراز
خواستم گفت که خورشید برابت باشد / گفت خورشید که با او سخن من بگذار
در رباط همه اجرام فلک چون افتد / گر فلک را مثل حلم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن / کانچنان نیست و گرنه ز خدایم بیزار
عقل گر از سر انصاف بجوید امروز / در دیار بد جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بهر بعث فلک را زرین / وی روان دیده بهر بخشش چهره اندر بار
نام من بنده بشش ماه بهر بعث تسلیم / گشت مشهور کبار از تو و معروف صغار
خواطری دارم سفّاد چنان کاندر حال / گویدم گر بهر آن حلم که گویم که بیار
در ادب گرچه بپاست چو خست که عفو / بر سخن هست چو عدلت که ادراک سوار
مرد پایه چو میان بست بمداحی تو / که از دو کون هر سقه ستاند یکبار
همه شب کشت جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار

شعرم ار نیست و گر کس بزبان دارد گوش / گو بیارا یک ارکان بزرگان دیار
حاش لله که من بنده همی گویم از آن نکته / آن چرا باز نمود این سخنم با پدرار
این همه اقبال تو می گوید و در زنده نکوی / که چو من شاخ چنین میوه کجا آرد بار
همه کس داند از آن شوان شد شکر / روز را باز خدایا شوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشتهٔ امر دراز دی / تا بریده نشود اوّل امسال از پار
باد هر سال امسال دگرت ضامن عمر / باد هر روز بروز دگرت خوش رفتار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون / از تن و جاه و جوانی جهان برخوردار
دانهٔ عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایهٔ جاه تو ز آسیب فلک در زنهار
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن / سال تو بر تو همایون و چنین سال هزار

57

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر / کسی نشان ندهد در جهان چنین کشور
سواد او بمثل چون پرند مینا رنگ / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی / هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز خوبان سیمتن خلخ / میان رحبه ز ترکان ماه رخ کشمر
بخاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤ بار / بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه تر

هزار زورق خورشید شکل بر آب — بران صفت که پراکنده بر سپهر اختر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بسیر آکشد صبا لشکر

دهان لاله کند از معدن لؤلؤ — کنار سبزه کند باد مشک عنبر

بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر

بوقت شام همی این بر آن بسیار دهد — بگاه بام همی این بدان دهد جوهر

برنگ عارض خوبان ختنی در باغ — میان سبزه درخشان شود گل احمر

شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان — چنانکه در قدح گوهرین می صفر

سنان لاله فروزان بدان صفت که بود — زمشک غالیه آکنده پیکر مجمر

نوای بلبل و طوطی خروش عکه و سار — همی کنند خجل لحنهای خنیاگر

بدین لطافت جائی و من پر از امید — بفال نیک گزینم سفر بجای حضر

نماز شام ز صحن فلک نمود هلال — عروس چرخ که بنهفت روی در چادر

بران صفت که شود غرق کشتی از زر — بطرف دریا چون بکسلد از او لنگر

بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق — که گرد چنبر مینا کشیده شقه زر

ستاره کان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوک مهر بر افکنده نیلگون معجر

بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان — که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر

بران مثال همی تافت راه کاه‌کشان — که در بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر

ز تیغ کوه بتابید مشتری روشن — چنانکه در قدح لاجورد بیجاده در

سپهر گفتمی نقاش فرش مانی گشت — که هر زمان بنگارد هزار گونه صور

ز برج جدی بتابید سبز کیوان — چنانکه دیده خوبان ز ششتری چادر

همی نمود درخشنده مشتری ز حوت — بشکل شمع فروزنده در میان شمر

ز طرف میزان می‌تافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق در لقای کمان — بتافت تیر درفشان و زهره از زهر

برسم لعبت‌بازان سپهر آینه رنگ — زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر

فلک بلعبت مشغول و من شو بیاده — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر

در این هوس که خرامان نگار من برسید — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فرو گسسته نقاب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوشاب پسته شکر

همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت — همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر

سرشک نرگس او می نمود بر رخ نقش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

رخش که برج خورشید زد دو دام بخشم — گلش چو شاخ سمن گشته برگ نیلوفر

بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق این — بغمزه گفت که مهر و وفای [illegible]

نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار / بهجر دوست به بندی بدین مثال کمر

مجوی هجر ز من شاخ خرمی مشکن / متاب روی ز من جان خوشدلی مشکر

بجای ملحم چینی منه مرا بالین / بجای اطلس رومی مکن ز بن بستر

خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت / رسول گفت سفر هست بر مثال سقر

کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب / کجا روی تو که بی روی من نبینی خور

در این دیار بحکمت نه ئیت همتا / در این سواد بدانش نیابت همسر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون / کهینه بنده فضلت هزار اسکندر

ز شکلهای تو عاجز روان بطلمیوس / ز حکمهای تو قاصر زبان بو معشر

تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق / بخاکپای تو روشن همی کنند بصر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی / بآب دیده مزن در دل رهی آذر

قرار گیر و ز سامان رود کار مگرد / صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر

هوا گرد تن من بدین وداع عراق / رضا نداد دل من بدین قضا و قدر

ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان / ز حکم ایزد کوتاه گشت دست بشر

بصبر باد ترا در حضر جهان ناصر / بعون باد فلک در سفر مرا یاور

وداع کرد بدین گونه چون ز رخ جانان / نسیم خام ببیند دد کشند اخضر

بشکل

بشکل عارض گلرنگ ادهمی تابید / فروغ خسرو سیارگان ز مشرق در

غلام دار چو هنگام کوچ قافله بود / سوار گشتم بر گرد همیون پیکر

پلنگ هیأت و عنقا دم و گوزن سرین / عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر

نگاه کینه هوا درد و پای او مدغم / بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / بگاه راه بری چون کلاغ حیلت گر

خروش او بشنیدی ز زود دم در کابل / خیال موی ندیدی ز تند در ششتر

در این دیار رسیدم ز فضل و دانش مور / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مرا بحضرت عالی تقربی فرمود / بنام شاه بپرداختم یکی دفتر

هزار فصل و در لفظها همه دلکش / هزار عقد و در نکتها همه دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف دیدم / شوم بدولت او نیکبخت نیک اختر

بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی / برای دولت منصور خسرو صفدر

برین مثال شود تازه یاد تا عقبی / برین نهاد بود زنده نام تا محشر

بماند نام سکندر هزار و پنجصد سال / مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست مرا الحب شاعری فرمود / که هیچ عقل نکرد احتمال آن ابتر



زهجر خاطر من صد طویله در برسید　　بمدح شاه جهان چون شدم سخن‌گستر

بدان خدای که در صنع خویشتن یکتاست　　بیافرید بدین گونه چرخ پهناور

بدین فصاحت شعری که چشم دارد گوش　　بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

بنور عقل که دانا بدو گرفت شرف　　بفیض علم که مردم بدو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر　　بلطف نفس معارف که اوست مبدع شر

بنفس عاقله کوراست میل کردن نیز　　بروح ناطقه کوراست نیز فرمان‌بر

بانتهای وجودات اولین مرکب　　بابتدای معقولات آخرین جوهر

بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید　　بذات ایزد داور بدین پیغمبر

باعتقاد ابوبکر و هیبت فاروق　　بترسکاری عثمان و حکمت حیدر

بزور رستم دستان و عدل نوشروان　　بجاه خسرو ساسان و تاج نوذر

بخاکپای جهان شهریار قطب الدین　　که هست مفخر سوگندنامه‌ها یکسر

در این دیار ندانم کسی که وقت سخن　　بجای خصم مناظر نشیندم همبر

ز فضل خویش در این فصل هرچه میرانم　　هر آنکسی که ندارد ز مردمی باور

اگر چنانکه درستی براستی نکند　　خدای باد بمحشر میان ما داور

هزار سال بقا باد پادشاه عالم　　که هست گردش گردون بحکم او محور

بگاه

بگاه صبحدمان چون نسیم باد سحر　　همی رساند بارواح بوی عنبر تر

سرم ز خواب گران [illegible] نمود بهوش　　خیال آن بت شمشادقد نسرین‌بر

بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد　　بنود گوش و دلت را نصیحت کهتر

بگفتمش که مکن بد بجای دولت من　　که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

جواب داد مرا کای ماه روی سرو نکوی　　که کار من شودی زود هرچه نیکوتر

ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است　　نمی کند به پرستندگان خویش نظر

بمهر گفت که چون منتیت بکام جهان　　در این هوس منشین و ز کار خویش مپر

بیک قصیده غرا بخواه دستوری　　ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری　　ز گفته تو اگر مرحمی بود در خور

بنام دولت محمود شاه بن زنگی　　بیار دوستی مردمی بجای آور

بمدح شاه بخوان این قصیده غرا　　ز نظم خویشتن ای شکر لعبت آذر

زهی بقای تو در دوران ملک را مفخر

خهی لقای تو بستان عدل را زیور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان　　ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

ز امن داشته عزم تو پیش شوکت سنان ‌‌ ‌ ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو ‌ ‌ ‌ سنان رمح تو همواره در دل کافر

باحتشام تو بنیاد جود داد امان ‌ ‌ ‌ باحترام تو آثار بخل زیر و زبر

کشیده رحمت تو جور شد و رای حمد ‌ ‌ ‌ نهاده بخت تو افضال بر بساط فخر

ز وصف حلم تو باشد روان من قاصر ‌ ‌ ‌ ز نعت عدل تو گردد زبان من مضطر

ز تاج تو شود گاه خشم شیر نهان ‌ ‌ ‌ ز خنجر تو کند وقت کینه ببر حذر

شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک ‌ ‌ ‌ هنر بناز همی پرورد ترا در بر

دو شاهزاده که هستند ازین درخش سخی ‌ ‌ ‌ مبارک و بهنر کامران و نام آور

گزیده سیف الدین جهاندار ملک و شرف ‌ ‌ ‌ ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر

اسیر تاج این کشته زنده پیلی مست ‌ ‌ ‌ مطیع خنجر آن کشته شیر شرزه نر

نبرد زنگی جور شد چراغ این باطراق ‌ ‌ ‌ رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر

سخای آن شده ایام عدل را قانون ‌ ‌ ‌ عطای این شده فرزند جود را مادر

رفیع همت این با ستاره گرده قران ‌ ‌ ‌ بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر

مثال ملک آن فخر ملکت سلجوق ‌ ‌ ‌ نشان دولت این تاج دولت سنجر

کمال یافت بدوران ملک این دیهیم ‌ ‌ ‌ شرف گرفت باقبال عدل آن افسر

بوقت حمله قضا در غلاف آن تاج ‌ ‌ ‌ بگاه کینه قدر در نیام این خنجر

همیشه در شرف و ملک جاودان بادند ‌ ‌ ‌ غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر

خدایگانا امید داشت بنده همی ‌ ‌ ‌ که در ثنای تو بر سروران شود سرور

ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد ‌ ‌ ‌ کنون برسم رسن تاب میشود بستر

ز دخل نیت مثالی و خرج او بجهد ‌ ‌ ‌ ز نفع منت نشانی و داد او دیگر

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری ‌ ‌ ‌ غلام وار دهد بوی آستانه در

بسوی خانه گراید زبان بشکر و ثنا ‌ ‌ ‌ بیاد روی خداوند کرده دایم تر

چو زیر مرکز چرخ مدور ‌ ‌ ‌ نهان شد جرم خورشید منور

دعید از فلک خساره بنمود ‌ ‌ ‌ نه پیدا نی تمام و نی مستتر

چو تیغ ناخنی بر لوح مینا ‌ ‌ ‌ چو شصت ماهی در بحر اخضر

در احکام زمین سرش مدبر ‌ ‌ ‌ وز احکام فلک ذاتش موثر

دبیری بود آزاد بر تیر فکرت ‌ ‌ ‌ چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر

بسی اسرار جزوی کرده معلوم ‌ ‌ ‌ بسی احکام کلی کرده از بر

هزاران پیکر جنی و انسی ‌ ‌ ‌ ز نور پیکر او در دو پیکر

تنی برغرفه دیگر خرامان — چو بت رویان چنین زیبا و
زفرقش تا قدم در مار و جوشی — ز پایش تا سر اندر زر و زیور
بدستی بربطی با صوت موزون — بدیگر ساغری زخمر احمر
برازوی صحن دیگر بود حالی — چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست — لطف هر از مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست — بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنان کامل که نه کرست و نه برد — چنان عادل که نه خشک و نه تر
زعدل او همی بارد هوا نم — زفیض او همی ریزد زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن — که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزین بر بود دیوانی و ربدی — دلاور قهرمانی سرخ اشقر
بروز جنگ با دستان و رستم — به پیش خصم با پیکار حیدر
درآر دار عدم عنقا بناوک — برد خاصیت شنبا بخنجر
برازوی خواجه چون با حکمت — که تمکین بودش از تمکین مسخر
زجودش در عنایت چار عنصر — زسیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین — سخی و بخشش او حشمت و فر

درو

وزو بر پر دیگر هندوی بود — بزرگ اندیشه چونان معمر
که ذاتش داشت آرام پیشی — که زادش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح ملک عالم — خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم — چنان آمد همی بیچ و بی مر
که اندر چرخ کحلی کرده ترکیب — هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیر همچون پیکدین تیر — گذاره کرده از پر دره مغفر
مجره کهکشی تیغ گهر دار — نهاد دستی بر نگاری پیکر
بشاخ ثور شکل ثریا — چو مروارید بر شاخ صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان — گهی از جرم ایزد گاه ازبر
چو گرد مرکز رای خداوند — قضای ایزد دارای داور
وزیر ملک سلطان معظم — نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود انکه از جاه — جهان حمدش گرفت از پای تا سر
موخر عهد و در دانش مقدم — مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رایش اجرام سماوی — چو با خورشید اجسام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر

نداند عقل بی عونش جواب
نگیرد باز بی سعیش کبوتر

یقینی چون گمان او نباشد
نباشد دیدهٔ احول چو اعور

تو هش قدرت آن کز دهر
کشد پیش قضا سد سکندر

کفش بحر است و موج جود بخشش
خطش تاریست پود مشک و عنبر

اگر نه تهی کردستی ز اسراف
خدای و نهی او نهیب منکر

ز افراط سخای او شدستی
جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر لجه بحر
نسیم لطفش اندر شوره بر

برآرد از مسام ماهی آتش
برآرد از غبار تیره عنبر

نه با آرام حلمش خاک را صبر
نه با تعجیل حکمش باد را پر

بجنب آن خفیف اثقال کز
بجای آن کسل اعجال صرصر

گرش بهتان نهد خصم بد اندیش
ورش عصیان کند چرخ ستمگر

لعاب این شود چون آب آذرگون
نجوم آن شود چون جرم اخگر

گر نه کلک او شد ناف آهو
وگر نه طبع او شد ابر آذر

چرا بارد ز نطق آن دُر دریا
چرا بیزد ز نوک این مشک اذفر

درین جنبش اگرچه قوت نفسی
ملک را علتی باشند دیگر

نظام کار او باشد که او را
همی از باختر تازد بخاور

تویی آنکس که گوشی بر آری
بقهر از شام عالم صبح محشر

تویی آنکس که گر خواهی برانی
بلطف از دود دوزخ آب کوثر

ایا طبع تو بر جهان موفق
و یا بخت تو بر اعدا مظفر

نیاوردست پوری بهتر از تو
جهان از نه پدر وز چار مادر

تو عقلی بوده در بدو ابداع
هدایت را چنان لابد ز جوهر

که جز نور تو تا اکنون نبودست
هیولی را بصورت هیچ زیور

زمین پیش وقار تو مجوف
جهان پیش کمال تو محقر

خرد جز در دماغ تو شمیده
سخن جز در ثنای تو مزور

تو پیش از عالمی گرچه از وی
چو رمز معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف تو دوران گردون
چنان چون با سمند طبع آذر

بود با تو هر وسواس شیطان
چنان چون با پسر تعلیم آذر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند
نیاید پیش ایشان فتنه و شر

که شب را تیره کی چندان بماند
که رخ پیدا کند خورشید ازهر

جهان از فتنه طوفانست در وی
پناه حلم تو کشتی و لنگر

اگر پروردئی بینی ز خود دان | بزرگ در این پیروزه چادر
وگر من بنده را حرمان بُن داشت | دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش | بیک جرمم مران چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را | جهان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبله‌ست و داوری | اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمی‌گویم که تقصیری نرفتست | درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن هشیار من نبودست | که مجبور فلک نبود مخیر
بسی تنها بسرگردان گردون | بسرگردانی بودستم اندر
که گر تقدیر آن بودی در امکان | زبانم اندکی کردی مقرر
برآرامی که دارم عفو کن زانکه | بود گستاخ‌تر در بنده چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امرذن | همیشه تا بود دی بعد از آذر
همه آذرت بادی با دی و بهمن | همه امردزت از دی باد خوشتر
بهر جیبت رای بکر آید مهیا | بهر جیبت کام روئی زرد آمیتر
همه روزت چو روز عید اضحی | همه سالت نشاط جام و ساغر

بفال نیک درآمد بشهر موکب میر | بطالعی که سجودش همی برد تقدیر
ببارگاه بزرگی نشست باز بکام | جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهای ملت و اسلام و فخر دین خدای | که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر
جهان جاه و محامد محمد آنکه بجود | نمود کار دل و دست او ز ابر مطیر
بیان به پیش بیانش چو پیش معجز سحر | یقین بنزد کمالش چو نزد حق تزویر
بدست قهر نهد قفل خشم را حدثان | بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع | همه حوالی عدلش معمرست و نذیر
نه با عمارت عدلش خرابی آرد تیغ | نه با حمایت عدلش مخالف آید تیر
ز سنگ خاره برآرد ز تف هیبت خون | ز شیر شرزه برو شد بدست حرمت شیر
زمانه نی و بر امر او زمانه رهین | سپهر نی و بر قدر او سپهر حقیر
ازو زمانه نتابد عنان نرم و درشت | درو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران | سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در زمانه شبه عدیم | وی ای بجود و سخا در زمین عدیم نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ | نموده در نظر همتت وجود حقیر
کند درنگ رکاب تو خاک را تطیر | دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

پشیزهای کف رانموده ابر عظیم / لطیفهای کفت راموده بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر

به پیش قدر تو گردون بود چو خاک بلند / به پیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر

بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست / زشیر رایت رای تو شیر چرخ اسیر

نه اوج قدر ترا ایام دیده فی الانجم / نه دام جود ترا قطار دیده فی تقطیر

مگر ز جوهر صورت مایه قلمت / که آن بصوت کند مرده زنده ابن بصیر

سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند بآب روان بر عطاردش تقصیر

شهاب کلک تو با دیو دست تو پیر / همان کند که بدیوان شهاب کلک اثیر

ز نف آتش خشم تو بدسگال اگر / بآب عفو بناهد نجد نقش پذیر

رضا و کین ترا حکم طاعت و گناه / عتاب و خشم ترا طبع آتش و حریر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بر آن / که بر زبان سپاس راندش تعبیر

که روزگار اگرش پای بر زمین آید / شفیع هم بتو خواهد شدن تو دستش گیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع / ز برج اول میزان شود بخانه تیر

ز استقامت و تحویل او بمیزان باز / براستی همه کارت شود چو قامت تیر

بفر دولت تو لا اله الا الله / چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر

از آن ضمیر صواب آن ازو همی بینم / که مثل آن نکند مشتمت هرگز ضمیر

بشرح حال در این حال هیچ حاجت نیست / زبان حال من از من همی کند تقریر

همیشه تا نبود آسمان و انجم را / نه بالغی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر

ز سیر انجم و اقبال آسمان باد / بجاه تو هر زمان زمانه بشیر

مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند / غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر

ز دهر قامت آن کو ز همچو قامت چنگ / ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر

ز رشک اشک بداندیش تو عدیل بقم / ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جفت مراد / مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتاید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یک دو آشنا همه ز ابنای روزگار

در سر خمار باده و بر لب نشاط می / بر جان هوای صاحب و در دل وفای یار

اسبی چنین که دانی زیر میانه گیر / در کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار

در خفت خیز مانده همه راه عیدگاه
من گاه ازو پیاده وگاهی برو سوار

نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور
نه از زمین جسته برانگیختی غبار

که طعنه از این که رکابش دراز کن
که بذله از آنکه عنانش فرو گذار

من زار و خجل متحیر شده فرو
چشمی سوی بهیمم و گوشی سوی سوار

با طعنه که میدهم باز طیره کی
با بذله که میکنندم باز شرمسار

شاگردکی که دارم بر پی همی دوید
گفتم که خیر هست مرا گفت مانده دار

تو گرم رانده که نظاره کنی بعید
عبید تو در وثاق نشسته بانتظار

عیدی چگونه عیدی چون شهاشکر
چه شهاشکر که چو خردار با نگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین
این مرده ریگ را تو باسطبلگه بیار

القصه باز گشتم و آمد بخانه زود
در باز کرد و باز ببست از پس استوار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم
آغوش باز کرده که بر بوس و در کنار

در من نظر نکرد چه گفتم چه کرده ام
گفت ای نژند که چگویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده
فردا ترا چگوید دستور شهریار

بر خدمتی اساس نهادی تو تا خلف
گردند کی به پیش گرفتی تو تا بکار

گفتم چه گویمت که درین حق منت است
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار

لیکن

لیکن ز شرم آنکه در این هفته بیشتر
شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام
کمتر بود ز تهنیت بیتکی چهار

گفتا کرت ز گفته خود قطعه دهم
مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار

گفتم گر این بخت خداوندی تو منت
ای انوریت بنده و چون انوری هزار

پس گفتمش که عینک ده بر و کاغذ
تا چیست ورق و قافیه چون کرده بکار

آغاز کرد مطلع داوار بر کشید
وانگاه چون روایت چون در شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
وی پیش از آفرینش و کم زآفریده کار

ای صاحب ملک دم و صد ملک زبان
دستور بحر دست و خداوندگان یسار

امر تو همچو دور فلک با عشر سیر
نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض
وز مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر کلک تو همه آفاق در سکون
باشد حزم تو همه اطراف در حصار

یک چند بی شبانی عدل تو بوده اند
گرگ ستم سمین بره عافیت نزار

پهلوی ملک بستر عدل آنگهی بسود
کاقبال کرد بالش عالیت آشکار

خار حسد بلی پس تو گر بهر خواب امن
بگرفت فتنه را هوس کوک و کوکنار

از خواب امن هستی جود تو در وجود
کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه‌ایست که خورشید زیر چتر
امکان چه کردن آن [illegible]

تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر
آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله گسترد
درسقف او هنوز سفر می‌کند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه افکند
طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود
در در صمیم خلق صدف دانهٔ انار

در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
در کام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود
تقلید این محقر ازو وی حق صبار

گویند کابر آب ز دریا برآورد
وانکه بدست باد کند بر جهان نثار

این خود فسانه است و یمینت [illegible]
گر خجلت کف تو عرق می‌کند بحار

بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست چرخ بود چنانچه آتش از چنار

ای آفتاب عاطفت و آسمان محل
ای هم ز آفتاب و هم از آسمان عار

از گفته‌های خویش سه بیت از قصیده
کانجا نه معتبر بود اینجا ز استعار

آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح
زیرا که بر سخنم منت اقتدار

لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود
احیای سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
قابض بجود بر همه خلق آفتاب وار

در را اگر ز دست تو یک خاصیت نهند
دست تهی برون نهد از مرکز احجار

تا از مدار چرخ و سیر ستارگان
چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار

بادا فروز قدر تو اجرام را اسیر
وانذر وفای عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت تو ز بر دست روزگار
وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار

بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و پس
در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جویبار عمر تو نشو نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

البشر و یا اهل نیشابور اذا جاء البشیر
کامد آمد موکب منصور و میمون وزیر

موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین
موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر

موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان
موکبی کز موج خوش منهزم گردد ضمیر

موکب صدر جهان روی هری ظفر
صاحب خسرو نشان دستور سلطان دادگر

ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بدو وجود
رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

آنکه آمد روز بازش رایض ایام شد
وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر

طاهر آن طاهر نسب صاحب که حکم شرع را
در ادای عرق پاک او محیط آمد عذیر

هرکجا خرمش کند خلوت نماند پرده دار
هرکرا آغوش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده هرچه اندر نفاذ امر گنجد جز ستم
یافته هرچه آن در امکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات
وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیستش
آن زواید کز نظام و فخر دارد خود مگیر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا
برآید بنوشت و در حق بود مقداری حقیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر
بر جهان بنوشت و در حق تو دادی قصیر

گر ز دستا و بچشد بر فلک یک قحباب
دود آتش همچنان باران بهر بر کامطیر

ای ترا در جنس طاعت هم وضیع و هم شریف
وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر

سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب
منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر

زابر دست پخته شد نان وجودش لاجرم
صانع از خاکش برون آورد چون مو از خمیر

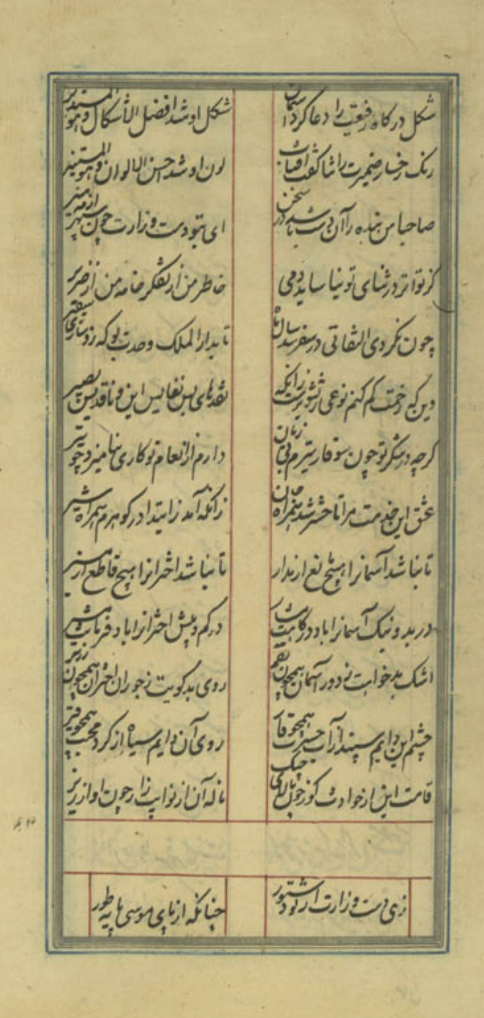
هر که در پیمان تو ده توی شد چون پیاز
اشکمش روزگارش داد در لوزینه سیر

بعش درکه صرصر قهرت بگردون بگذرد
آفتاب از شدت او همچو آب اندر زمهریر

دوش زندانبان قهرت را همی دیدم بخواب
مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر

گفتم این چه کفت دی در من صاحب کرده ای
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل



شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان
شکل او شد افضل الاشکال و هو مستدیر

رنگ رخسار ضمیرت را شکفت آفتاب
لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن
ای ترا دست وزارت چون سپهر از مه منیر

کز توارد در ثنای تو نیاساید دمی
خاطر من از تفکر خامه من از صریر

چون نکردی التفاتی در سفر سالی دو سه
تا بدار الملک وحدت بود که زد ستانی سفیر

دین که خدمت کم کنم نوعی ز تشویر است زانکه
نقدهای بس نفایس این و ناقد بس بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان
دارم از انعام تو کاری بنا میزد چو تیر

عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
زانکه آمد زاینده در کوه هرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ نوع از مدار
تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد در کار تو بست
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپند از آتش حسرت همچو تاک
روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث گوژ چون بالای چنگ
ناله آن از نوایب زار چون آواز زیر

زهی دست وزارت را تو دستور
چنانکه از پای موسی پایه طور

زهی معمار انصاف تو کرده / در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب تقدیر نفاذ / ز عزمت راتبی الا که منصور

قدر در سکهٔ ایام بلد / ز عدلت فتنه الا که مستور

تو از علم اولی در فعل آخر / چه جای صاحب و صدر و دستور

تو بیش از عالمی گرچه در وی / چو رمز معنوی در صورت زور

حقیقت مردم چشم وجودی / نیامیزد زهی چشم [illegible]

سموم قهرت از فرط حرارت / مزاج مرگ را کردست محرور

نسیم لطفت ار با او بکوشد / نهد در نیش کژدم نوش زنبور

ترا دادست پیش از روز محشر / قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسعی کلک تو گر خاصیت نیست / صریرش را مزاج صدمت صور

اگر جاه رفیعت خود نگردد / بعمر خود جز این یک سعی مشکور

که بر گردون نخستت پایه افکند / از او بس خدمتی تا دیده مبرور

تمامست این که تا صبح ابد شد / هم او معروف و هم خورشید مشهور

تر این جا قاهر قهر ثابت / که قهرش مرگ را کردست مقهور

حسودت را ز نهر طعمه که چند / اگر ایام فربه کرد و مغرور

همان ایام دولت روز افزون / برو کردار تعب شبهای دیجور

جهانداری کجا آید ز ما اهل / سقنقوری کجا آید ز کافور

خداوندا خبر بنده بشنو / محبت چند ده منظوم و منثور

اگر این بنده را حرمان نمی داشت / دور و دور از خدمت محروم و مهجور

تو دانی گر فزود و دور گردون / مخیر نیست کس الا که مجبور

یکی بد خدمتی عاصی ام انم / که در اخلاص دارم خط موفور

چو مرجع بار ضا و رحمت تست / بهر عذرم که خواهی دار معذور

کرم غفران تو در سایه گیرد / خود آن کار بود و نور اعلی نور

و گر با من بگردش کنی کار / بطبیعت بنده‌ام و ز جانت مأمور

بیا تا گر نشینم راست گویم / که گر پیمانم آرد راستی سور

مرا الحق ز شوق خدمت تو / دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زاین کارگیران که عید است میدان / که بحر آباد در دست انشاء بور

چو اندر موکب عالی رفتی / مرو راهیست پر ترکان چون حور

یکی در کف دف سرهای تا زن / یکی بر کف قدح سرمست و مخمور

صفی الدین موفق هم رفت / وزا جا دهر لبان خندیده گور

مرا از فتح ایشان فتح شد عزم … چو انگوری که گیرد رنگ انگور

الا تا هیچ مقدور است کاین … که اندر لوح محفوظ است مسطور

مبادا کاین ز تاثیر دوران … بگیتی بی مراد هیچ مقدور

سپهر از پایه قدر تو قاصر … زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان در سلیمی … عدوت اندر سرای دیو مزدور

مست شبانه بودم و افتاده بیخبر … دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در

چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت … داد از صماخ و دماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن … گفت آنکه نیست در غم و شادی از او گذر

جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت … کامدم بپای میردم از عشق تا بسر

در باز کرد و دست ببوسید و در کشید … تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر

القصه اندر آمد و بنشست و بر سخن … گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر

پس در ملامت آمد کاخر چه میکنی … یزدانت به کناد که کردی تو خود بتر

یا در خمار خفته ز صبح تا بشام … یا در شراب مانده از شام تا سحر

تو سر بپای نوش فرو برده و ز من … خاموش سر فکنده که این بوک تا مگر

دل گرم کرده ز لف عشق بت … سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر

باره ز باده خوردن عشرت چه چاره منت … در خدمت بساط خداوند خواجه خور

صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه بخت … در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر

تا حضرتی بپیش بر چرخ کرده فخر … تا مجلسی نیابی از خلد برده فر

بربسته پیش خدمت اسباب تهنیتش … رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر

گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم … گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر

فردا که ناف هفته و روز شنبه است … روزی که هست از شب قدری عزیزتر

روزی چنانکه گوئی فهرست عشرتست … بلکه چنانکش بجاور و دیگر بیاختر

آثار او چو مطلع ایام بر قرار … اوقات او چو صورت ایام برگذر

بی هیچ شک نشاط صبوحی کند بگاه … دانی چه کن وگرچه تو دانی هم از قدر

کاری دگر نداری ازینش و حدیث … ترتیب کن هم امشب و فردا که بگاه

دوش تنها که از رگ اندیشه خون دود … نظمی چنین که دانی رفت مختصر

گر زحمت نباشد از آن باده ام کمی … آهسته همچنین بهمین صحبت و در ده در

ای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر … وی در سر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار عادل ایام فتنه سوز — وای آسمان ثابت و خورشید سایر

در روزگار عدل تو با جذب خاصیت — بیجاده از تعرض کاه است بر حذر

عدل تو بود گرنه جهان را نماندی — با خشکسال جور فلک هیچ خشک و تر

گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هرچه فلک راست تا حضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخت از ازارهٔ افلاک آستر

گردون بر شاخ گلگشت بود عقیم — دریا بر لطایف طبعت بود شمر

بر یک پرده کلک تو دارد دستی نه — از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر

بر چرخ دهر کیست که بود دست لعبا — زین روی پرده دار و زان روی پرده در

ای چرخ احتمالت و مریخ انتقام — ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر

حرمت شناو عشق جمال مبارکت — کز در قوای نامیه پیدا کند اثر

این در زبان خامش سوسن دهد کلام — وان در طباق دیدهٔ نرگس دهد بصر

از عشق نام خاتم تست اگر طبع موم — با انگبین همی بزد دستی بسر

شگفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — هستی خبیثیش یکبار چون شرر

زکینش

برگشتن جود تو مولع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده در بشر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد — فریاد از خزانش بر آمد که لا تذر

امر تو آتشی است چنان جبار سوز — کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر

یکدانه دار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار حسن عاریتی بر رخ قمر

در سایهٔ تغیر تو بر جهان رشد — در طبع کوکنار مرکب کند سهر

پیوند فلک نظر تو لیکن بشرط آنکه — هم سوی تو بدیدهٔ احول کند نظر

چون زاب تیغ دودهٔ سلجوق بیخ ملک — گرد از طریق نشو شهنشهی چه سفر

آمد نظام شاخش و مسند شهانکه — وان بیخ و برگ را تو خداوند بار و بر

دست زوال تا ابد از بهر چو شوبار — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر

زاول که داشت در تتق صنع منزوی — ارواح را مشیمه و اشباح را گهر

در خفیه بار زمانه قضا کشف حاملی — ای در جهان بجهانی همه هنر

کشا چگونه گفت ما جز زمان ترا — زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر

هم در نفاذ امر بود پادشا نشان — هم در نهاد خویش بود پادشا سیر

عقل مجرد آمده در حیز جهت — روح مقدس آمده در صورت بشر

با سیر حکم او مثل چرخ کند سیر — با سنگ حلم او مثل کوه تیز پر

می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر | کان وعده نبود کسی جز تو منتظر
و امروز چون بکام رسید از شه زمان | کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد کوی زبانش نه زمانت | بابک دهان ز شکر قضا یا بشکر
دانی چه خود همای بقا در هوای دهر | از مهر مدت تو گشادست بال و پر
ورنه ز آن درشت پسندت ز روزگار | کور و زکار خویش هر کس کند حذر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند | چونانکه سطح آب حکایت کند صور
کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود | ذات تو آمد اول و پس دهر از اثر
من اینهمه ندانم دانم که چون تو بخت | در زیر چرخ کس نرسیدست زیر و بر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان | در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را | ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
از طوق حکم کردن این چار زرم دار | و ز پای قدر تارک آن نه فرو سپهر
تا داء احدیث اصل شمار نه از شمار | دوران بی شمار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار | تا چرخ را مدار بود گرد این مدار
جوینده رضای تو سلطان دادبخش | دارنده بقای تو سلطان دادگر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر | درآمد از درم آن ماه روی سیمین بر
ز خم زانده جان زرد و جان بر جانان | لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
گهی ز گریه من پر فزع شدی گردون | گهی ز ناله من پر جزع شدی کشور
ز آرزوی لب شکرین او همه شب | مدام ز آتش دل همچو اندر آب شکر
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی | بر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر
نبود در همه گیتی کسی مرا مونس | نبود در همه عالم کسی مرا غمخوار
ز گرد تارک من چشم علویان شده کور | ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر
فلک ز انده جان کرده مرمرا بالین | جهان ز آتش دل کرده مرمرا بستر
شب دراز دو چشمم همی بنوک مژه | عقیق ناب چکانیده بر صحیفه زر
نه بر فلک ز نیاشیر صبح هیچ نشان | نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشوه گرفته امید دامن دل | که آفتاب هم اکنون برآید از خاور
رسم بروز شکایت از این فلک بکنم | به پیش آن فلک همت و سپهر هنر
نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای | خدایگان وزیران وزیر جوهر سیر
محمد آنکه وزارت بدو گرفت نظام | چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب بقا | سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

جهان مسخر فرمان او به جنگ و به بزم / فلک متابع پیمان او به خیر و به شر
یکی به دولت او روز و شب گشاده زبان / یکی به خدمت او سال و مه ببسته کمر
زمام خویش به توفیق بسپرده قضا / عنان خویش به بند پر او بداده قدر
نه از موافقت او قدر بتابد روی / نه از متابعت او قضا بپیچد سر
نعال مرکب او داد اوان بها و شرف / غبار موکب او دارد آن محل و خطر
کزین کنند عروسان خلد را پیرایه / وزان کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر / وگر نسیم نوالش گذر کند بر بر
شود ز راحت آن خاک این بجز عبیر / شود ز هیبت این آب آن بکار شرر
اگر تو بحر سخا خوانیش همی نه عجب / چه لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
وگر سخای مصور ندیده هرگز / که عطا بکف راد او همی بنگر
ز سیم و زر و درم همچو آسمان باشد / همیشه سایل او را ازین راه گذر
ایا به تابش و بخشش ز آفتاب فزون / ویا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم و مدحت تو / بیاض روز و سیاهی شب ورق و قلم محبر
مه از جهان اگر اندر جهان کسی باشد / تو آنکسی که ازو مثل نه و نه اندر

اگر

اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون / وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل / بتست حشمت و فرمان درین زمانه سمر
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد / تو آنکسی که ترا شبه ناورید اختر
بجنب قدر تو پست است پایه انجم / به پیش رای تو تیره است چشمه انور
نهاده همت تو پای بر قفای فلک / بدین حدیث گواه آنکه شد قوس چنبر
سخا بنام تو نازد همی چو جسم بروح / جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست / نه ممکن است عرض در وجود بی جوهر
اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا / بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آنکسی که اگر بر فلک بخشم شوی / سموم قهر تو نسرینش را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو بمثل / بر آسمان شود از قدر و مرتبت چو قمر
همان کند بعد و تیغ تو که با مه چرخ / بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب / قوام عالم کون و فساد را درخور
بقات باد چو خاک و چو باد و آتش و آب / ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صواب قوام الملک را / بهست از آب و ز خاک و ز باد و آتش آذر

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر ‌ ‌ ‌ نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر

نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان ‌ ‌ ‌ نامهٔ مقطع او درد دل و سوز جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا ‌ ‌ ‌ نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک ‌ ‌ ‌ سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع ‌ ‌ ‌ خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است ‌ ‌ ‌ بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی ‌ ‌ ‌ ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون ‌ ‌ ‌ وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد ‌ ‌ ‌ پادشاه است و جهاندار به هفتاد پدر

دایمش فخر بدین است که در خطبهٔ او ‌ ‌ ‌ پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد ‌ ‌ ‌ خواستن کین پدر بر پسر نیک‌سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد ‌ ‌ ‌ کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل ‌ ‌ ‌ وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف ‌ ‌ ‌ چو شنیدی ز سر رحم در ایشان بنگر

این دل افگار جگر سوختگان می‌گویند ‌ ‌ ‌ کای دل و دولت و دین را به تو شادی و ظفر

خبرت هست که زین زیر و زبر شوم غزان ‌ ‌ ‌ نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود ‌ ‌ ‌ در همه ایران امروز نمانده است اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار ‌ ‌ ‌ بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران ‌ ‌ ‌ در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا به در مرگ نبینی مردم ‌ ‌ ‌ بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران‌شان را ‌ ‌ ‌ پایگاهیست که نه سقفش پیدا است نه در

خطبه نکنند به هر خطه غزان از پی آنک ‌ ‌ ‌ در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان ‌ ‌ ‌ بیند از بیم خروشیده نیارد مادر

آنکه را صدره غزان زر ستدند و بردند ‌ ‌ ‌ دارد آن جنس که گویی بخریدند به زر

بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف ‌ ‌ ‌ که مسلمان نکند صدیک از آن با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را ‌ ‌ ‌ نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد ‌ ‌ ‌ ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

به خدایی که بپاراست بنای دنیا ‌ ‌ ‌ به خدایی که بیفراخت نهم قبهٔ سپهر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای ‌ ‌ ‌ زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز جیب تو نجات ‌ ‌ ‌ کار آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله ببرد … بروی امسال ز دزدان مگر حمله نکر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک … وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد … خویشتن زینجا کز ظلم غزان شد چو سقر

هر که باری ز حریمی داشت بحیلت افکند … چکند آنکه نه بارست مر او را و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز … در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد … از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا شده‌اند … از پس آنکه بزیبایی بودند سمر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین … از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنک … تویی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت … از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بسوی ختلان … همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل … حق سپرده‌ست بعدل تو جهان را یکسر

بهره باید ز عدل تو نیز ایران را … گرچه ویران شده بیرون ز جهانست مگر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال … نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور

هست ایران بمثل شوره و تو ابر بزرگ … نه بیفشاند بر شوره چه بر باغ نظر

رفعتو

بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق … هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست … از چه محروم است از رافت تو این کشور

گر نبارد برای تو بدین عزم رکاب … عزم بر کشد باز عنان تا خاور

کی بود کی که ز اقصای خراسان بینند … از فتوح تو بشارت بر خورشید و بشر

پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع … مایه فخر و شرف قاعده فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین … آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمانبر

آنکه از مهر تو تازه‌ست چو از دانش روح … و آنکه بر مهر تو فتنه‌ست چو بر شمس قمر

یاورش باد حق عز و جل در همه کار … تا درین کار بود با تو همت یاور

چون قلم کرد درین کار گران همت بزرگ … بنده کردار به بندد ز پی کینه کمر

بتو ای سایه حق خلق جگرسوخته را … او شفیع است چنان کامت را پیغمبر

خلق را زین جشم شوم اگر برهانی … گرد کارت برماند ز خطر در محشر

مثل سلطان جهان سنجر کو برد آن … همچو تو پادشه دادگر حق پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را … که نباشد بجهان خواجه ازو کامل‌تر

نیک دانی که چه و تا بکجا داشت برو … اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

منت طعن هر که برو هرگز نشنود … هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر



روشن است اینکه بر آن جمله که چون گردون گشت | بود ایران پس از آن همه عمر اندر خور
واندر آن مملکت و سلطنت و آن دولت | چه اثر بود ازاو و هم ز سنجر هم بخبر
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند | قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز | عرض این قصهٔ رنج و غم و انده و فکر
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها | گر کمال الدین داری سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و غزان ای شه شرق | که مر او راست همه حال چو اذکار ازبر
تا کشد رای چو تیر تو در آن دم که کمان | خویشتن پیش چنین چاره که کردست سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه | بسلطت ملک تو نخواهد نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دست ترا | خامه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر
گر مکرر بود ایطای درین قافیه تو | چون ضرورتست شها پرده این نظم مدر
هم بر آن گونه که استاد سخن گفت عمعق | خاک خون آلود ای باد به اصفهان بر
پیکان ش جگر سوخته را در باید | چون ز درد دل شان نالد آن گونه حجر
تا جهان افروزد خور گردون همی | از جهانداری ای خسرو عادل بر خور

ای برفعت ز آسمان برتر | نور رای تو آفتاب دگر

ای

ای تو مقصود جنس و نوع جهان | وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین پاسبان درگه تو | برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت گشاده زبان | چرخ در خدمتت ببسته کمر
ز عدل تو ای بجود مثل | روز بازار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان | نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم | در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیمست از رضای تو جنت | یک سمومست از عتاب تو سقر
چرخ در جنب رفعت تو حقیر | بحر در پیش خاطر تو شمر
ای جهان لفظ و تو در و معنی | هم ازو پیش و هم بدو اندر
دست راد تو ابر بی نقصان | طبع پاک تو بحر بی معبر
همت آرد ز راز چرخ نشان | کلکت آرد ز علم غیب خبر
کاربند و مسخر و منقاد | امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ بها | چون برانی قبول بخت هدر
پاسبان سرای ملک تو اند | نه فلک چار طبع هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شدست | دشمن تو چو مهره در ششدر

چو شود گرد دو بقدر حشمت اگر   شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا   ای فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی جاه   هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست محتشمای   برد در دولتت یکی کس
بگذشت از فلک برتبت اکنون   گاد روزی بدر که تو گذر ز
بنده بیزار بحکم امید   خدمتی گفت ازو عجب مشمر
عاجزی بود کرد با تو پناه   از بد روزگار بد گوهر
مهملی بود دامن تو گرفت   از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود   بی نیازش کنی بخانه زر زر
گرد از بخشش تو غنی   یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم   بجهد از خساست کشور
مدتی شد که تا بر آن امید   چشم دارد براه گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کنند   بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ گرد اگر   گرد چشم عنایتت نظر
بنده را داد گوشمال بسی   بعنایت یکی درو بنگر

صله دادن



صله دادن ترا سزاوار است   زانکه آن دیده ز جد و پدر
گنج کار انش ندست سخا   شاخ آن خز کرم نیارد بر
هست تا در خاندان نظام   دانش و رادی و ذکا و هنر
نور تا در نباشد از خورشید   بوی تا در نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک صافی آب   تا بود شد باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام   آسمان تخت و آفتاب افسر
عهد فرخنده و قرین اقبال   ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحگری   چون جهان صد هزار فرمان بر
دیر زی شادمان بهمت بان   کامران ملک ران و دولت خور

چو داد از دو این سفلی دوا   زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون بهشت از بس بدایع   زمان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت   توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظاره او   همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانه نار کفیده   به بیند در دل آب سیمین

توگوئی برگ سیب الوان چو پر — سپهرست و بروج انجم زاهر
زشکل بربط وار دستهٔ عود — اگر فکرت کند مرد بهنر
همان بیند که از امرود خشخاش — بخاطرش اندر آیدان بخاطر
اگر فی برج ثور و شاخ انگور — دو موجودند از مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور در بن — یکی صورت بزرق از تصور
دگر فی شاخها را جام نرگس — بباغ اندر شرابی داد دیگر
چرا چونانکه مستان شبانه — نگون سر گون سازند و فاتر
چمن را شاخ خندان زر فرستاد — زدار الضرب بی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید بشاخ — کف جواد آنچه با آن بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بوالمناقب — نصیر ملت اسلام و ناصر
کمال فضل داو با فضل کامل — وفور علم داو را علم وافر
بتقدیر قضا رایش مقدم — بتدبیر قدر حکمش مقدر
بود در پیش حلمش خاک عاجل — بود در جنب حکمش باد صاغر
بکلکش در قوت از خزاین — بطبعش در کیاست راز ذخایر
امور شرع را عدلش مرتب — علوم غیب را علمش مفسر

ندارد هیچ حاصل عقل گه گه — که نه در ذهن او آن هست حاضر
خطابش منهی افلاک عاجل — عتابش داعی آجال قاهر
ز سهمش گوی با اقرار خشوت — بدیوانش درون انکار منکر
دهد پیشش گواهی در مظالم — رگ و پی بر فجور مرد فاجر
قضا تاویل سهم او ندارد — حریف حزم او نشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او نداند — مقدر کی بود هر گز مقدّر
پراز کردن تاسع گرد و من — ز قدر او خرد کردن عاشر
ایا آرام حالت در نوایب — و یا تعجیل حالت در اوامر
بیان از وصف اکرام تو عاجز — زبان از شکر انعام تو قاصر
ره درگاه تو گوئی حجر است — ز بیم سایل و از زر زایر
گر از جود تو گیتی دایه سازد — مدام او در آید نفس طاهر
ور از لطف تو تن مایه پزد — چو روحش در نیابد جسم حاضر
نیارد چو تو گردون بدور — نزاید چو تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مأمور — بفرمان دادن اندر حکم آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر

فرو خورد آب عدلت آتش ظلم | چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر ترتیب داد | غضایری را دو صد مسعود ناصر
وگر چند اندرین مدحت نشد بیت | کسم در خدمتت لابد نباید
بیاد آن حقوق بکر مآثر | زبانها دارم از خلق تو شاکر
دگر عزمم بر آن مقصور دارم | بآخر هم بمیرم خیر مقصر
بشعر از مقابل کی توان کرد | ولیکن شعر نیکو نزد شاعر
که خاموشی بود کفران نعمت | در این معنی چه خواهی گوی کافر
همیشه باد ارکان موثر | همیشه تا بود گردون بهر سیر
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان | چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید | ز بختت باد عزی در تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی | بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس | هدایت هم حریفت در منابر
ترا در شرع امری باد جاری | مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر | بعیدی دیگرت هر شب مبشر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار | ابر فروردین علم افراشت باز از کوهسار
این چه پیکان بشارت شد شتابان در هوا | وان چه پیلان جواهرکش خرامان در قطار
که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم | که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی | روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوئی که عطارش نباشد در میان | حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار
مست اگر بلبل نشد از خوردن باده چرا است | چهره گل با فروغ و چشم نرگس پرخمار
رود تا بازار بت رویان نشد زانکه بود | بوی خطشان گلستان مشک ختن زلف تتار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت | لاله می روید ز خاک و گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح | توبه کردن بد بود خاصه بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی حلالست و مباح | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کنند | در میان باغ و بستان همچنان روز و کار
مجلس عالی علاء الدین که از رود سخاش | زر کان خواهد نماند و در دریا نیز کار
عالم حلم و سپهر حمد محمود آنکه هست | فخر روزگار و جشن شهریار
دست جود آسمان از دست جودش مایه خواه | نقد جاه اختران از سکه جودش کم عیار

عقل پرورد است گویی روح او را در ازل / روح پرورد است گویی شخص او را در کنار

رستگاری پیشه کرد است از برای آنکه هست / در قیامت هیچکس جز رستگاران رستگار

کی شود عالم از او خالی که از بهر بقاش / کرد ایزد روز مولودش قرار استکبار

ز آب و آتش برد در دی و رای و پاکی و نور / چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواست شد از رای و حلم او زمین و آسمان / هر یکی در خورد خود چیزی ز روی اعتبار

جود او چون زان سوال آنکه شد اندر کنار او / کو این را خلعت و خورشید از آباد کار

ابر جودش گر بدین سان قطره بارد بر زمین / تا قیامت با درم آید برون زین بیت خار

ای بجنب همت تو پایه اجرام پست / دی بپیش طلعت تو چشمه خورشید تار

دارد از لطف تو بر جبین و ز قهر تو خجل / این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال تو بام قدر تست / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چرا / این نه از آسیبان هفت آمد بر زده دار

فضل پرورد است سال و مه بسیار از این / رای سلطان است روز و شب مدبر راه بار

هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولت است / رفعتش بود است پود و عصمتش بود است تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف / ور شود در خاک متواری چو دود همچو مار

خرم تو از او چو ناقه آورد بیرون ز سنگ / چون عزیمت بست و حشمت بر آرد دمار

هست مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار

مادحت را گر معانی سست و الفاظ ابتر است / ز اهل معنی لاجرم کس نیست و نه خواستار

هر که در بند صور ماند به معنی کی رسد / مرد چون صورت پرست آمد بود معنی گذار

لیکن از گرد در درگاه تو باشد بیاکی / پایگاهی باید از اوج فزون در روزگار

طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک او / ار چو کلک تو کمر بندد به پیش بنده وار

گر چه نزد هیچ دیار این زبان مقبول نیست / گردد از تعریف تو صاحب قبول اندر دیار

سعیه او باشد امروز آنکه مسکر بود دی / طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا زند باد خزان بر شاخها از زر درم / تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از نیسان باد سبز / شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار

چهره بدخواهت از اندوه چو آبی باد زرد / سینه بدگوی پر خون از جگر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه لایزال / کامران از نعمت باقی و عمری بی کنار

دوش در هجر آن بت عیار / تا بروز نبود خواب و قرار

همه با ماه و زهره بودم انس / همه با آه و ناله بودم کار

نه کسی یک نفس مرا مونس / نه کسی یک نفس مرا غمخوار



همه بستر ز اشک من رنگین / همه کشور ز آه من بیدار

رویم از خون چو لاله خودرنگ / اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار

بر دو رویم ز زخم دست کبود / دل و جانم به تیر هجر فکار

زخم از رنج زرد همچو ترنج / دلم از درد پاره همچو انار

نفسم سرد و سینه آتشگاه / دهنم خشک و دیده طوفان بار

گاه چون شمع قوت آتش تیز / گاه چون زیر چنگ ناله زار

دست بر سر زنان همی گفتم / کای فلک دست از این ضعیف بدار

تن بفرسود چند از این محنت / دل بپالود چند از این آزار

تا کی این جور کردن پیوست / چند از این نحس بودن تکرار

بر گذر از ره جفا و مرا / روزکی چند بیغمم بگذار

طاقتم نیست از خدای بترس / بیش از اینم به دست غم مسپار

این همی گفتم و همی کردم / خاک بر سر ز گنبد دوار

یار چون نالهای من بشنید / گفت با من بسر زبانی بار

مکن ای انوری خروش و جزع / که شدت بخت جفت و دولت یار

باز اندوه کش که بار دگر / برهانید از دست از غم و بار

برای نثار

مدت

بندگشود

بند بگشود چرخ تنگ شتاب / راه بنمود بخت پاک مدار

بتو آورد سعد گردون روی / روی بر درگه خداوندار

شمس دین پهلوان لشکر شاه / پشت اسلام و قبله احرار

خاص سلطان الغ بک آنکه کفش / در سخا هست همچو ابر بهار

موی بر سایلان زبان خواهد / طبعش از بهر بخشش دینار

نظر لطف او بر آنکه فتاد / باز رست از زمانه غدار

زیر پر همای دولت او / چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار

روز هیجا بر اسب که پیکر / چون برون آید از پی پیکار

مرکب رهرو طبع نعلش / کوه تن بادپای خوش رفتار

که زمین را کند ز تو به هوا / که هوا را زمین کند ز غبار

پیش او مار و مرغ در صف جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار

مهر آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار

سایه رمح و عکس شمشیرش / گر بر افتد بر جبال و بحار

سنگ این خاک گردد از اندوه / آب آن قیر گردد از تیمار

ای مملکت چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار

برباید شهاب ناوک تو … انجم از چرخ و نقش از دیوار
ای چه چرخ هزار ترکش گوی … وی چو بهرت هزار صد تیمار
تا چو تیرت کار دولت تو … بی زبانت خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که گشت فلک … خود برآورد ز دشمن تو دمار
بس ترا بخت و نصرت ایزد … بس ترا یار دولت دادار
انکه در دیده تو دارد قدر … وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این را همی دهد ترتیب … دولت آن را همی نهد مقدار
بنده نیز از الحکم امید … خدمتی کفت از ادعجب شمار
عالمی چو از تو شکر کرد … گشت در دام خدمت تو شکار
ور ز اقبال قربتی باید … پیش بخت تو چون شعار و کبار
جست ار جور عالمی جافی … رست از نکر گیتی غدار
گرد در منزل قبول نزول … گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب … تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران … روز شادیت را مباد کنار
پای گوی حاسدت زیر بند … سر بدخواه و دشمنت بر دار

ای بخوبی و خرمی چو بهار … گشته در دیده ها بهار نگار
عرصه صحن تو بهشت هوا … ذروه سقف تو سپهر عیار
بر تو حل مشکلات موسیقی … هرچه تقدیر کرده موسیقار
از سپهرت برفعت آمده تنگ … وز بهشتت بنزهت آمده عار
گشته باطل ز نور دیوارت … آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
در دماغ فلک صدای جنت … کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان کرران صدات … همه زان پرده روز با کرار
معتدل عالمی که در تو طیور … همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش … همه هم ثابت اند و هم سیار
بیشه و کاه تو بی زاغ و غضب … ابدالدهر مانده در بیکار
تیغ ترکان رزمگاه ترا … آسمان کرده ایمن از زنگار
موج در جوی تو فلک عزت … مرغ بر بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت … چند کرت عصا باد اقرار
عمر با در عمارت بوده … دهر مزدور و آسمان معمار



سحر نعش ترا نمود سجود — مردم دیده با هزار ابصار
بزمگاه ترا هلال قدح — همه وقتی پر آفتاب عقار
دیلم و ترک رزمگاه ترا — هیچ کاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز — تیغ او را مجره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا — خانه بی اضطراب داده قرار
گرگ تو پیل کشته بر بارگ — باز تو کبک خسته در منقار
جام ساقی بزمگاه ترا — می پرستان نه مست هشیار
سایه تو چنان کشیده بهشت — کاسمان را فرود داد مدار
آسمان زیر دست پایه تست — ورنه کردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام — همچو مرغان فرشته بر دیوار
رستنیهات چون نبات بهشت — فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و بالغش خالی — دایه نشو را نموده کنار
سوسنش همچو مهوشان گویا — نرگسش همچو عاشقان بیدار
پنجه سرو را بخنجر بید — بی گنه بر دریده سینه نار
سایه بید او بچهره زرد — بی سبب در کشیده چادر خار

صدف افکنده موج برکه او — همه اطراف خویش دریا وار
فضله سرخ بیدا و مرجان — لولوی رنگ ریز او شهوار
پوشش طارمش چو گردون سبز — چمن ساحتش چو ارکان چار
در عالیش بزبان صریر — مرحبا گوی زایران هموار
تا بوده در روز باغش ورزن — سر زلف بنفشه دست خمار
آن قدر قدرت قضا بنیان — شد هدی بهار محمد لشکر یار
ناصر دین که شاخ نصرت و دین — آن ملک سیرت و ملوک آثار
آنکه امرش دهد بخاک مسیر — وانکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید — فلکش جز در آب و آینه خوار
ملکش را چه چرخ استیلا — سمتش را چو بحر استظهار
کار عزمش بباخش سامان — عز حزمش بیافتش دشوار
کرده چرخش بسروری تسلیم — داده دهرش ببندگی اقرار
نه معاندش پایمال فنا — نه ایادیش زیر دست شمار
دست خلقش همیشه بر سر خلق — پای خصمش همیشه بر دم مار
رهیت او بجنبش اندک — خانه پرداز فتنه پیکار

چه عجب زانکه در همی بارد — کلک او در جهان چو دریا بار
دهرش از انقیاد گفته بکبر — هر چه رایش بحکم گفته بیار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — همه بر درگهش گذارد کار
آنکه بفزود کلک او رونق — وآنکه بشکست تیغ را بازار
وآنکه جز پاس او ندارد و زد — فتنهای زمانه را رخسار
بسته با کلک او قضا بیعت — گفته با رای او قدر اسرار
داشته شبر چرخ را دایم — سایهٔ شبر رایتش بشکار
ببر زکیش کاشانش کان — کرده یکعزم و بکرنان اقرار
کرده دوشش بهود را تهدید — احتساب سیاستش بعیار
تا جهان لاف میزند کیش رونت — سرو ماندست بس ابد احرار
ای عجب لا اله الا الله — چون کنند قضا بر انکار
ای قضا بر در تو جویا جای — وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد — شعلهٔ پاس تو ستاره شمار
کوه را با طلایهٔ حلمت — گشته قائم جهاد ما فی قار
چشش عزت دلیل بوده بسی — فتنه را در مضیقها بغبار

رایت آیتیست حق گستر — قلمت معجزیست باطل خوار
رتبت کلک دست تو بفزود — بکف می‌ستان جای آسیار [?]
صاحبا نه چرا از آنکه فلک — دارد از من بدین سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش — گر اندرمیان خواب خمار
چنگی چند می‌تراشیدم — زین شتر گربه شعر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف — گشت معنی ستان لفظ سپار
گفت کای صاحبا فلک بشنید — گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندا نیز در سخن منشان — وین سخن هیچ بر زبان مگذار
زانکه توقیع او کند تعیین — خسرو و صاحب و سپهسالار
وانکه دارند در مراتب ملک — بندگانش ملوک را تیمار
وانکه از روی کبریا در بست — نه بعون سپاه عرض سوار
تخت خاقان بگوشه پاسش — تاج قیصر برتبه دستار
صاحبش خانی ای کنی گندی [?] — هین کرمی بخار و استغفار
ای در آن پایه کز بلندی هست — از ورای ولایت گفتار
بخت از نثر چرخ ناطق تر — دستت از نطق زینت و عمر مدار [?]

بخدای ار کند برین مقام گذر | هم شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنه | بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد گفت | اینچنین بر سخن دری صد بار
تا بود بزم زهره دی گل | تا بود تیر عقربی را قار
فلک مجلست ز زهره زنان | باغ چونانکه بشکفد گلزار
دور فرمان دولت همچو ابد | پای بیرون نهاده ز مقدار
داعیان دوام دولت تو | انس و جن بالعشی و الابکار
جانت از حرز و حفظ مستغنی | جانت از عمر و ملک برخوردار

۲۳

ای در نبرد حیدر کرار روزگار | وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان | معمار حزم تو در و دیوار روزگار
در دهر هر خرابی و سستی بیافتند | زاندم که هست رای تو معمار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثات | و آسان به نزد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان | تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان بتصرف روان شدی | گر قدر و قدرتت نشدی یار روزگار

قدرت

قدرت برون نماند چو بنیای کن فکان | بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ور در درون دایره ماندی ز رفعتش | درهم نهادی خط پرگار روزگار
بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده‌اند | این هفت هشت پاره که در وار روزگار
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع آسمان | نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با خرج جود تو نه همانا وفا کند | این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا | هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها نه که همت تو چون ملک دهد | تن در دهد به بخشش و ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب | بر تو قضا ببسته اقرار روزگار
ثروی این آن نه همانا بدل کند | اقرار روزگار به انکار روزگار
زیرا که روزگار ترا آنکه بنده است | حاشا ای خدیو که دار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند | الا که سرو و سوسن از احرار روزگار
جود تو در ضمان بهای وجود شد | بگشاد کاروان قدر بار روزگار
طبعت بچار سوی عناصر چو برگذشت | آویخت بخل را عدم از دار روزگار
ای در جوال عشوه عمل دار ناشده | از حرص و آنکه نکشد بار روزگار
تیغ جهادت از پی تمهید آشتی | این چو ذوالفقار ز زنگار روزگار

[illegible]

روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه | پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را | دل قطره قطره کرده در اقطار روزگار

در کرّ و فرّ ز غایت تعجیل کرّ حلیف | ز انگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار

واندر گریزگاه هزیمت پیادگی | از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نمک بآب فرو برده از ملوک | یک دشت خصم را نمکسار روزگار

ترجیح داده کف آجال خلق را | از دانگ سنگ خرج تو معیار روزگار

زر در تو در کشاکش اگر ز فلک رود | ز آسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون | دست قدر ز پای ظفر خار روزگار

چون باد حملهٔ تو بدشمن برد خبر | کای جان و تن ببرده ز نهار روزگار

کس را ز روزگار دگر یاد کم بود | از گرم و سرد و شادی و تیمار روزگار

در نظم این قصیده ادب را نگفته ام | القاب ای خلاصه احرار روزگار

هرچند نام و کنیت تو نیست اندرو | ای برگزیده نام ترا عار روزگار

دانی که جز بحال تو لایق نباشد این | کای در نبرد حیدر کرار روزگار

گویا بود ز چند اصم گر بپرسیش | کامثال این قصیده ز اشعار روزگار

بر مدحت تو زنند گواه صد زبان | تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار

تا از خلاف بیع و شری فساد و کون | باشد همیشه رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار ملک تو | تا کاینست و فاسد از ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته | بر دامن سپهر بمسمار روزگار

در عرضگاه موکب میمون کبریات | کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و بس ترا | حفظ خدای داده ز نهار روزگار

۷۶

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش | هزار دل خم زلفش کشیده در زنجیر

کشاده طرهٔ او بر کمین جان بهادت | کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود | چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر

نه در موافقتش زحمت رقیب رهی | نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر

من از خرابی و مستی بعالمی که دراو | خبر نبودم از این عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد | مرا چه در کف خواب و خمار دیده اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات و بی معنی | ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می هنوز ازوی | همی جدا نشوی همچنانکه طفل از شیر

چه جای خواب و خمارست خیز خیز خیز
پذیره شو که درآمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی
که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدائی که گر قیاس کنند
همه جهان ز زبر کیش هست عشر عشیر

بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت
که حب باد کمان و نشست گرد ضمیر

هر آنچه خواسته در دهر کرده چرخ ستم
هر آنچه جسته ز اقبال دیده چرخ نظیر

مدبریست بملک اندرون جهان صواب
که در جنیبت تدبیر او دود تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان
ویا بدیده جود تو در وجود حقیر

فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر
نشسته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

کند لطایف طبع تو بحر را حیران
دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک چو شیخ بقم
ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر

اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور
همیشه هیچ نه بیند مگر سر و سریر

هزار بار رقیبت بر زبان قضا
که بر زبان سنان تو راند این تعبیر

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز
که روزگار چو جوزینه در بدادش سیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن
مسلم است و روا نیست اندر آن تغییر

قیاس باشد ازین بهتر ار بمعنی
دلیل باشد ازان خوبتر ز آن تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلبت
معاینه نه خبر زنده می کند بصیر

زهی بنان تو اسرار حکم را حاکی
زهی بیان تو آیت جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم
که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایه قدرت نمیرسد ورنه
بقدر وسع و قدرت نمیکنم تقصیر

بهر هزار بیت پیش کش مرا
خرد که کل جهان را بدست بشیر

که نان و نان مبر این شعر پیش صدمت او
که نقدهای بقا بهست تو قدرت بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این تکوی
برو که خاطر تو نیست مرغ این آخیر

ولیکن از چه چنین بود داعی شوقم
همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود
بجان تو که در این حین بر آید م زر حیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات
به بی نیازی خود مگر از من آن بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو
بدین وسیلت از این شعر هیچ خورده مگیر

ولیکن از تو چو تشریف برنیاورم
دگرچه باید زحمت همی دهم بر تیر

مرا بگوی چه روش بود زباقی شغل
چو در معاملت از اهل بگذرد تو فقیر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست
که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر

بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست
زبان حال با ز من همی کند تقریر

همیشه تا بود پیر در قیاس جوان — بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

مطیع طالع رای تو باد بخت جوان — بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر

ز رشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار — ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

ز دهر قامت این گوژ همچو قامت چنگ — ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر

گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل — حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

دوش از درم درآمد و سرمست و بیقرار — همچون سر دو طرهٔ و هر شب گرد یار

جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد — وآوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار

بار لطف تا بدار دلا دیر پرسشی — با چشم نیمخواب جهانسوز پرخمار

گفت از کجات پرسم و خود کی رسیده — چو نی بماندگی و چگونست کار و بار

گفتم که حالم از غم تو تا کنون تباه — لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار

بنشست و ماجرای فراق اندکی ز روز — آغاز کرد قصهٔ آن کوی و کبار

می گفت و می گریست که آخر چه درگذشت — بی تو ز غصه طاقت من تا بر انتظار

منت خدا را که بهم باز یک نفس — دیدار دید باز دگرمان درین دیار

القصه از سخن بسخن شد چو گرم تن — گفتیم ازین حدیث گرفتیم اعتبار

افتاد

افتاد در معانی و تقطیع شاعری — بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگرچه مست و خرابم سؤال کن — رمزی دو زین نمط نه نهان و نه آشکار

گفتم که چیست آنچه پس دور چرخ اوست — گر زیر دور چرخ بلندست پایدار

در بزم رشک پرده بروح شاخ در خزان — در بذل شرم خورده از او ابر نوبهار

اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او — دارد همان نظام که از هفت و از چهار

گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب — آن از جهان گزیده دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ امر — دارد زمام گیتی در دست اختیار

گفتم که چیست آن تن بی جان که در صبی — بودی صباش دایه و مادرش جویبار

زو جور رفته ساکن و او روز و شب دوان — زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار

که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه — که در کنار نطق کند در شاهوار

گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب — آن لطف گاه برد سیاست بردبار

مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار

گفتم قصیده اگرت امتحان کنم — در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوی قصه خیز دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش — آن یار نازک رز و رفیق سخن گزار



برداشت کلک و کاغذ و فر فرود بخت — بروز این قصیدهٔ مطبوع و آبدار

ای روزگار دولت تو روز روزگار — وی بر زمانه سایهٔ تو فضل کردگار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

خرم تو دام و دانه امروز دیده دی — جود تو نقد و نسیه امسال داده پار

افلاک را بعز و جلال تو احترام — ایام را بجاه و جلال تو افتخار

از آب لطف هیبت تو برکشد دخان — در سنگ خذب همت تو برکشد بخار

تا سد حزم تو نکشیدند در وجود — عالم نیافت عافیت عام را حصار

عقلی که دکا و سحابی که سخا — بحری که لطافت و کوهی که وقار

هم عقل پیش نطق تو شخصی روان (?) — هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار

تا در ضمان رزق خلایق نشد کفت — ترکیب معده را نه ز پوست بود و تار

حکم تو همچو باد دهد خاک را سیر (?) — حلم تو همچو خاک دهد باد را قرار

نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد — نه وهم را بسایهٔ قدر تو رهگذار

در خاک زور بازوی امرت برد شکیب — بر آب نعل مرکب عزمت کند غبار

آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو — [illegible] توان کرد به نیروی یکسوار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل — کین تو دشمنان را در دل شکسته خار

چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست — [illegible] کشد قضای بدارتش چو مار

هم غور احتیاط ترا دهر در جوال — هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق از پی کام تو آفرید — از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه چو ذات کامل تو کل عالمست — کردی ز آفرینش ذات تو اختصار

تا هست احتراز آسایش آدمی (?) — تا هست آسمان را آرایش از مدار

بادا اسیر امر تو چون چرخ بی شعور — بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست — تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

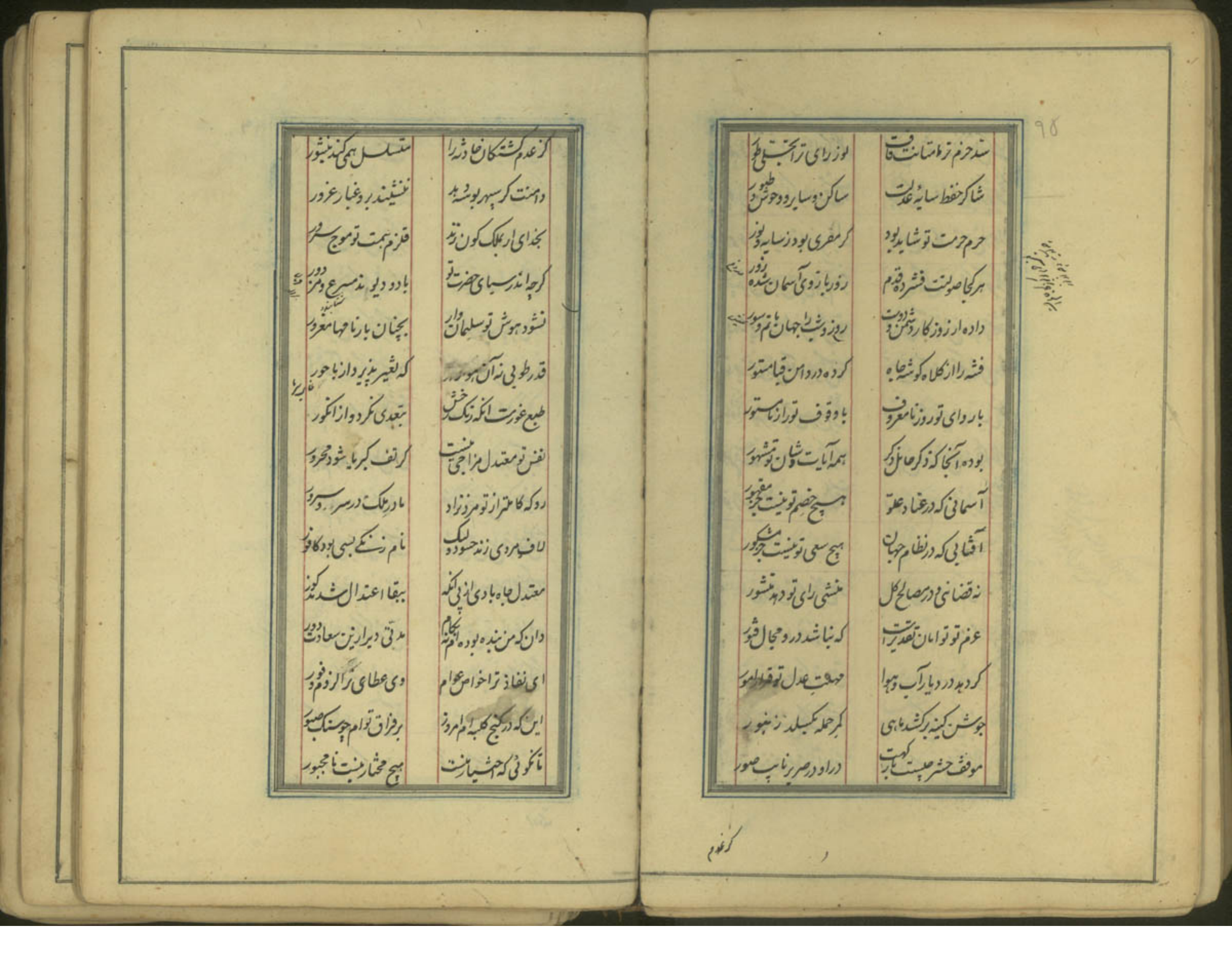
ای ز رای تو ملک و دین معمور — شب این روز و ماتم آن سور

حامل حرز نامه امرت — صادر و وارد و صبا و دبور

دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور

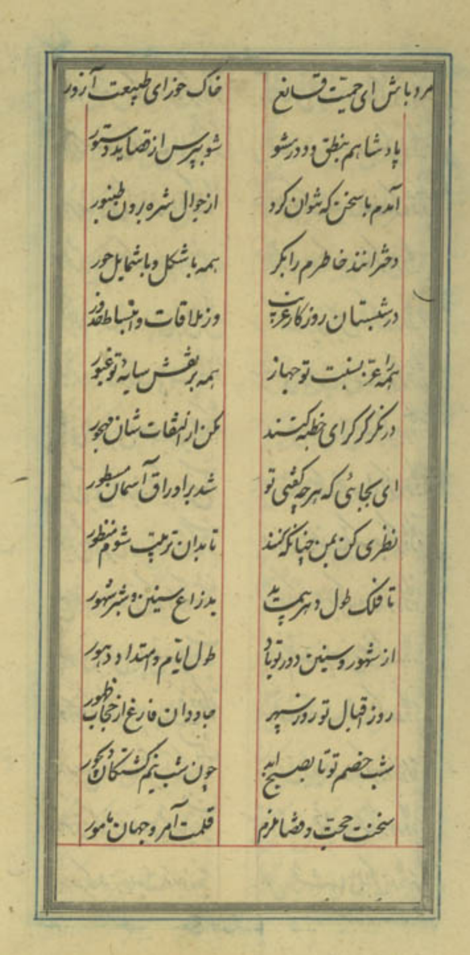
کلک تو شرع ملک را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دستت آورده — در جهان رسم رزق نامقدور



شد حرم تو ماستان آفاق / طور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت / ساکن و سایر وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود / گر مقری بود ز سایه و نور
هر کجا صولتت فشرده قدم / زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزکار دشمن و دوست / روز و شب را جهان بماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه / کرده در دامن قبا مستور
بار وای تو روز نامعروف / با وقوف تو راز نامستور
بوده آنجا که ذکر حال ذکر / همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عناد علو / هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان / هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضا نیم در مصالح کل / منشی رای تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیرات / که نباشد در و مجال قصور
گر دهد در دیار آب و هوا / حشمت عدل تو قرار امور
جوشن کینه بر کشد ماهی / گر حمله بکسلد ز نبور
موقف حشر چیست بارگهت / در او در صریر ناب صور

گر عدم گشتگان خاک ذره را / متسلسل همی کند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد / ننشیند بر و غبار غرور
بخدای ار ملک کون تو / قلزم همت تو موج سرور
گرچه اندر سبای حضرت تو / باد و دیو اند مسرع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار / بجهان بار نامها مغرور
قدر طوبی نه آن [illegible] / که تغییر پذیر دار باحور
طبع غورت آنکه زنگ خرش / بتعدی نکرد و از انگور
نفس تو معتدل مزاجی هست / گر تف کبریا شود محرور
رو که کا [illegible] از تو مرد نزاد / مادر ملک در سر [illegible] سرور
لاف مردی زند حسود و لیک / نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه / ببقا اعتدال شد [illegible]
دان که من بنده بوده ام [illegible] / مدتی دیر از این سعادت دور
ای نفاذ ترا خواص عوام / وی عطای ترا ز دم و فور
این که در کنج کلبه ام امروز / بر فراق توام چو سنگ صبور
تا نگویی که هشیار نیست / هیچ مختار نیست نا مجبور



بخدایی که از مشیت اوست / رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا از همه جهان حاجت / وان ز خسران خدمت رنجور

از چنین مجلس ای نظیر از بخت / تا چرا دارد م همیشه نفور

ای دریغا اگر بضاعت من / عیب قلت ندارد ی و قصور

تا ازین سان که فرط اخلاصست / خط قربت بیابمی موفور

تا ز عمر آنقدر که مانده بدهند / کنمی بر ثنای تو مقصور

گرچه زانجا که صدق عشق منست / نیستم نزد خویشتن معذور

چکنم در صدد و راه زبان / ای بساط تو برده آب صدور

سخنم دلپذیر نزلگاهت / غیبتم خوش گوارتر ز حضور

حال من بنده در ممالک تست / حال آن یخ فروش نیشابور

از چه بر داشتم حساب مراد / کان نشد چون حساب ظن و کسور

چون صدف با که کیفیتی زنم / با کلامی چو لولوی منثور

بر دری نیستم چو گربه روس / شاید ار نیست چون سگم [illegible]

سگ قصاب چرمن را آزرد / استخوان ریزه بر قفا ساطور

جرعه جام جود اگر بچشم / نکند در دو میتم مخمور

۹۷

حبل متین ملک دوتا کرد در روزگار — اقبال را بوعده وفا کرد در روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ — وا زافرین نشو و نما کرد در روزگار

هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود — از ابیک لطیفه قضا کرد در روزگار

محتاج بود ملک به پیرایه چنین — آخر مراد ملک وفا کرد در روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین بخل — آخر طریق بخل رها کرد در روزگار

با روضه ممالک و ملت که تازه باد — سعی سحاب و لطف صبا کرد در روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرع — دیدی چه خدمتی بسزا کرد در روزگار

این آیتی که زبدهٔ آیات صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد در روزگار

وین گوهری که واسطه عقد کرام اوست — از دست غیب نیک جدا کرد در روزگار

گنج قدر زمانه تهی کرد در آسمان — تا خاک را ببرگ و نوا کرد در روزگار

سوی تو ای رضای تو سرچشمهٔ حیات — وانم نظر بعین رضا کرد در روزگار

وانجا که ذکر صاحب بی قرن ذکر تو — بر عهد دولت تو دعا کرد در روزگار

در مبع خدمت تو که آمد که بعد از آن — برمن یزید فتنه بها کرد در روزگار

هر تن که از عنایت تو سایه یافت — موقوف قهاب غنا کرد در روزگار

هر سر که از رعایت تو بهره یافته — کل بهر نقشهای بلا کرد در روزگار

در بند

در بندگیت صادق و صافیست هر کسی — وین بندگی ز صدق و صفا کرد در روزگار

ای انوری به همت سر چون کسی — این سعی کی نمود کجا کرد در روزگار

خسرو عماد دولت و دین را شناس و بس — کش خدمت خلا و ملا کرد در روزگار

این کام دل عطیت تایید جاه اوست — بی عون جاه او چه عطا کرد در روزگار

پیروزشه که تا بقیامت ز نوبتش — سقف سپهر وقف صدا کرد در روزگار

آن خسروی که پیش ظفر پیش رایتش — پیشانی عدو رقفا کرد در روزگار

آن آسمان محل که ز بس خرج جود او — خورشید را چو سایه گدا کرد در روزگار

انکه از برای خدمت میمون درگهش — بهرام را کلاه و قبا کرد در روزگار

انکه از برای خطبه ایام دولتش — برجیس را ز دلو وطا کرد در روزگار

دست چنار دولت فتراک ابلقش — زاتش ممر باد و هوا کرد در روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد — زان پیش چون خودش دوتا کرد در روزگار

شاهی که در اصابت قدرش بچشم عقل — از قالب سپهر سها کرد در روزگار

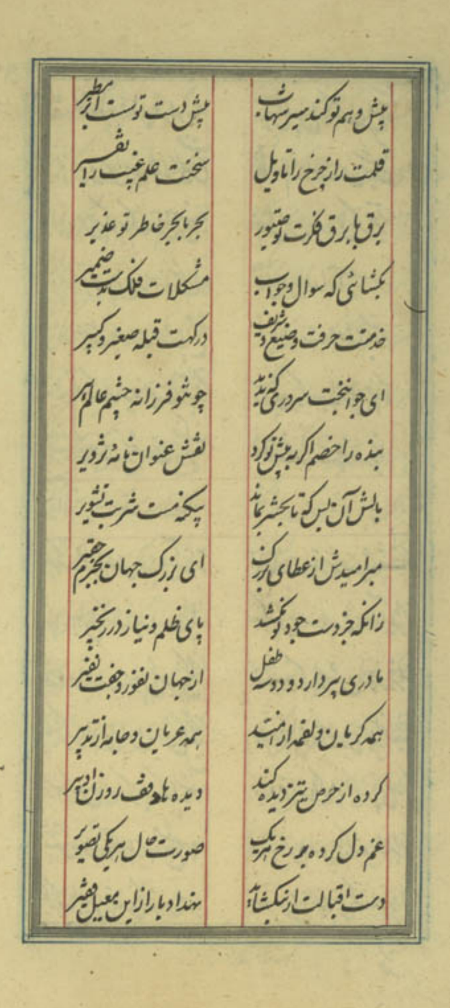
جاهی که در جهان خلافش نکرد ما ن — از عز بند سکال عزا کرد در روزگار

در موقفی که بیلکش از جلس بگذرد — بر شیر بیشه جیس فنا کرد در روزگار

چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش — در دست خصم نیزه عصا کرد در روزگار

ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست ... آن مایه کاصل خوف و جا کرد در کار
جم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا ... از نعمت تو عرش سپا کرد در نگار
با من تو کردی آنچه سخا خواست از خرد ... وان دیگران دعای سخا کرد در نگار
در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون ... زین پیش با من آنچه جفا کرد در نگار
ای پایه کمال تو جائی که از غلو ... اول حجاب او ز سما کرد در نگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو ... تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد ... کرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر تراچه نام فزاید ثنای من ... چون نام تو زحمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زمان شود ... گر نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ خسرو صاحب نهاد باد ... هر امر کان قرین قضا کرد روزگار
در دولتی که پیش دوامش خجل شود ... دوران که نسبتش ببقا کرد روزگار

ای همت ورای چرخ اثیر ... چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف علیم شبیه ... وی بجود و سخا منیع نظیر
نه بعزت تو در کمان زحیس ... نه بطبع تو در دو پیکر تیز


پیش وهم تو کند سیر شهاب ... پیش دست تو ست ابر مطیر
ظلمت راز چرخ را تاویل ... سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صنوبر ... بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشائی که سوال و جواب ... مشکلات فلک بتیغ ضمیر
خدمت حرفت و ضیع و شریف ... در کهت قبله صغیر و کبیر
ای جوانبخت سروری که نبید ... چو تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر به پیش تو کرد ... نقش عنوان نامه تزویر
بالش آن لب که تا بحشر بماند ... پیکه مست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ ... ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نگشد ... پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادری پیر دارد و دو سه طفل ... از جهان نفور و جهت نفیر
همه گریان و لقمه از امید ... همه عریان و جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده کنید ... دیده ها دوخت روزن ادبیر
غم دل کرده بر رخ هر یک ... صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال از نکشا ... بنداد بار از این معیل فقیر

کاوود شای عمر او نبود
زین پس از خشکسال حادثه شیر

پای من بنده چون بجای نفست
کارم از دست من بروی کبر

من چه گویم که حال من بنده
حال من بنده می‌کند تقریر

تا بود چرخ را جنوب و شمال
تا بود ماه را مدار و مسیر

تخت بادت همیشه چرخ بلند
تاج بادت همیشه بدر منیر

اشک بدخواهت از چه بند بقم
روی بدگویت از طمع چو زریر

قامت دشمنت چو قاب خنگ
نالهٔ حاسدت چو ناله زیر

موکب عالی دستور جهان آمد باز
بسعادت بمقر شرف و عز و ناز

جاودان در کنف خیر و سعادت بادا
موکبش تا بسعادت رود و آید باز

صاحب و صدر زمین ناصر دین آنکه قضا
گرد بر درگه عالیش درفشه فراز

باز گیرد پس از این رونق ملک محمود
دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز

راستین داد دگرباره کند دب روان
فتنه در خواب دگرباره کند پای دراز

شعلهٔ خوف و خطر باز نهد زحم مشعب
رهیت امن و امان بازکشد سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا
یهو از باز تحاشی نکند در پرواز

چنگ سر در کشد از بیم سیاست چو کشف
چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو بجز
ای شده چشم معالی ببزرگی تو بناز

دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود
قبلهٔ حکم ترا حکم قضا کرده نماز

برد با پاس تو از روی اجل گونه رنگ
بدرد وهم تو از گنج عدم پرده راز

سد حزم تو اگر در زمانه نکشند
مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد و باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک
وز نوال تو جهان یافته سرمایهٔ ناز

پایه قدر تو جاییست که از حضرت تو
چرخ را عقل برون کرده بدر دست انداز

با کف پای تو در خاک وقار آید چرخ
با کف دست تو در جود بسخا آید آز

با چنین دست مراد است دون کی بیل ابن
گر قناعت نکند دست کند پیش نیاز

هر که را دست تو برداشت بمغز و بشغل
جز که دنیا که در عمر نگردد ز شغل آز

در کف نامه از بیم مدلت بجهید
همچو زر سیم قطعیت بجهد از سر گاز

فلکی تو چه فلک باش که این یک سخنم
ظفر را ماند و من بنده نباشم طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه
ماه نمام نداری تو و مهر غماز

عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ
جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز

ای ز لطف تو تهی بر زمین تا تاتار
وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز

حاسدت با تو اگر زد عداوت بارد / آب دندان ترا زو کس نتوان یافت بیاز

اجلش در بدن آورد کوبید برخیز / دست چون پاچه شد جای شکاران پرواز

عقل عاجز شود از مدح تو باقوت خود / گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز

نیز من قاصرم از مدح تو در تهنیت عید / عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز

یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو / منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز

جان من تیر مار طره خوبان ختن / دل با شمک ترا از دیده ترکان طراز

عقد ابروی قضا از پی لشکر شکن / گشته با عقده کرد و ز سیاست انباز

چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک / شد سبکدل بهشت عالم از کرم و کداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد الهی / فتح کردون ز یسار تو همی کرد اواز

این همی گفت که من بازوم کرم مران / وان همی گفت که من در عقبم تیر مران

این اقبال که باز آمدی اندر اقبال / تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز

تا بهر نوع که باشد بود در روز حجاب / تا بهر وجه که باشد بود حق و مجاز

در جهان گرچه مجازیست شب روزت باد / همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز

تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام / ور ازل حاشیه جامه تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بخرام / عرصه عمر ترا نیست کرانی بگراز

زنده کانی ولی نعمت من باد دراز / در مزید شرف و دولت و فیروزی و ناز

باد معلوم خداوند که من بنده همی / نیستم جمله حقیقت چه نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان / علت آن کو متغیر نکند عمر دراز

ز خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز / اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چو مانکه صوابست و خطاست / گور خاکست و بنه خاک نشیبست و فراز

این معانی همه معلوم خداوند منست / چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز

زنپدار ز فرد و از سر هوای خوش / شاید از باز نمایم بطریق ایجاز

اولا آنکه ز خدام توام شوان گفت / که در کس سلامی مثلا کردم باز

خدمت تو چه نمازست مرا در حضر / بخدایی که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود / سرم از پیش تو چون شمع نبرند بگاز

در همه ملک تو انگشت نگاهی بزنم / تا نیابم ز رضای تو نصیبی کو بخوان

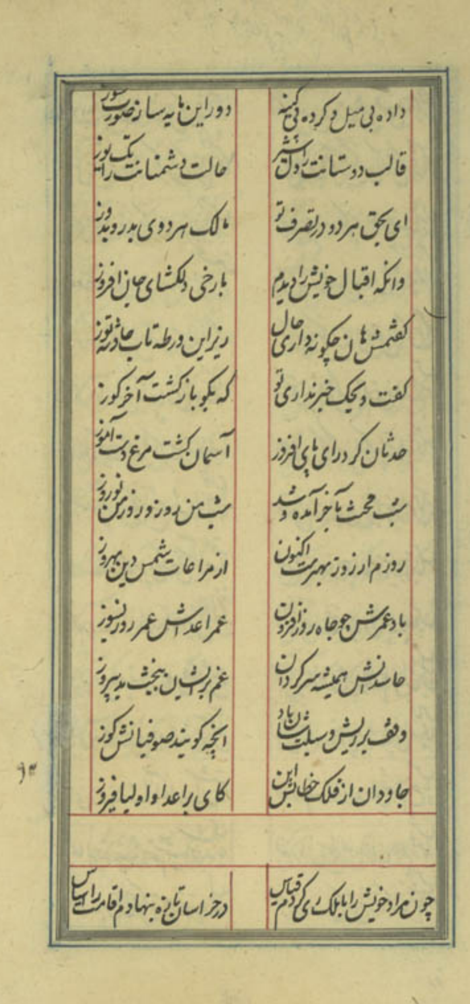
منت بر رای تو پوشیده که من صد منت / از برای تو کشم ز پی تشریف و نیاز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / مهر آثار ولی از در عفوم ممتاز

در خیال تو نه بر دوش مجاز تو چو وهم / صورت ساحت من قاعده کرد شبان

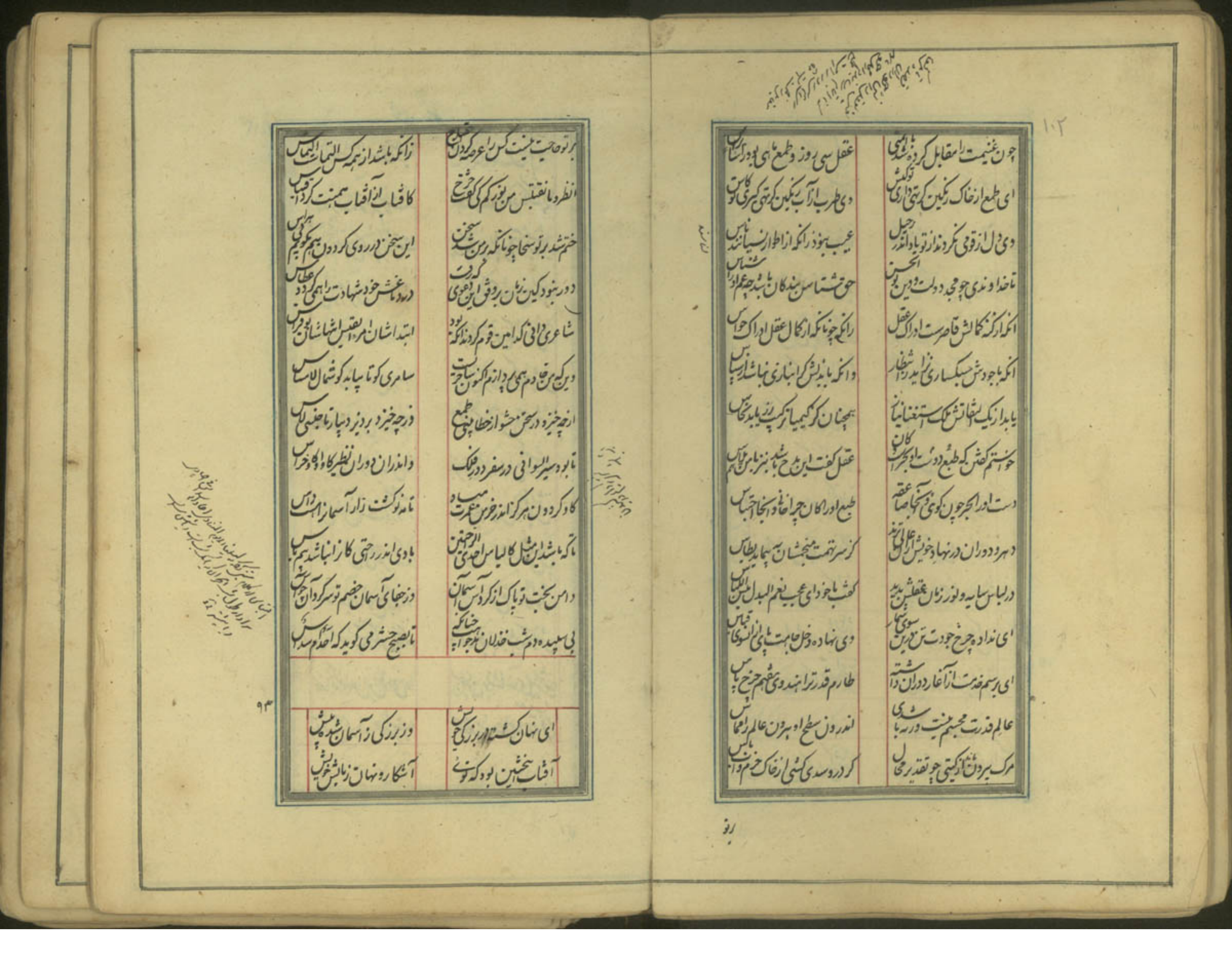
گر مرا از روی عتابش شوان کرد عتاب / آخر از وجه نصیحت شوان کرد آواز
قصه کوتاه کنم غصه بپردازم بیش / تا بنجا تی بودم باشد از این کردم کداز
ای در آن وقت که برای رفیعت بگذشت / که فلان بار بهر بیت حرکت کرد آغاز
گر همی گشت برابر روی شریف سیدا / از سیاست شده با عقده گردون انباز
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان حالت / یا گمانی که کنم کرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم و حیف نشدم فهم و دل / در کف غم چو مرد دی شده در مخلب باز
گر بتشریف جوابم بکنی آگه از آن / دهر بر جامه عمرم کند از مرگ طراز
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم / تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب راحت و نفع و اصناف / سال و مه جز بدر دولت و اقبال متاز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر / شسته از آب سخای تو جهان نامه آز
نامه عمر تو از چرخ فلک این باد خطاب / زنده کانی خداوند جهان باد دراز

ای ز اعدا و اولیا فیروز / در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فائضت غالب / وز دگر حایه قاهرت کین توز
بذل نزدیک همت تو چو دام / کرمت وام تو ز شکر اندوز



داده بی میل و کرده بی کینه / دو از این پایه ساز صوبت سوز
قالب دوستانت از دل آتش / حالت دشمنانت ز انس تک بوز
ای بحق هر دو در تصرف تو / ملک هر دو ی بد رو بدوز
وانکه اقبال خویش را دیدم / بارخی دلکشای جان افروز
گفتمش ها ان چگونه داری حال / زیر این ورطه تاب جا دره توز
گفت و یحک خبر نداری تو / که بگو باز گشت آخر کوز
حد شان کرد رای پای افروز / آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمده و شد / شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهترست اکنون / از مراعات شمس دین پیروز
باد عمرش چو جاه روز افزون / عمر اعدائش عمر روز نسوز
حاسدانش همیشه سرگردان / غم بر ایشان بنجش مد بپروز
و حقه بر ریش و سبلتان باد / آنچه گویند صوفیانش کوز
جاودان از فلک خطابش این / کای ز اعدا و اولیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک ی کی دم قیاس / در جز اسان تا نه بنهادم اقامت را اساس



چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی … عقل بی روز و طمع ماهی بود در آسمان

ای طمع از خاک رنگین کرده تو دارای کیش … وی طرب از آب رنگین کرده تو کرسی کاس

وی دل از قوّت بکردند از تو یاد اندر رحیل … عیب نبود زانکه از اطوار نسیان ناس

تا خداوندی چو مجد دولت و دین بو الحسن … حق‌شناس بندگان باشد چه عجم اوراشناس

آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل … زانکه چون ناکه از کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری نزاید از انتظار … وانکه با یدش گرانباری نباشد از سپاس

یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز … همچنان کز کیمیا از کرب زر یابد نحاس

خواستم گفتش که طبع دوستان او بحر کان … عقل گفت این مدح باشد نیز با من ملتمس

دست او را بحر چون گویی و آنجا صاعقه … طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس

دهر و دوران در نهاد خویش از اعلی تر … گر ز سر تهمت منجمان بپیماید طاس

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید … کهف با خود ای عجب نعم البدل من الکلاس

ای نداده چرخ جودت تن درین سوی کار … وی نهاده دخل حاجت پای از آن سوی قیاس

ای برسم خدمت آغاز دوران داشته … طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم هست و ریه با شدی … اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون آید از گیتی چو تقدیر محال … گرد در و سدی کشی از خاک خرم و اساس

بر تو حجت نیست کس را عرضه کردن خلیج … زانکه باشد از همه کس التماس التماس

انظروا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ … کافتاب از آفتاب همت گرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن … این سخن در روی کردن بیم کو بیم هراس

دور نبود کین زبان بر وفق این دعوی کرد … در نمود از عشق خود شهادت را همی گرد دعاس

شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بود … ابتدا اشان امرء القیس اشان بوفراس

وین که من جادم همی پردازم اکنون ساحری است … سامری کو تا بیابد کو شمال الامساس

از چه خیزد در سخن حشو از خطا پنی جمع … ورچه خیزد بر دبیر دبیار ما جنس لباس

تا بود سیر السوانی در سفر دور فلک … واندران دوران نظیرگاه و کاه خراس

کاو گردون هر کرا اندر خرمن نعمت مباد … نامه نو کشت زار آسمان ازاهل داس

تا که باشد این مثل کالباس احدی الرحیتین … بادی اندر رحتی کار انباشد همه باس

دامن بخت تو پاک از گرد آسمان … در جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان او هر جوان کسی … تا بصبح حشر می گوید که احدام سدام اس

ای نهان گشته از بزرگی خویش … وز بزرگی ز آسمان شده پیش

آفتاب اینچنین بود که تو نیز … آشکار و نهان ز تابش خویش

تو ز اندیشه زانسوی جهانی | همه زین سوی عقل دوراندیش
باد در بسته و توهم برسد | باد فکرت نه باد خاک پریش
وهم را بین که تیره برگشتست | پر بشکنده پای از آبله ریش
ای تو اکبر ز تو بسیط زمین | ور نظیر تو آسمان درویش
رسم رفتست ورنه در زنبور | در پی نوش کی نشستی نیش
آسمان گر سلاح بر بندد | تیر بی پر تو نهد در کیش
لطف تا رای در نهد بمیان | گرگ را آشتی دهد با میش
جان نو داده جهانی را | فرق نا کرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است | که به بیگانگان رسد چون خویش
شاد باش ای بمعجزات کرم | مرده را از هزار عیسی بیش
ماهتاب ار مزاج بر گردد | گر بر خلق تو بمالد خویش
در کند چوب آستان تو حکم | شحنه چوبها شود آدیش
بخدا ار کس این قوافی را | بسخن برنشاندی بسریش
تا نگوئی که شعر مختصر است | مختصر نیست چون توئی معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش | وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت | بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چون طاهر بن المظفر | بعهد تو در ششتر آفرینش
چهل ساله مشاطه کون کرده | رسوم ترا زیور آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی | حقیر آمدی گوهر آفرینش
وگر اختر تو نبودی بکشتی | سعادت ز بیان اختر آفرینش
گشاد نقاب تو گردون فطرت | بپرداز دار اختر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر نخواهد | خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بارها کرده عزم مصمم | که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو در یافت آن کار اگر نه | بکردی قضا در خور آفرینش
بدیوان حاجت گذارند انجم | خراج نهم کشور آفرینش
ز انقطاع جودت گذارنده ارکان | وجوه همه لشکر آفرینش
توئی سرور آفرینش نه بینی | که مردم قضا مادر آفرینش
برخیر تمام از طبیعت بپرسد | که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ | موکل کند بر سر آفرینش

تکسر چو باشد که با چو تو شحنه / نگردد نگردد در آفرینش

حوادث چرا بستری کشد کمان / بمعنی بود بستر آفرینش

گرامی کنم بر تو نام الهی طبیعت / در این داوری داور آفرینش

که تا گرم و سردی بر روش زمانی / که از هست خشک و تر آفرینش

الا تا مزاج عناصر نسبت / زیادت کند پیکر آفرینش

تو بادی که جز با تو نیکو نیاید / قبای بقا در بر آفرینش

دوام ترا بیخ در آب و خاکی / که زو رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول عرض / کشد بحر محور آفرینش

۹۵

ای شادی جان آفرینش / وی گوهر کان آفرینش

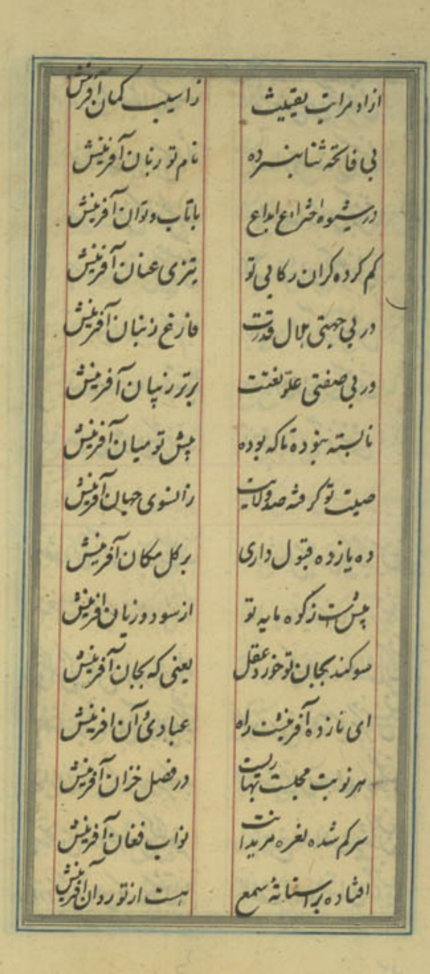
ای محرم خلوتی که آنجا / محو است نشان آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید / در شورستان آفرینش

در جلوه کشیده کشف نطقت / اسرار نهان آفرینش

در بدو وجود گشته پیرت / ای بخت جوان آفرینش

ناجسته ز فکرت روان تر / تیری ز کمان آفرینش



ازاد مراتب بقیتش / ز اسب کمان آفرینش

بی فاتحه ثنا نبرده / نام تو زبان آفرینش

در شیوه اختراع ابداع / با تاب و توان آفرینش

کم کرده گران رکابی تو / تیزی عنان آفرینش

در بی جهتی جلال قدرت / فارغ ز نشان آفرینش

در بی صفتی علو نعتت / برتر ز بیان آفرینش

نابسته نبوده تا که بوده / پیش تو میان آفرینش

صیت تو گرفته صد ولایت / ز آنسوی جهان آفرینش

ده یازده قبول داری / بر کل مکان آفرینش

چون هست ز گوهر مایه تو / از سود و زیان آفرینش

سوگند بجان تو خورد عقل / یعنی که بجان آفرینش

ای نازده آفرینشت راه / عیاری آن آفرینش

هر نوبت مجلست تهایت / در فصل خزان آفرینش

سرگم شده نعره مریدانت / بواب فغان آفرینش

افتاده بر آستانه شمع / هست از تو روان آفرینش

گو زینه استعارتست / آرایش خان آفرینش
نقد سخنش چو رایج افتاد / در داد دوستان آفرینش
صراف سخن که نقش کلکست / بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که ای حضرت / کشاف تو مدار آفرینش
تا ابلق دهر شد رام است / اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد / دوران و زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکرفشانت / تا حشر دهان آفرینش

٩٥

مقدّری که بآلت بقدرت مطلق / کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار در فراز و ابار / نه چوب و تیشه نجار را در او رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه / ز مهر و ماه کشاده در آن مبارک برق
حصار برشده بی آب و گل و ملک بصنع / بگرد وی زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان کرد حیله سرکوب / نه از نشیب توان ساخت جایگاه نقق
نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر / نه تیر چرخ نه سامان برشدن بوهق
درو بحکم روان کرده هفت سیاره / ز لطف داده و بلستان دوازده جوهق

میان

میان گنبد بر رفته رانده بحر محیط / میان آب جبال خاک توده معلق
خدا که مبدع ابداع اوست بی آلت / گواه بس بود ای شوربخت خام حمق
چو طین بری که بجود آسمان شد بلند / گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق / نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق
جز او بصنع که آرد چو عیسی ابن مریم / جز او بلطف که سازد چو موسی ز علق
که بر فرازد هر بامداد مطلع صبح / که بر فروزد هر شب بگنبد صبح شفق
که باشد از دم ابر چمن لؤلؤ / که پوشد از اثر باد در بهمن قرطق
تبارک الله آن قادری که قدرت او / دهان و دیده نماید ز عبهر و فستق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر / گهی هلاک کند نمرود را کمازد بق
گهی ز آب کند تازه چهره گلناک / گهی ز باد کند پاره لاله را یلمق
ز ذات ملک و تویی ملک دار و ملک بخش / ترا سزاست خدائی بهر دو می الحق
ز دست باد تو بخشی به بوستان سندس / ز چشم ابر تو باری ببخت استبرق
بحکم مار دمار ز آری از سوراخ / ز مهر طعمه راسود لقمه لق لق
بدفع زهر بدانا نموده تریاق / بنفع طبع بیمار داده مرق
بباغ بلبل از شوق تو گشاده زبان / بشاخ فاخته بر یاد تو گرفته سبق

دوات در طلب آب لطف تو دل خون   قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق

نه در کنام چرد بی امان تو آهو   نه بر هوا که زند بی هوای تو عقعق

ز مار مهره تو آری ز ابر مروارید   ز گاو عنبر سارا ز چشمه زیبق

تو نام سید سادات کنید رای   ز هیبت کشور و هیبت آسمان و طبق

بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق   بهر چه از تو رسید گفته ام صدق

نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق   نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق

نه در خلافت بوبکر دم زنم بخلاف   نه در امارت فاروقیم مجال نطق

نه در نشستن عثمان چه رافضی بکوی   نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق

سر خوارج خواهم شکافته چو انار   دل روافض ملعون کفیده چون جوزق

ز زخم خنجر صمصام فعل پاره جگر   ز نیش پیلک زهراب داده خسته حلق

مهیمنا چو بتوحید تو گشادم لب   شد از هدایت لطف تو گفته ام مغلق

اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک   ز درگه تو کند یارب ارنشاید دق

منم سوار سخن گرچه نیستم زرین   نه در که ملکان جنگ ارش و ابلق

سواد نظم مرا گر بود به آب گذر   کنند فخر رشیدی و بهار و عمعق

چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت   چه سود حفظ علوم جهان علی الاطلاق

یکی جریده اعمال خود نگردم یاد   هزار کس را کردم حساب مستغرق

کنون چه عذر گناهان خویش خواهم   ز شرم خون چکدم وز بدن بجای عرق

دوش سرمست آمدم بوثاق   با حریفی همه وفا و وفاق

دیدم از باقی می دوشین   شیشه بود بر کناره طاق

می چون عهد دوستان بصفا   تلخ چون عیش عاشقان بمذاق

هر دو در تا بخانه زر بستیم   که نیاید آشنا هوای وثاق

بنشستیم بر دریچگگی   که همی دید قوسی از آفاق

همه اطراف خانه لمعه برق   زان رخ لامع و می براق

بر بیمنم ز منطقی اجزا   بر بسایم ز منبدسی اوراق

شکر نقل ما ز شکر وصال   جرعه جام ما ز خون فراق

نه مرا مطربان چابک دست   نه مرا ساقیان سیمین ساق

غزلهای خود همی خواندم   در نهاوند و راهوی و عراق

ماه ناگه برآمد از مشرق   مشرقی کرده خانه از اشراق

سخن در شدیم بر همه سیم   چون شه یار موافق و مشتاق

ماه را اینکونی همی گفتم / که دریغی باجتماع محاق
زو سه چون شد حدیث و در دادیم / قصه چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد / در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال / کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طایفه که نشناسند / معنی احتراق از احراق
نه ازان دایره که در تدوی / نتوانند زد نطق زنطاق
ماه گفتا که برق وهمی بود / که برین گنبد آمدی براق
عصمت ایزدی رکاب و عنانش / مد و سر وی ستام و جناق
در خراسان ازین تنش گر بست / که برو عاشق است ملک عراق
دانی آن کیست او خداوندی / آن ملک خلقت و ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کن / گفت مخدوم و منعمت اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند / آسمانهاش خاضع الاعناق
کمترش بسته با قضا پیمان / قدرتش کرده با قدر میثاق
خلق الصدق امر اوست قدر / چون شود در نفاذ حکمش عاق
فکرتش نسخه وجود آمد / راز گردون درو خط الحاق

رایش

رایش از آفتاب نیست جدا / سفر آسمانش ناید شاق
بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد ببرده رنگ نفاق
لتوسیع الملک شیء سخنش / آفت منهیان سبع طباق
خرقه پوش است چرخ اگر نه زپیش / رفعت بارگاه او مخراق
رای عالیش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست / صدق او در سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را / چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آن را که فاقه زد دست / زنهلا اندر افکند بفواق
خون کانها بریخت کین سخاش / کوه ازان یافت ایمنی ز خناق
کرم رغبتش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم نیارد شد / طول و عرض هوا باشتیاق
بیش گردد که بیش داند شد / شرح و بسط سخن باشتقاق
تا زمان همچو روز باشد و شب / تا عدد همچو جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا / در چنین باغ و کاخ و درم و طاق
عز او در ارای عز وجود / تا ز معشوق و ناله عشاق

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک / او بی قرار و داده مسیرش قرار ملک

یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد / چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری نشد نبست / مهر نگین زمانه نزد در یسار ملک

الا در آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباچه قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد / آن را ز دار غیب شد این را ز دار ملک

آن در ازل بکرد بیکبار حکم ثبت / وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک

کلک ترا که عاقله نسل آدمست / آورد ناقل از طرف جویبار ملک

ذات ترا که واسطهٔ عقد عالمست / پرورد دایهٔ شرف اندر کنار ملک

عمریست تا که نشو نبات فساد منبت / با آفتاب رای تو بر شاخسار ملک

بر چار سوی بابش تو قلاب مفسدت / دست بریده باز کشد از عیار ملک

بر شیر مرغزار فلک بت کمین کنند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک

ایام اقتدار نفاذ ترا بدید / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک

تقدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد / گفتا زهی ثبات که دارد حصار ملک

از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافت خورشید / گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک

دایم چو خلق ساعت از امداد آدمی / نونو همی فزاید خویش و تبار ملک

ای بارگاه تو افق آفتاب عدل / وی آستان تو ربض استوار ملک

چون خواست وزیر که صد پادشا نشند / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک

ملک مستحق نماند گر انصاف تو نیافت / معراج بخت دولت و معلاق دار ملک

فاروق حق و باطل ملک زمین توئی / احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک

خورشید روزکی دو سه پیش از زینت / بر پای کرد نوبتی در جوار ملک

یعنی که ملک را بوزارت سزا منم / بر نا گرفته چون همه طفلان شعار ملک

چون در سواد ملک بجنبید رایتت / آن در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک

تقدیر گفت خیمه مکن بین که آمد آنکه / هست از هزار گونه شرف دستکار ملک

باری کسی که ملک برد اشطار او / نه چون تو نی که هرزه بری اشطار ملک

ای ملک از بسیط زمین خواستار تو / و اندر بسیط او همه کس خواستار ملک

تا روزگار دست تصرف همی کند / اندر جهان ملت و در آشکار ملک

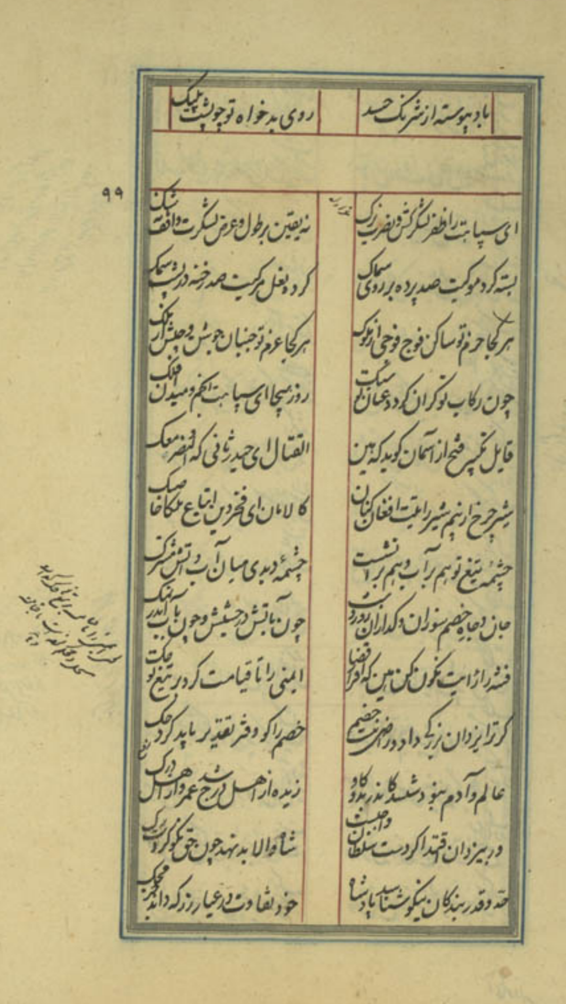
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباح / یک روزه روزگار تو خرزور کار ملک

عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد / یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک

ملک تو خیمه از خم گردون برون زدت / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع و صنیع و شریف عهد	در مجلست سجود صغار و کبار

حبذا کارنامهٔ ارژنگ	ای بهار از تو رشک برده برنگ
صحنش از صحن خلد دارد عار	سقفش از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قصار کمیت	زده نقش ترا قدر نیرنگ
صورت قندهار پیش تو زشت	عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت	همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ از تابت	تیغ گردانت ایمنست از زنگ
داعی زائران صریر درت	هم در آن پرده هم در آن آهنگ
حاکی مطربان خمت بصدا	هم زنگ خطوه هم زنگ فرسنگ
لب بانیت می سراید های	دست چنگیت می نوازد چنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش	خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظام امور	شکل پروین دهد بهفت اورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود	ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان	که شکر در مزاج و که شرنگ



باد پیوسته از شرنگ حسد	روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک	نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف شکک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک	کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک
هرکجا حزم تو ساکن فوج فوجی از ملک	هرکجا عزم تو جنبان جوش جوش از یک
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبکت	روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین	القتال ای حیدر ثانی که نصر معک
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان	کالامان ای فخر دین ابتاع ملکا خاصبک
چشمهٔ تیغ تو هم بر آب و هم بر آتش نشست	چشمهٔ دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جای خصم سوزان و گدازان بود و بت	چون بآتش در چشیش و چون بآب اندر سمک
فتنه را از آیت کن فکن بین که از قضا	ایمنی را تا قیامت کرد در تیغ تو حکت
گر ترا یزدان زیرکی داد در ضمن خصیم	خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک
عالم و آدم شود شسته گر نه بود کاو	زنده از اصل از رخ عمر وار اهل درک
ور بیزدان قصد اگر دست سلطان واجبت	شا و الا بد نهد چون حق نکو کرد و یک
حمد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه	خود نقادست و عیار زر که داند جز محک



پایه قدرت نشان میخواست گردون از قضا | گفتش اینک زآفرینش پایه [illegible]

ملک بخشا بنده در حرمان [illegible] | چون خلاف بی علی بر دست و بی آزار فدک

آسمان از مجلست یکگنبدش از روی حسد | تا زناکامی نفس در حق او شد چون خسک

او بتاراج فضا در چون غنیمت در مصاف | [illegible]

پای چون پی بزم شکسته [illegible] چو آتش بیقرار | مانده در اطوار در ذو دم چو ماهی در شبک

دوستان پاک گوهر چون [illegible] | دشمنان پاک [illegible] پرخنده [illegible]

آسمان چون سال و مه پایند این دو [illegible] | در دلش با خویش دارد در تموزش با فلک

شکر یزدان را که اینک دست بوسش [illegible] | تا کند خار سپهر از پای بیرون یک یک

تا نباشد همچو عنقا خامه در غربت [illegible] | تا نباشد همچو شاهین خامه در قدرت [illegible]

جان خصم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ [illegible] | باد لرزان در برش چون جان کنجشک [illegible]

ساحت از شاعران پر اهل فضل و هنر | مجلست از ساقیان پر [illegible]

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یک مثل | دیده ام در چرخ دولاب [illegible]

میل دورش چون بگردش می‌آید دیده | یک طرف سوی زمین و یک طرف سوی سمک

فضل و میل نیکخواه و بدسگالت هیچ هست | در ترقی [illegible]

این کنار از کام دل پر [illegible] سوی سماک | وان دماغ از مغز خالی میرود سوی سمک

ای نمودار

ای نمودار ارتفاع فلک | ساکنانت مقدسان چو ملک

اوج سقف تو راز دار سماک | بیخ صحن تو هم نشین سمک

در تمیز میان جنت و تو | رای رضوان در او فتاده بشک

[illegible] داشت دیک [illegible] | راستی بی حلاوت تو نمک

فلکی کوکبت عزیز الدین | آن نه کوکب ورای او نه فلک

آن در ابداع امتحان علوم | رای [illegible] کیمیا و محک

آنکه در حفظ خدمتش [illegible] | با حصول درج خیال [illegible]

آنکه تعیین پایه قدرش | زآفرینش بود فراز ترک

کرده تاریخ رسم او منسوخ | سمر رسم دوده برمک

عدد سالهای عمرش باد | همچو تاریخ پانصد و چل و یک

مرحبا موکب خاتون اجل | عصمة الدین شرف داد دول

وانکه بر دست هدایت باید | وانکه بر دوست نهایت [illegible]

آن بجاه و بهنر به ز فلک | وان بقدر شرف برتر ز زحل

باد فارقش الم دهر شفا | با خلاف اسد چرخ حمل

ای بجهان و هنر گشته سمر
وی بانواع شرف گشته مثل

دهر نتواندت آورد نظیر
چرخ نتواندت آورد بدل

چرخ با جود تو ایمن ز نیاز
دهر با عدل تو خالی ز خلل

نقش کلکت همه در منظوم
در نطقت همه وحی منزل

با کمال تو فلک یک قطره
با وقار تو زمین یک خردل

دست عدل تو اگر قصد کند
دور دارد ز جهان دست اجل

تیغ مریخ کند قهر تو کند
شکل چرخ کند کلک تو حل

از خداوندان برتر تو صفت
جز خداوند جهان عز و جل

ای به از گوهر آدم بشرف
وی بر از گنبد اعظم بمحل

بنده هر چند بخدمت ترشد
متهم گشت بتقصیر و کسل

بنده با داشته بی هیچ گناه
غرها یافته بی هیچ عمل

اندرین سال که بگذشت برو
وان گذشته است کزان سال ملال

آن همه مغز چو تجویف دماغ
این همه پوست چو ترکیب بصل

قرب ماهی بود بیش هنوز
تا برست از آن ویل و جدل

تا باول نرسد هیچ آخر
تا چو آخر نبود هیچ اول

باد بی اول و آخر همه عمر
شب و روزت چو شب و روز ازل

نوش در کام حسود تو شرنگ
زهر در کام مطیع تو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در رتبت حضمت و شل

ای بهستی داده هستی را کمال
ملک را فرخنده هر روز از تو فال

صدر دنیای و هر ساعت ز تو
نقش دنیا را کمالی بر کمال

چون وزارت آسمان رفعت شود
هر کرا جاه تو افزاید جلال

بخت بیدار تو حی لا ینام
ملک تا بند تو ملک لایزال

در مراتب قبابت زیر دست
در معالی آسمانت پایمال

اوج جاهت را ثوابت در جوار
غور حزمت را حوادث در جوال

ملک را حزم تو دفع چشم زخم
فتنه را دور تو داده گوشمال

اصل او تا در زمین شد حزم تو
زان چنین ثابت اساس آمد جبال

چیده گوش از نطق تو در ثمین
دیده چشم از کلک تو سحر حلال

ناله کلکت بدعوی شد بتخصیص
کلک را کو کار خود کردی منال

هر کجا امرت سبک دارد عنان
چرخ بستاند کلاه استقبال

هر کجا هیبت گران دارد رکاب / کوه بر تابد عنان احتمال

چون گره بر ابروی قهرت زنند / آسمان کشا کفی بهر انتقال

نیستی یزدان چرا هست ای عجب / شل و مانند ترا هستی محال

عفو تو تعیین کند عذر گناه / جود تو تحقیق دهد حسن سؤال

ای جوادی تو که در ایام تو / هست کمتر ثروت آمال آمال

آز را از کثرت ثروت گرفت / در طباع اکنون ز استغنا ملال

گر شود محسوس دریای دست / اخترش گوهر بود طوش مثال

اختر از سعیت ارجاعی شود / فارغ آید از هبوط و از وبال

آسمان از هیبت از نفی کند / منفصل گردد ز مار اتصال

ور کند خورشید رای ارد شنت / سوی چارم چرخ رای اشتقال

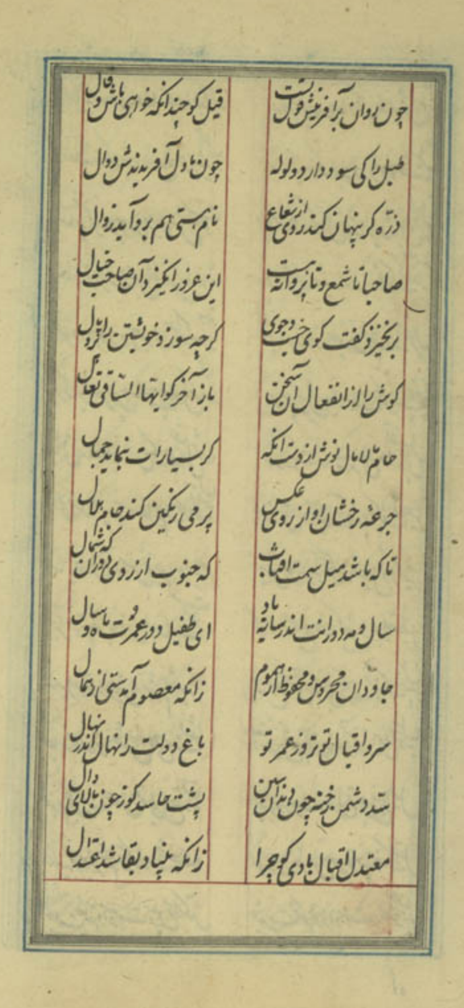
از سواد شب نماند گرد روز / آن قدر کاندر حسابش نقص و خال

اختران گر علمشان خارج بخت / بر جهای باد تو کی بوده مجال

حمله اکنون چون بدرگاهت رسید / این آنات می پرسد ایجاب حال

ای کمالی کز تحیر وصف تو / طوطی نطق مرا کردست لال

چون فلک نسگالدت جز نیکوی / بد سگالت را ابد گوی سگال



چون روان بر آفرینش دولت / قیل گو چندانکه خواهی باش و قال

طبل را کی سود دارد ولوله / چون بدل آفرینندش دوال

ذره گر پنهان کند روی از شعاع / نام هستی هم برو آید زوال

صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / این عزو ز اکبر دار آن صاحب خیال

بر نخیزد گفت گوی خوب وجوی / گرچه سوزد خویشتن را پر و بال

گوش را از انفعال این سخن / باز آخر گو ایها الساقی تعال

جام مالامال نوش از دست آنکه / گر بسیارات بنماید جمال

جرعه رخشان او از روی عکس / پر می رنگین کند جام هلال

تا که باشد میل سمت آفتاب / که جنوب از روی دوران که شمال

سال و مه دولت اندر سایه باد / ای طفیل دور عمرت ماه و سال

جاودان محروس و محفوظ از هموم / زانکه معصوم آمدستی از همال

سرو اقبال تو زو عمر تو / باغ دولت را نهال اندر نهال

سد دشمن خسته چون بند آهن / پشت حاسد گوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

سایه افکنده مه روزه و روز تحویل
روز مسعود مبارک مه میمون جلیل

سایه نه که شود در رخ خورشید خجل
سایه نه که بود در بر خورشید ذلیل

سایه گر مدد ندهد سوادش داد است
دست کحال قضا دیده این را تکحیل

سایه کز طرف دامن فضلش دارند
دوش خورشید در آثار که کردون اکلیل

هر دو فرخنده و میمون و مبارک باشند
چه مه روزه میمون چه روز تحویل

برکه بر ناصر دین صاحب عادل که خدای
همه خیر پیش بداد است که عیب و عدیل

ثانی سایه یزدان که بعالی عتبش
نور خورشید قدم می نهد پی تقبیل

ای صلاحیت عالم را کلک تو ضامن
رزق ذریت آدم را کف تو کفیل

سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم
منهی حزم تو آگه ز قلیل و کثیر

حیز حزم تو چونان باصابت مملوست
که در و هیچ خلا کنج نیابد تعطیل

نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر
نه رخ نهی تو بی رنگ ز رنگ تبدیل

جامه جاه ترا نقش همی بست قضا
آسمان جامه خود در رنگ همی داد به نیل

مدم عجز رسد عون تو بی هیچ زمان
بسر جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

خطبه بر منبر حکم تو کند باد خفیف
خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل

خجلت حلم داد است زمین را لکین
غیرت حکم تو داد است زمان را تعجیل

کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم
ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل

کوه را زلزله چون کبک فتد در موزه
ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

قبض ارواح کند تف سموم سخطت
بی جواز اجل و واسطه عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت
فارغ از شغله صور و دم اسرافیل

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
آسمان رای نظیرت زد و اندر تخجیل

جود وجود چو تو نی بارد گر ممتنع است
ورنه بی فیض کسی منت نه فیاض بخیل

ای شده عرصه کون از رجاء تو تزیین
در پی مدت تو عمر ابد گشته طویل

خصم اگر در پی دیوار حسد لافی زد
زان سعایت چه ترا کم کن از سعی جمیل

خواب خرگوش بد اندیش تو جوش خنده است
کاین سرین قضا دم زد دش در تاویل

اصطناع تو دهد روشنی کار خدم
نور خورشید دهد تابش اجرام ثقیل

مومیائی همه دانند که از شرح شود
هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل

انتقام تو نه آن اخگر اخشر سور است
که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل

کبش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز
باش تا داغ فدا بر نهدش اسماعیل

مستدتت بهر تار ز مجموع وجود
وین دگرها همه ترفیق عدم بالتفصیل

تا توانند که در تربیت روح نهند
آب حیوان از بر آتش دوزخ تفصیل

باد تا تیر حوادث با ضافت باقی … آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

حاسدانت ز نواب همه بابا یابی … گوش پر ولوله طبل ولی طبل رحیل

در ممالک ارث هشته نشان شهر شهیر … در مسالک ظفرت هر رقه او میل بمیل

۱۴

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال … بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

بیارگاه وزارت بفرخی بنشست … خدایگان وزیران و قبله آمال

نظام ملک و صدر زمین و صاحب عصر … سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او بدهر کنند … روان پاک محمد بابرد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر … کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

بیسته از پی حکمش میان زمین و زمان … گشاده از پی حمدش زبان فصاحت و جدل

بجنب قدر بلندش مدار عالم پست … بجای رای مصیبش زبانه جبل لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر … به تیر تکنه میروز دل صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد … بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال

بگام عقل مساحت کند محیط فلک … بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر … گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

بکیش اندر بصر عناد محنت و رنج … بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر کینش کر … خدای نامه ارواح و قسمت آجال

بجشمش ببرد دیده تیهو از شاهین … بگوشش بکند بچه روبه از ز چنگال

بقدر دولت او شیر فرش ایوانش … تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال

ز بیم او همه عمر استخوان دشمن او … چو از بخار دخانی زمین گه زلزال

عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو … توزان عنایت محض آدم از صلصال

بقدر و جاه شرف از کمال بگذشتی … درست شد که کمالیست از ورای کمال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام … ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

درین بنفشه بروید ز روی خاره و صلب … در آن بشیره بریزد ز پشت ماهی و آل

فلک خرام سمندت را سزد که بود … جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند … هلال و بدر بچرخ بلند زر شکال

مه لوی تو بملک اندر از خسوف مترس … از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

چگونه یار دید خواه با تو دست جدل … چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

که شیر رایت قهرت چو چشم بگشاید … فرو شوند هزبران بگوشهای شغال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس … تو مهدیی همه حاسدان تو دجال

بدست عدل بمالی همی مخالف را / زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال

اگر نه کین تو گوهرست پس چرا دارد / سپهر خصم ترا خون مباح و خون حلال

غدد حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمک دیده زبان در قیل و قال

نهان از آن بنماید ضمیر او که دلش / ز نقش مهلت بر قد چه بسته تمثال

چو باد در قفص انگار کار دولت خصم / از آنکه وی بنماید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن تو داشت گر به ایشان / کنون که هست که با سگ فرزد و بجوال

بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر / بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

بخیر بر تو دعا گفته ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا کرده ام همی مه و سال

بخدمت تو چنان تشنه بوده ام که ز آب / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بجست بره و سرگشته گفتم آخر هم / بکام باز نگردد سپهر حیره مثال

جمال و جاه تو از پرده بر گشاید روی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین / که بی تو باز نشسته ام یمین و شمال

نه بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد / خدای بر من و بر دیگران در اقبال

با یمنی و خوشی در سرای عمر بمان / بفرخی و فرح بر سریر ملک بمال

ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار / ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون دل / وی ارزم سرشته ز مهر تو در ازل

ای بی بدل چو جان همه بی تو بر نوام / بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی بنیکوئی مثل اندر جهان بحسن / تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

و ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان / سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

در داو حسرتا و دریغا که روز و شب / با صد دریغ و حسرت و دردم از این قبل

در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن / جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین / لطف خدای روح هنر مایه دول

صدری که چون سخن ز سخنهای آورد / ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف / نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل

روح از نسب آنکه بکر وحی مرتبت / اندر شود بسجده که سبحان لم یزل

رایش فرو گشاده سراپرده فلک / قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل

در روح او دمیده قضا صدق چون یقین / در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور / با عزم او ثبات و وداد ایمن از خلل

خورشید علم را فلک شرح و بسط او | حیث الشرف شده‌ست چو خورشید در زحل
ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین | وی در ثبات راوی افعال تو جبل
گر زا بی حسود تو بودی وقار تو | برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی رتبت جوهرت از روح در صفا | عالی رتبت منبرت از عرش در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود | بی بادبان عشوه و بی لنگر جدل
در برق فکرت نرسد ناوک عقول | در سمع خاطرت نشود عشوه اهل
نه راه همت تو زند رتبت جهان | نه آب عصمت تو برد آتش زلل
آنکس که با محاسب حلمت از کمال جهل | نشناخت جز بحیله همی اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر | زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه نکت شد و نطقش همه ملیح | و آنکس همه مثل شد و در حبس همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شود | باران و برگ و گل کهر و اطلس و عسل
تا باد گل‌فشان گذرد بر چنار و سرو | تا ابر درفشان گذرد بر حضیض و تل
این در جوار خاک خرامان و تیزرو | چون مرغ زخم یافته در حالت اجل
آن بر بسیط باغ گرازان و خوش‌خرام | چون بر زمین آینه‌گون ناقه جمل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر | گاه از نثار آن چمن باغ پر حلل

در باغ علم همچو گل نو شکفته باش | دشمنت چون برگ گل تر در دبن
پای زمانه در لعب تابع تو لنگ | دست سپهر در مدد حاسد تو شل

جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل | اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از ندی سایه ابر و یم شب | پر ظرایف شود اطراف چمن تا سر تل
سبزه چون دست بهم درزند اندر صحرا | لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را مینی | همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی تن | تا فشارند کمین و نشکافند جدل
بر محیط فلک از ناله سپر سازند آه | بر بسیط کره از خوید زره پوشند تل
وز پی آنکه بر آتش نکند فاسد خون | سرخ پیدا ز همه اعضا نگشاید اکحل
باد با آب شمر آن کند اندر بستان | که کند با رخ آینه بسوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله بگردش تخت | عکس آتش نکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک از ورد و | راست چونانکه تو گویی همه یاقوت و جمل
هر کرا فصل دی از شغل نما غولی داد | شحنه نقش نباتش در آرد بعمل
میل اطفال نبات از جهة قوت و قوت | کرده یکروی ز اعلی و دگر در اسفل

هر نماز دگری را فلق قوس قزح | در کهن منحنی افراشته تا اوج زحل
بشب آنکه بخیر پیش مثل نتوان زد | جز بطاق در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر بن زنگی آنکه | مدد تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه آرایش دهد اجرام کواکب را نور | وانکه حل میکند اشکال حوادث را حل
وانکه خارج بود از فکرت او روی ربا | همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب | همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس | عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند | مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای بجای تو شرف در همه اطراف سمر | وی ز انواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینهٔ آب نتوان یافت نظیر | جز در اندیشهٔ خواب نتوان دید بدل
نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور | نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هر چه در نعت تو گویم همه دانی که روایت | حیث کان از تو روایت بکرم عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست | طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل | شرع کامل نبود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان دگرت گویم از آنکه | این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل

هست با جود تو این همه عالم زنهار | هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
بود بی باس تو صد روز فرازت خالی | بود بی حشمت تو کل ممالک مهمل
خصم ار دولتکی یافت مزور در از | روزکی چند که داشت بتزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر سبب جلیش | تا در افتاد بیکبار در چه چون خر بوحل
بس عجایب نبود خصم ترا در دولت | چه عجب زانکه گل بر بود روح جعل
گهربا چون گره از روی پاس تو بدید | خاصیت باز فرستاد بر آن خس نازل
دست عدل تو گشاد دست جهان ظالم | که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
ای دعاوی سخا بی کف دستت باطل | وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
بنده سالیست که در کنف حدیث تو | غم ایام نخورد است نه اکثر نه اقل
ورنه باد فلک آن گرد از این بنده بهمی | کاتش و آب کند با شکر و موم و عسل
گاه با حضرت رمحی ز سماک رامح | گاه در نکبت عزلی ز سماک اعزل
روبش از غصهٔ ایام بر دشمن و دد | داشتی چون گل دوروی از خوف و خجل
گوش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع | هوش واله شود از غصهٔ او لا تسئل
بحث بیدار تو بود آنکه ز بخت حیق | دولت خفتهٔ او را ز جهان خواب کسل
لله الحمد که تا حشر نمی باید ست | در قطار لغبش نیز نه ناقه نه جمل

شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ   گرچه دی بود همه پوست چو ...
تا محل همه چیز از شرف او خیزد   جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
در که مقصد ارکان و بر و بام جهات   مجلست منشاء اعیان در روح و دغل
پای اقبال جهان سوی تو ایدیت زنکت   دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روزه چون عید بر دهشه و روزت همه فرخنده چو عید   در قضا بسته تا دخل ابد و حد ازل

۱۶

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جمال   جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال
سپهر معنی سعود دگر قران سعود   نزاد مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت ستاره محل   زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست   به پیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر   ببرتر گنه بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره ریزش بارد   بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر   گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود   از آنکه راه نیابد خسوف را بهلال
سپهر بر شده دارای او نخواهد بود   کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال

زحرص خدمت او سرنگون همی آید   بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون   گر از مهابت کف او در دل نسیم شمال
ترازوی که بدان بار بر او سنجند   سپهر کفه او زمین پنج مثقال
زحرص آنکه بر او سایلان سؤال کنند   همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
ایا مدایح تو نقش گشته در افواه   و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر نیافت هرآنکو ندید از تو قبول   شرف نیافت هر آنکو نجست یار و صال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر   تو آنکسی که خدایت نیافرید مثال
بدست حزم بمالی همی مخالف را   زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم   بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
خدا که از دل و جان مخلص تو بوده ستم   گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ایام دور داشته ام   نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
وگرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش   قصیده هات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم   بدیدم آنچه ببیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست گواه   بعمر خویش ندیدست از آن سمج تر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا   ملی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل تویی خواجه جهان باستحقاق ‌‌ درین قیاس تویی مهتری باستقلال

نه هر کرا بلقب با کسی مشابهت است ‌‌ شبیه اوست چنان چون بلیس شبه بلال

که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک ‌‌ بششصد و نود و شش کمست دال از ذال

ببین که میر معزی چو خوب میگوید ‌‌ حدیث هیات جمو و شکل کعب غزال

در این مقابل یک بیت از رقی بشنو ‌‌ نه بر طریق تحدی بوجه استدلال

ز تیر و کیه سپر هر دو هم رنگند ‌‌ ولیک آن نه بکیش می‌نهند آن آجال

همیشه تا که بود لغت زلف در ابیات ‌‌ همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف ‌‌ دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار ‌‌ هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

مؤتمن اسعد بن اسمعیل ‌‌ آن بقدر و شرف عدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال ‌‌ هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک حلم او آرام ‌‌ وانکه در باد حکم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف ‌‌ باد با حکم او چو خاک ثقیل

بر قدرش قصیر قامت چرخ ‌‌ بر طبعش غدیر قلزم و نیل

سخنش

سخنش علم غیب را تفسیر ‌‌ قلمش راز چرخ را تأویل

همتت با عرض و طول همت او ‌‌ پیکر آسمان عریض و طویل

غاشیه همتش کشند همی ‌‌ بر فلک جبرئیل و میکائیل

نبود در سخاوتش منت ‌‌ نبود در کفایتش تعطیل

ای بری عفو و عقوبت از بادش ‌‌ ای مصون عهد و قولت از تبدیل

چرخ را رفعت تو گفته قصیر ‌‌ برق را فکرت تو خوانده کلیل

کوه با حزم محکم تو سبک ‌‌ ابر با دست بخشش تو بخیل

ای نهاده بخاصیت ز ازل ‌‌ قدرت اکحیل چرخ را اکلیل

فلک از رشک رتبت و شرفت ‌‌ در ازل جامه رنگ داده به نیل

ملک از بهر نامه عملت ‌‌ خویشتن وقف کرده بر تهلیل

ننشاند جهان کون و فساد ‌‌ رزق را چون کف تو هیچ کفیل

آفتاب از رخ تو بخشد نور ‌‌ همچو از آفتاب جرم ظلیل

ننشاند میان باطل و حق ‌‌ عقل را چون دل تو هیچ دلیل

ای نزاده ترا زمانه بدل ‌‌ وی نزیده ترا ستاره بدیل

تویی آنکس که در سخا آید ‌‌ نسبت تو بحاتم کردن پیل

منم آنکس که در سخن شاید | موزهٔ من زمانه را زنبیل

سخنم شد چنانکه بشنو شد | گوش جانش چو محکم تنزیل

گرچه در هر هنر نهد قلمم | بر جهان و جهانیان تفضیل

نیست سنگم بدست کس که مرا | سنگها زد زمانه در قندیل

عجب از این میش که کم بودست | دخلم از خرج دبه و زنبیل

کشته دهرم و صبر بر قلم | هست کاو همچو صور اسرافیل

بشنوم رسان که دیدستم | بارها گوشمال عزرائیل

گفته بودم که کدیه نکنم | اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرمت گفت از آن چه عیب آید | شعر چون بکر بود و مرد معیل

تا کند آسمان همی حرکت | تا کنند اختران همی تحویل

حاسدت را ز آسمان مباد عزیز | طالعت ز اختران مباد دلیل

باد طبع تو یار لهو و طرب | باد خصمت همیشه جفت عویل

خانهٔ دانش از دل تو بپای | دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظاره گاه سپهر | گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن | جدم اسحق وجدت اسمعیل

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | ای گوهر مطهر تو روی نسل آدم

ای در زبان تیغ تو تکبیر فتح مضمر | وی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم

حزمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط | عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه | وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

خال جمال دولت بر نامه‌هات نقطه | زلف عروس نصرت بر تیرهات پرچم

در اژدهای رایت از باد حملهٔ تو | روح الله است گویی در آستین مریم

هم جور کرده دست ز آوازهٔ تو کوته | هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم

دستی چنان قویست ترا در نفاذ فرمان | کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر داغ و طاعت فرمانت نکسیر | از گوش صبح اشهب با نعل شام ادهم

تألیف کرده از کف تو کارنامهٔ کان | مدروس کرده باد دل تو یادنامهٔ یم

دست خمار هرگز بی زر برون نیاید | ابر ار بیاد دست تو بارد در نیسان نم

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن | دستی و رای هست برکارهای عالم

گفتا که دست قدرت و ملک سلیمان | آن خسرو مظفر شاه معظم

آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی | کان تا ابد نگردد هرگز بهر اسلم

بابای دو در دولت او در سایه‌ایم — پیوسته از نسیمات او باده در جام

گفتم که باز دارد تا شربات ریش — گفتا که می چه کونی تقدیر نام را هم

تا روز چند مپنی یکبار نشین بر نهاده — شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

ای باد پای مرکب تو فکرت مصور — وای آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی لمعهٔ سنان تو در جرگاه کرده — بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم

در هر یکی ز سلک تو جرح کرده تضمین — بی نحس و سعد دولت و دین کار با معظم

من بنده از سکارم خلاق تو که هرگز — در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

زانکه که ملک مجلس عالیت تو بنشسته دادم — در بسیج مجلسی نزدم جز بشکر تو دم

عزمی کرده‌ام که زدل بنده تو بانشسته — عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

گر بندگیت کم کنم تا که کم نکرده‌ام — آخر وفای بندگی چو شوی ازین کم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن — زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد دشت گل بستان — رخسار لاله رنگین زلف بنفشه درهم

تا چون بنفشه دارد زبان از قفا کشیده — خصم تو تا چو لاله بخون روی بشسته از غم

با آفتاب و سایه ردان باد امر دو بهشت — تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم — وی گوهر شریعت مقصود نسل آدم

بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان — کان چار حرف آمد بر چار طبع عالم

هم نام فرخت را این نام بود عیسی — کین بود از آن دگر با فضلش قرین عدد کم

بر پنج عمده بودی دین را اساس اکنون — تا تو عماد دینی شد شش جهت منظم

ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب — وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

در عرصهٔ ممالک پیش نفاذ امرت — هم دست جور کوته هم پای عدل محکم

با ست فرو کشاید از خاک صبر و صولت — حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم

لطف سبک عنانت گر بگذرد ز دوزخ — قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم

در شیر رایت تو باد هوای هیجا — روح القدس گویی در آستین مریم

تکبیر فتح گوید سیاره چون بر آید — با فکرت مصور با نصرت مجسم

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد — تا لیف آیت آری بتا ز حروف معجم

بی رونقا که باشد بی باس تو سیاست — بی هنرا که باشد بی تیغ تو جهنم

از بوستان برت شاخی درخت طوبی — بر آسمان جاهت کردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمال در گل — پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم

آنجا که در زه آرد دستت کمان بخشش — ابر از حسد بر دره بر کمان رستم

دست چنار هرگز بی زر برون نیاید
گر از محیط دستت بردارد آستان نم

در شاهراه دوران با عزم تیز گامت
گردون چه کعب گشاید جاجرم تکلم

صاحب تر از کمانت یک راه روز آبی
صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم

از خلوت ضمیرت بوئی نبرد هرگز
جاسوس وهم کانجا بر وهم کم شود شم

در سخن که گوئی گوید قضا بیابی
ای ملک طفل اسمعی چرخ پیر اعلم

زود آگه داغ حکمت خواهد گرفت گیتی
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
دستی و رای و ستت بر کارهای عالم

سوی تو کرد اشارت گفتا که در حکومت
حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم

آن قدرتت ادرا بر حل و عقد گیتی
کان تا ابد نگردد دهر کهن مسلم

گفتم نفاذ حکمش در تو موثر افتد
گفتا که می چه گوئی رها درای این هم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف
وی حق گزار همت همت بتو مکرم

در مدتی که بودی غایب ز دار دولت
ای در حضور و غیبت شان تو شان معظم

آن ورطه دید حاشا دولت که گرنه از آن
غایب خدای داند الله اجل اعلم

تقریر حال دولت چندانکه کم کنی آن
زان فتنه دمادم زان آفت دمادم

دردی مر حوادث از بیخ و بن برآید
ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم

الحق

۱۱

الحق نبود در خور با آنچنان دو وقعت
این بیمه رجب را آن آخر محرم

حالی که رای عالی داند چو روز روشن
من بنده چند گویم چندین صحیح و مبهم

در جمله ملک و دین را با آن دو خصم مهلک
هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم

یا رب کجا رسیدی پایان کار ایشان
گر جاه تو نکردی از نو دمنده مرهم

گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی
سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم

همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان
پیش زبان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ آفرینش از حرص خدمت تو
همچون بنفشه هرگز پشتی مبادی خم

همخانه با سعادت بخت چو راز با دل
هم گوشه با زمانه عمرت چو زیر با بم

دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی
جان خرد نگارت تا شام دهر بی غم

روز تو چو عید فرخ عیدت چو روز میمون
وز روزه شغل بسته خصم ترا دم

جرم خورشید دوش چون که شام
سر بمغرب فرو کشید تمام

از بر خیمه سپهر بتافت
ماه زرین او چو ماه خیام

چون طناب شفق ز هم بگسست
شب فرو هشت پردهای ظلام

گفتی چرخ پرده کحلی است
از پس لعبتان سیم اندام

بتعجب بسی نگه کردیم — سن و معشوق من ز گوشه بام

گاه در دور جنبش افلاک — گاه در سیر و تابش اجرام

گفتی مهرهای سیمابیست — بر سر حقهای مینا فام

این ز تاثیر آن نموده اثر — وان بتدبیر این سپرده زمام

محدث صد هزار آرایش — لیکن اندر نهاد بی آرام

نه یکی را نهایت و آغاز — نه یکی را بدایت و انجام

تیر در پیش چهرهٔ زهره — از خجالت همی شکست اقلام

زهره در بزم خسرو از پی لهو — بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ در دم عقرب — تخت خورشید بر سر ضرغام

دلو کیوان فرو فتاده بچاه — ماهی مشتری بجسته ز دام

توامان گشته در برابر قوس — سپر یکدیگر بدفع حسام

جدی نقشون خوشه گندم — بره مذبوح خنجر بهرام

اسد اندر تحیر از پی ثور — کام بگشاده تا بیابد کام

مایل یکدگر ز تنگ و رند — کفهای ترازوی قسام

که بجوئی مجره در سرطان — خارج از کام او همی زد کام

که بکلک شهاب دست آرا — بفلک بر همی کشید ارقام

گفتی کلک خواجه در دیوان — ملک را میدهد قرار و نظام

خواجه خواجگان شهاب الدین — ناصر دین حق رضی انام

بو المظفر که رایت ظفرش — آیتی شد بنصرة الاسلام

انکه با حکم او قضا و قدر — خط باطل کشیده بر احکام

وانکه در مهر او شهور و سنین — داغ طاعت نهاده بر ایام

خواهد از رای روشنش هر روز — جرم خورشید روشنی ادام

گیرد از کلک و دفترش هر دم — قلم و دفتر عطارد نام

رسدش مهر چرخ مهر نگین — شایدش جرم ماه طرف ستام

صلح کرد از توسط عدلش — باز با کبک و گرگ با اغنام

عدل او آیتیست از رحمت — جود او عالمیست از انعام

بخل بر سفرهٔ سخاوت او — معده را پر همی کند ز طعام

زهره در ساعت حمایت او — تیغ مریخ برکشد ز نیام

پیش دستت بجای قطره مطر — از خجالت عرق چکد ز غمام

در رضای تو لازمست صواب — گوییا هست حرف صوت کلام

گیرد از امن در حوالی تو / مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت / آن خرابی که پیش کرد مدام
در خلاف تو مضمرست اجل / گوئیا هست چرخ و آب حسام
ای بوقت کفایت و دانش / پخته چرخ پیش حزم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش / توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت و صنیع و شریف / زایر درگهت خواص و عوام
بشرف برگذشتی از اوهام / بهنر برگذشتی از اوهام
گر بکوشی کفایت تو کشد / بر سر توسن زمانه لجام
در بخواهی سیاست تو کند / دیده باشه آشیان حمام
رود از سهم در مظالم تو / خون خصم تو با عرق ز مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام
وز پی مدحت تو آید عقل / گوهر نظم و نثر در اوهام
نور رایت نجوم گردون را / از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را / بر سعادت همی دهد الهام
از پی خدمت تو بندد طبع / نقش تصویر نطفه در ارحام

منت ممکن ورای همت تو / که کند هیچ آفریده مقام
جود زو بی وجود ممکن نیست / پس مقام نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا / باس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا / حشر ناممکنست روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم / وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالی است تا درین حضرت / که بهنگام و گاه بی‌هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از تهاون خویش / که بر آن هست مستحق ملام
آن همی بیند از مکارم تو / که بشکرش توان نمود قیام
شد بکرم ز غایت کرمت / الحق الحق چنین کنند کرام
تا باجسام قایمند اعراض / تا باعراض باقیند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا / بی تو اعراض را مباد قیام
ساحت آسمانت باد زمین / خواجه اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش / بخت بر حضرت تو از خدام
بر سرت سایه ملوک و ملک / بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده تو   وز تو خشنود رفته ماه صیام

۱۲

ای گرفته عالم از عدلت نظام   ای نظام ابن نظام ابن نظام

ملک اقبال تو ملک لایزال   بخت بیدار تو حی لاینام

روی تقدیر از شکوهت در حجاب   تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملک را بی کلک تو بازار کند   عقل را بی رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر قهر ترا   حشر ناممکن بود روز قیام

چرخ بر تابد زمام روزگار   هر کجا عزم تو بر تابد زمام

رایض اقبال تو گر دست دید   توسن ایام را ابلق رام

لاجرم در زیر ران رای تو   ابلقش اکنون نمی خاید لجام

گر ترا یزدان سلطان بر کشید   از جهانی تا جهانت شد بکام

حکم یزدان از غرض خالی بود   تا کرا پوشد قبای احتشام

رای سلطان از غلط صافی بود   تا کرا بخشد سرای احترام

روز هیجا کز خروش کوس تو   آب گردد مغز گردون در عظام

زهرها در بر بجوشد در نهیب   با عرق بیرون تراید از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا   از اجل آرد بخصمان از پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق   تیر چون باران و گرد چون غمام

زرد گردد روی چرخ نیلگون   سرخ گردد روی تیغ سبز فام

در بر شیر فلک شیر علم   از پی خون عدو بگشاده کام

معرکه مجلس بود ساقی اجل   رمح ریحان خون شراب و خود جام

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ   وز تو نصرت چرخ میخواهد مدام

رایت با فتح چون همبر شود   کس نداند این کدام است آن کدام

قدرت از گردون گردان برده قدر   رایت از خورشید تابان برده نام

ای جهان را حزم تو حصن حصین   ملک دین را رای تو پشتی تمام

وی نه آن چندان تهاون کرده ام   کان بدین خدمت بپرداختم

هستم از شور آن یک خارجی   تا ابد با خویشتن در انتقام

با لب پر سم زخود و زرک   با سری در پیش پیش خاص و عام

حق همی داند کزان دم تا کنون   نیز بر مادر ده ام یکدم بکام

هست خونم بر تو زین معنی حلال   هست عمرم زین سبب بر من حرام

آن گنه دارم که نتواند نمود   آسمان در عذر جرم من قیام



کر مرا اندر نیابد عفو تو | ما بنده‌ام با این ندامتها مدام
گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت | درخور صد گونه تادیب و ملام
چون همی دانی که دی کرد آن من | عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن آمد ز من | تو چه کن آنچه از تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح | باد دایم صبح بدخواهت چو شام

بخت را دست نکوخواهت بدست
چرخ را پای بداندیشت بدام

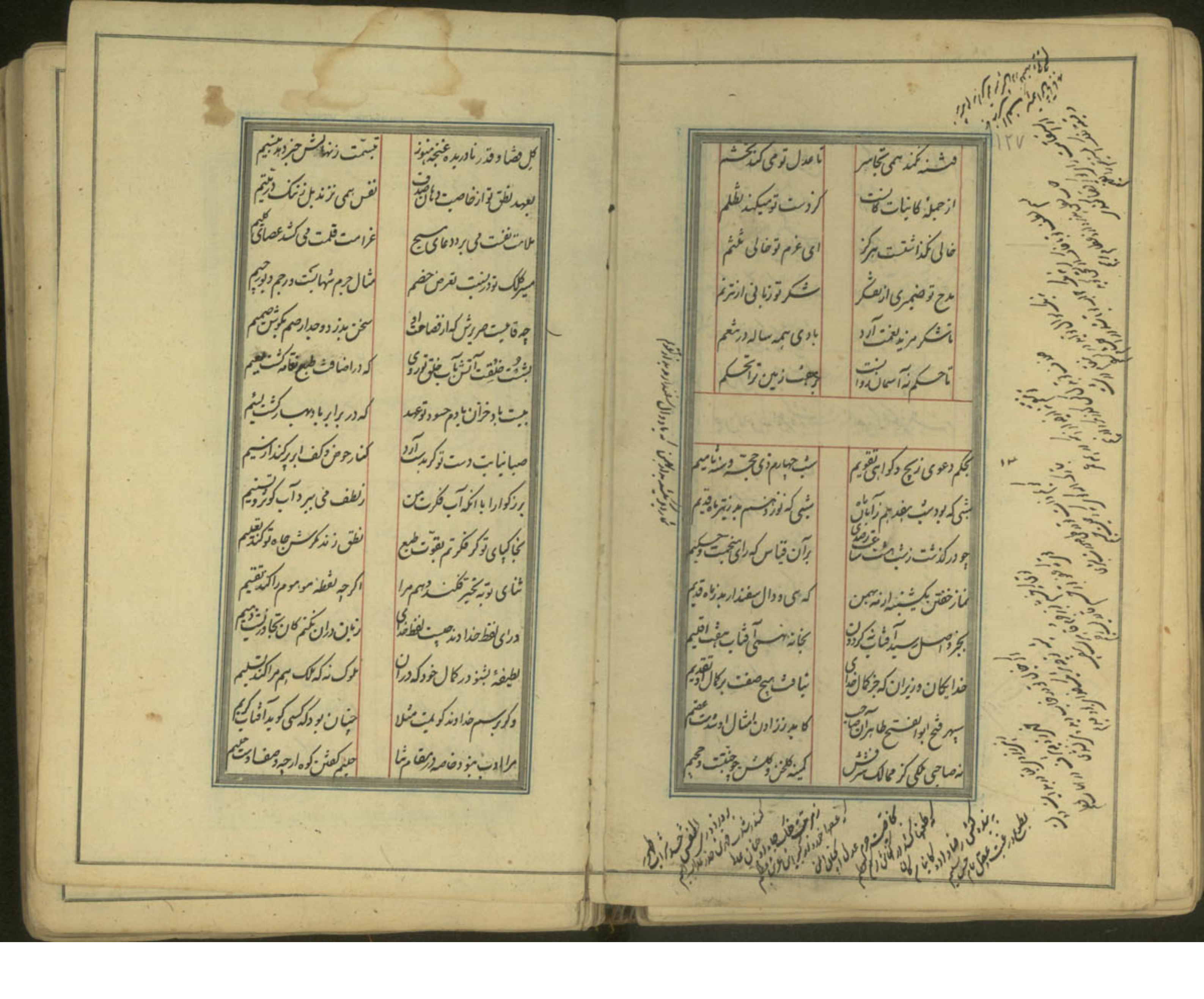
۱۳

ای زرین نعل آهنین سم | وی سوسن گوش خیزران دم
ای باد صبا گرفته در گل | با آتش تو سیاق تیزم
سیر تو بگرد خط نادره | چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کوه بهیبت | بربسته قضا حواس مردم
بازم می جوهای شاه است | برکنده قدر ز دست قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل | در وی ندهی ز زاول خم
ره گم نکنی و در تحرک | چون گوی ز پای سر نکنی گم

وقتی

وقتی چو اگر ز عجلت طبع | بر گوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قصیدهٔ تو شود جو | در سنبلهٔ سپهر گندم
در حضرت داغ و طوق صاحب | پس تجربه‌هاست بی تعلم
آن عالم کبریا که عامست | چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش بشد | تا غایت این رونده طارم
زان پس خبرش بناف آری | آنجا که بزد پی تبسم
چون عاجز شد بطره برگشت | یعنی که بمکنم تبسم
ای مایهٔ کبریات فارغ | از رشک تصرف توهم
ای حکم ترا قضا بپایی | وی امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره است خورشید | با طبع تو قطره است قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند | سرسبزی یافت ازراکم
بیدار نشد سپیده تا دمش | رای تو نگفت لاثم قم
فرمان ترا که باد نافذ | جایز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم | آب آمده وانگهی تیمم
از لطف تو زاده نوش زنبور | وز کین تو رسته نیش کژدم

بادرست نوازش از شیراز
دانیم ز ابن باین بیم





که بر زبان صبا از طریق طیره گری — مداهنت نکند باز گوید که حکیم
خدای داند و کس جز خدای نیست که منت — کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام — بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصه عز ترا سپهر مطیع — طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بیان رتبش غوغای حادثات مصون — چنانکه رتبش مرزود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم — مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و اشهاب جنان — که اقتدا د توا بدو گشت تقویم

۱۵

شرف گوهر اولاد نظام — ملک را باز شرف داد و نظام
خواجه مملکت و حاکم عصر — ناصر دین و نصیر اسلام
بو المظفر که بعون ظفرش — عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن پس از مبدع جز از ابداع — وان کم از جنبش و جز از آرام
سر ابرش برد کوی صبا — ابر جودش ببرد آب غمام
کاه از کلک و بنانش نرم — دهش و کلک عطارد را نام
نهد ار قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام

کند

کند از جهد کند دولت او — بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار جیره شود در عالم — دیده باشه شود جای حمام
امرش ار خیمه زند بر صحرا — گرگ را صبح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دور افلاک — تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ترا منبع طناب — اوج خورشید ترا ساق خیام
پست با قدر تو قدر کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بدار از روی حسام تو ظفر — رست همچون گهر از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا — خط طغیان و خطا بر احکام
زنپیدت روز تراشام شراب — زهره خنیاگر و ماه نو جام
شایدت روز سواری شکار — آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرتی و آخر فعل — که جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت زکا بنمائی — نقطه چون جسم بدیرد اقسام
رمز در آینه خاطر نگری — دهر از اسرار سپهر است اعلام
از پی کثرت خدام تو شد — حامل نطفه طباع ارحام

ور پی شرح رسوم سیرت — قابل وزن و عروض کلام
روزکین نفس نفیس تو کند — همچو او نام علی در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم — هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع — وی ز تو خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند ابند — تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید — مقصد خاص شده قبله عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو — که بجایش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او — حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آبی بود نیش — نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر ار بود شعری — در مدیح تو ز نظم بنظام
چون ریاضت ز تو یابد یکنفس — نو نیش طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسد — اگر انصاف بیابد ز ایام
گر بجز مدح تو تا روز ازل — برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل باد چنان — که نشورش نبود روز قیام
تا بود از پی هر شامی صبح — باد بدخواه ترا صبح چو شام

کرد

کشته بر خصم تو چون کام نهنگ — همه آفاق ز تو یافته کام
هر چه تقدیر کنی بی مهلت — وانچه آغاز کنی بی انجام
مسند صدر بمقام تو مقیم — شربت عیش مدام تو مدام

ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام — وز قدیم الدهر شاهان شهوابی خاص و عام
قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه — رای تو خورشید و او در آسمان وی اهتمام
فتنه ها از نجف بیدار تو در زندان خواب — تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو جذر اصم را بشنواند از صریر — هر چه بر شاخ خرد طرا سخن بخته وخام
کوشش کردون بر صریر کلک تو دانی ز چیست — زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام
رسمی میهاکف و کلک تو بیرون برده اند — نام صاحب از کفاة و نام حاتم از کرام
ملک را حبل متین جز ذات تو جایت نبود — لاجرم تمهیش افتاد و بدو کرد اعتصام
تا چه فالی که چرخ مشتد سر گرفت — در یکی فرمان میان امر و نهیت انتسام
رتبت و قدر تو مقصور است چون خورشید روز — چون تویی را از وزارت کی فزاید احترام
در آسمان قران تمام آمد هم از بدو نزول — تا نه پنداری که او در اهتمام شد تمام
ای ترا در سلک بعث هم ضعیف و هم قوی — وی ترا باد اغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطف تو در قهر پیدا همچو آب اندر زجاج / عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام

مسندت گرچه هر قایم بذات آمد ولیک / عقل از این تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام

ملک و ملت چون عرض شد آری اندر جنب او / زانکه هست این هر دو را دایم بدین مسند قوام

بدر در اصل لغت باشد تمام آمد ولیک / نتوان بدری بگویم تو که امی زان کلام

تو تمام و با ثباتی لیک بدر آسمان / از دو نقصان در تحیر این ز خسف آن از تمام

پایه قدر ترا از مه نشان میخواستم / گفت او کی در دهد تن را بدین خلقان خام

بر خنگ آسمان در زیر زین قدر تست / زان بر او ماهش نعل کرد و شد از برون ستام

دایه جود ترا گفتم که اخوانی رضیع / گفت آری گر عنیت امکان فطام

ابر را گفتم چو کوئی در محبت او / گفت هان در کشتی ما نیز زبانت از کلام

گفتمش چون کف هرگز دیده ای ایثار دل / فتوی از محض کرم مفتی ز ابنای لئام

رعد را معنی دیگر هست الا قهقهه / برق چون در نسبت دستش بخندد در غمام

تا چه کرد و شد بحر و کان بجای دست او / همچنین گو می کشد از هر دو مسکین انتقام

صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در ثبات / گر علو پایه و صفت می نگنجد در کلام

می نیارم از ره فکرت رسیدن بر ذرای / چون تو آن بر آسمان آخر شدی از راه بام

خسروا صاحبقران طوطی که از انصاف او / باز را تیهو هواخواهست و شاهین را حمام

تیغ تو هر ساعتی کلک ترا گوید همی / کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام

کلک او را هست زانکه چون بگیرد از حصار / تیغ او را هست کلکت چون بگیرد انتظام

هر کجا کلکی چنین باشد چنان تیغی قرین / چرخ در فرمان بری باشد اگر خاید لگام

هر کجا تیغی چنان کلکی چنین باشد امین / فتنه جز در خواب کی جا گر سازد مقام

آن چشم کز خشم آسمان بیرون شده / داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

وان سپه کابنای شاهان شان غلامی کرده اند / گشته اند اکنون بسمع طاعت تو بکتر غلام

آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق / می چکد زانش کنون چشمه عرق دارد ز سام

دانکه نشنیدی نام آبی در شاعل / می برد از عدلت اکنون سوی سلطان سام

دایه اش را گر تو فی در خدمت این پادشاه / من همی گویم که زاید تو امان جانش مدام

سکه را لب گشته از شادی نامش خنده ناک / خطبه را رخ گشته از تأثیر ذکرش لعل فام

ملک را رای تو گر افزون کند کشف از نگین / صید کم ناید چو مشطر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه / عون تو بیرون نهد رخت خرابی را مدام

حاصل بنده را بی خدمت میمون تو / هیچ شب حاصل نشد الا صبحی همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او / خاصه اندر ذمه من بنده دارد حکم وام

زانکه بر من همچو روزی دایم و دی سالهاست / حرز باشد همچنین انعام و انکه بر دوام

گرچه سوسن‌وار ده زبان گردم چو گل صد نعت / هم نیارم کرد تا باشم سپاس آن قیام
از فلک با این همه گردد همایون شد منت / مدتی باشم ز طبعی چون دُر گراوان کلام
گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال / در مدیحت پر شوم باد جهان با احترام
ای حروف آفرینش را وجود تو الف / و انکش از لاجورد و سرمدی چهره بام
ای زبان بر زکه در طی زبان آمد سایت / هرچه و خشت اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال / تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون / متصل اقبال بادی دایم از اجرام ام
از بهشت باد ساقی ز رحیق باد می / از سپهر باد مجلس وز هلالت باد جام
از اقالیم بقا ذوق تو هفت را خروج / در گلستان بقا بی تو شاهی را کام
از وجودت جاودان سعد و علو پاینده باد / یعنی از نسبت مسعود و علی پاینده نام

۱۲

ای فخر همه نژاد آدم / وی سیده زنان عالم
روح القدس از پی نقا... / مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت گرتمیه ... / شد ذات شریف تو مکرم
راضی تو ای ضمیر دین / جبار تو ذو الجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارد / سعد فلکی دو دست برهم
بر خستگی نیازمندان / پیوسته ز لطف تست مرهم
اسبی که عنان کش تو باشد / ز اقبال شود چو رخش رستم
عمرت بندب هزار گردد / گر آدو فلک اگر زند کم
روح الله اگرچه بود مرسل / تو راحت روحی آن ولی کم
موجود شد از تو جود و احسان / چونانکه مسیح شد ز مریم
اقبال تو بر فرزندت هر روز / در دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسرو از او / از هیبت او فرو شود دم
از ورد و تضرع سحرگاه / بنیاد بقای اوست محکم
با خاک در تو زایران را / بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعران را / تشریف رضوف و خرج معلم
ارواح ملک بناله آید / صوت تو گرفته چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن / باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر رایت / ز اقبال تو بارگی ادهم
اعدای ترا ره گریبان / طوقیست شکل مار ارقم

ای قربت تو سرور و شادی — از فرقت تو مرا است ماتم

گرد فلک از خدنگ آرشیم — من در غم هم بخویشتن هم

بودی پدرم بمجلس تو — یار سره و حریف و محرم

تو شادزی که رفت و زو ماند — میراث بماندگان او غم

از چوکه رسی بسوی بیعت — بر اهل مال و جان بعدم

تا هفت سپهر و چار طبع‌اند — آمیخته زامتزاج با هم

بادات بقای عز و اقبال — چش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت — تا پیش صفر بود محرم

من که این صفحه همایونم — دایه خاک و طفل گردونم

در نهاد از فلک فزون دارم — در علو از زمانه بیرونم

از طرف پاسبان گیهانم — وز شرف پادشاه مأمونم

در سعی جمال محرومم — نه بقوت کمال مغبونم

تا قیامت بصد زبان بشکر — پای مزدی بدید حمد دنم

انکه آن دار دار زمانه منم — که بقامت الف بخم نونم

با چنین فر و زیب حسن و جمال — که چو لیلی لبیب مجنونم

چه شود گر بزرگواری شد — رایر رشد همایونم

تا بیفزود گرد دامن او — آب روی جمال میمونم

مخلص الدین که نام و دانشش را — حوت گردون حجت ذوالنونم

آنکه با دست گوهرافشانش — قسمت رزق را چو قانونم

با دل او عدیل در ایام — با کف او قرین جیحونم

آنکه از اقبال بر آمینه — صدف چند در مکنونم

از یکی کان حسن جلاقم — ور ذکر بحر نطق موزونم

در چو من کس گمان نهد بکشش — گز تو در اشتقام افزونم

گنج قارون بکس دهم ندهم — تا نشد جای حبس قارونم

دعوی حق کنی که در برهان — نشود زرد روی گلگونم

خود خلاف از زمانه نزایم — تو نه کرگی و من نه شمعونم

تا که گوید ترا که مردودی — یا که گوید مرا که مطعونم

با چو من دوست او چو تو العجبت — آشنا شو نه ناکس و دونم

من چنان بوده ام که اکنونی — تو چنان بوده که اکنونم

گر زین مایه اختصار کنی / هم تو بینی که در وفا چونم
در نه میدان که تا بروز فنا / معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکت رها نکنم / تا ز سکان ربع مسکونم
یا ز غیرت بدر کنم خونت / یا ز طوفان تف شود خونم

[illegible]

۱۹

ای بارگاه صاحب عادل خداوند منم / گر قربت تو لاف زنم کوس من زنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده‌ام / بر جیب چرخ می‌سپرد پای دامنم
تا پای بر بساط کن صحبت نهاده‌ام / پیوسته با تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو درین روزها دلم / گر دوری بساط تو چون بود در تنم
با جان دل شکسته که در عهد من مباد / گر عهد خدمت تو بهمه عمر بشکنم
می‌گفت بی بساط همایون چگونه / گفتا چنین که دانی جانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبت / نی از فراق یار کشم اشک و شیونم
آن دوستکام خواجه دنیا که غمخوار / بی‌سند کیش دشمن خویش و چه دشمنم
ای صدر آفرینش از اقبال آفرینش / با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم
با اینهمه کمال تو در هر مباحثه / آن گفته‌ام دهد که تو پنداری الکنم

رانده

زانبند کی خاطر آبستنم چه سود / چون از نتیجه خلف اینجا نزم
از روز روشن و شب تیره نهفته اند / اندازه کمال تو وین هست روشنم
چون تیر فکرتم بنشانه نمی‌رسد / معذور باشم ار سپر از عجز بفکنم
طوطی فکر من نکند ذکر این و آن / گنجشک نیستم که مدام آرد ارزنم
با جان من اگر نه هوای ترا کی است / خون خشک باد در رگ جان همچو روینم
یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو / تا بر نچیده مرغ اجل همچو ارزنم
چون نیشکر همه کمر بندگیت را / آزاد چند باشم نه سرو و سوسنم
در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم / گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا / تا روزگار خوشه بچیند ز دامنم
در سایه عنایت تو بر سرم رسد / خورشید ده به تهنیت آید بروزنم
زین پیش با غنا چو می در شیشه‌ها / دستان آب و روغن ایام تو تنم
وامروز در حمایت جاهت بجای می / اندر چراغ می‌کند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو ار رجاجی / چون در میان سرو و سمن سر درآسم
با باد در لطافت از این پس مری کنم / گر خاک درگه تو نماید نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم / گرچه کنون ز تربت رنگ آهنم

در نظم این قصیده جگر درج کرده‌ام / یعنی حدیث خویش کز نیسان و زان فنم
در رنگ این قصیده که مثنوی همی دهم / ابیات او بصدق مباهات کرده‌ام
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد / از راه قافیه نه از آن کین بود فنم
کرار نشر مدیح تو اندر کذشته‌ام / زین صد هزار چون معانی بکرده‌ام
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن / همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم
وصف تو آنچنانکه توئی هیچکس نگفت / من کیستم چه دانم آخر نه من منم
وین در زمین عاقبت اعقاب خویش را / تحفه‌ایست کز برای شرف می‌افکنم
تا کرد و باد را نبود آن مکان که او / گوید که من بمنصب یاران بهمنم
باد از مکان و منصب تو هر که دور دو / در منصبی که باشد گوید که ملکنم

دوش سلطان چرخ آینه فام / آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار سبزه‌گاه افق / چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب / گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم آن نعل خنگ دست کیست / قرة العین و فخر ال نظام
آسمان گفت کاشکی هستی / که نهد خنگ او بپا بر کام

گفتم

گفتم آن جنت بسی نکو برهان / آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی / گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام شوال کرد / بر بساط و ورز شرب مدام
تشنگی چند احتباس شراب / روزکی چند احتمال طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب / نوبت فاتحست و الانعام
طیره گشتم از و دو حق بود / جای آن طیره کی در آن هنگام
ماه چون در حجاب مینو شد / از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون / و اندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو / همه آتش لباس آب اندام
سکنه شان ز مدار بی آغاز / ساکنان را سیر بی انجام
تیر در هجر چهره زهره / گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از مهر جیش بهمن و دی / یکی بر بط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح / بحث خورشید زر بسایه بام
دلو کیوان در او فتاده بچاه / ماهی مشتری رمیده ز دام
تا امان در ازای ناوک قوس / منع رخصم وار کرده قیام

جدی مفتون خوشهٔ گندم / بره مذبوح خنجر بهرام

اسد اندر کمین کینهٔ ثور / کام بگشاده تا بیابد کام

بر ترازوی چرخ چیزی نه / جز مراد لئیم و عجز کرام

جو بچار مجرهٔ سرطان / زیر پی درکشیده بود و خرام

هر زمانی سپر کلک شهاب / بر زبان رقم بوجه پیام

ساکنان سواد کون را / دادی آواز و ز در کار اعلام

رهنما همچون سپر کلک وزیر / که دهد ملک را قرار و نظام

صاحب آن ذو الکفایتین که هست / بر آرزو ذو الجلال و الاکرام

افتخار انام ناصر دین / صدر اسلام و افتخار انام

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر / رایتش را ملازمت مدام

آنکه در مهر خدمتش بندد / نقش تصویر نطفه در ارحام

وآنکه از مهر مدحتش زاید / گوهر نظم و نثر در اوهام

آن تمامی که روز استغناش / نه ز نقصانش گذاشت نام تمام

متصل مدتی که باقی شد / بطفیل بقای او ایام

آنکه خشمش طلایهٔ رحمت / وانکه عفوش بهانهٔ انعام

انکه

آنکه خورشید و آسمان بگزارد / سالها را ز نور رایش وام

ژاله خورشید شعله بار اگر / در جهد برق خاطرش بغمام

آسمان وار ای حکم روانش / خط باطل کشیده بر احکام

در ادوار آنکه آسمان ز احکم / آسمان باری از کجا و کدام

ای زبانت تو تیره آب ستم / ور شکوه تو نان شاذ نه خام

تیغ با بس تو تا کشیده شدست / حادثه خنجر است و حبس نیام

چون حلال خدای جاه تو حصن / چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور / استقامت چو خاک خون آشام

شاکر نعمت و صنیع تو هست / عاشق خدمت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز / زیر داغ تو شانهٔ دد و دام

بی زمین بوس بوز و سایه نداد / شده ساحت ترا آرام

که بود دهر کت ببوسد خاک / چکند چرخ گت نباشد رام

جذب عدلت بخاصیت بکشد / با عرق راز مجرمان ز رم

بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد دلیل دوام

تا نفاذت ز گرگ بستاند / دیت کشتگان خون اغنام

تشنگان زلال لطف ترا — نکند تلخ ناامیدی کام
تشنگان نهیب قهر ترا — حشر ناممکن است روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ — ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشه عرش — گوشه بالشت را السلام
فیض عقلت نفوس انجم را — بارادت همی دهد الهام
عالیا پایه مدیح تو ولی — که چه پرها بریخته است اوهام
من که ام تا بر آسمانش رسد — دست نطقم ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی — پس دلیری مکن لکل مقام
سخنش چون مالف ندارد هیچ — چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که از ندامت سحاب — با کفت هست التیام لئام
تا با جساد قایمند اعراض — تا با عراض قایمند اجسام
بی تو احسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
گل عمر تو در بهار وجود — تازه باد و عدم گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار — با حسودت زمانه سخت لگام
درگهت را سپاهت از حجاب — حضرتت را سیاست از خدام

ای کلک تو پشت عالم — وی دور تو دور عید آدم
هر چه آمده زیر آفرینش — ز اندازه کبریای تو کم
وقتیکه هنوز آسمان طفل — آدم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان مؤخر — بر هندسه جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح — الحاح کنان که هان بحکم
با عزم تو دهر در مسالک — اصرار کنان که هین بقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید — خنگ تو بسایه رخش رستم
در موکب تو بمیخ پروین — هر بسم موکبانت محکم
در موکبه تو طره شب — بر نیزه بنده کانت پرچم
در عکس طراز رایت تو — آن رفعت و رایت مجسم
در دست تو کارنامه جود — با جاه تو بارنامه جم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در شیوه فتحباب سلکت — با نامیه هم عنان رود نم
در گرد جنیبت نفادت — هرگز نرسد قضای مبرم

بر دوش فلک قبای کحلی   در چشم قضا نموده معلم

در خشم تو عوزهای رحمت   با زخم تو شفقتهای مریم

سبحان الله که دید هرگز   در آتش دوزخ آب زمزم

نوک قلم ترا بپای   خاک قدم ترا دمادم

اعجاز کف کلیم عمران   آثار دم مسیح و مریم

اسرار قضا نهاده کلکت   در خال و خط حروف معجم

انجا که صریر او مقرر   در معرض او عطارد ابکم

توقیع تو در دیار دولت   تفویض همی کند مسلم

هر صد بصباحی مؤید   هر بحث بخسروی معظم

در عدل تو آوخ ار نبودی   معماری کاینات مدغم

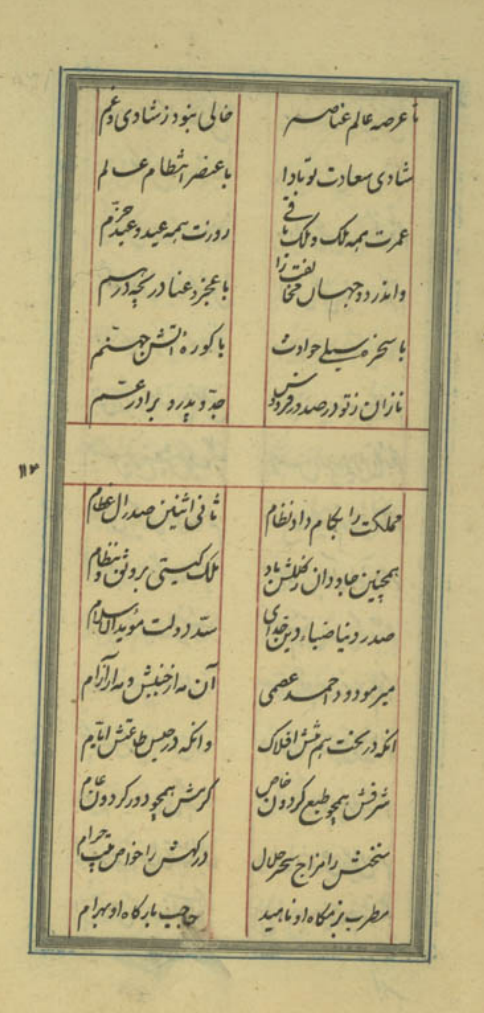
زیر لکد نحوس هستی   بر هیئت فلک شکسته طارم

باطل شده قضای قدرت   حاضر نشود بحشر اعظم

گر بیم ملامت تشویش   در منفذ صور نگسلد دم

گر قهر تو بر فلک نهادی   در محور عالم افکند خم

تاب سخط زمین نداد   هر جای زمین که آسمان هم



تا عرصه عالم عناصر   خالی نبود ز شادی و غم

شادی سعادت تو بادا   با عنصر انتظام عالم

عمرت همه ملک و ملک باقی   روزت همه عید و عید خرم

و اندر دو جهان مخالف زار   با عجز و عنا دریچه درهم

با سحره سیل حوادث   با کوره آتش جهنم

نازان ز تو در صد در فردوس   جد و پدر و برادر عم

مملکت را بکام داد نظام   ثانی اثنین صدر العظام

همچنین جاودان ز گلشن باد   ملک گیتی برونق و نظام

صدر دنیا ضیاء دین خدای   سند دولت مؤید الاسلام

میر مودود احمد عصمی   آن مه از جنبش و مه از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک   و آنکه در حبس طاعتش ایام

شرفش همچو طبع گردون خاص   کرمش همچو دور گردون عام

سخنش را مزاج سحر حلال   درگهش را خواص قبله حرام

مطرب بزمگاه او ناهید   حاجب بارگاه او بهرام

روضه خلد مجلسش ز خواص | موقف حشر درگهش ز عوام
دست حلمش گشاده بر شب و روز | داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می نیارد پای | با دلش بحر می نگیرد نام
تشنگان امید فضلش را | باس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان را ز گرگ بسته تیغ | دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع | وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل | توسن دهر زیر ران تو رام
عالمی دیگری تو در عالم | هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دم نزنند | نسر طایر درآید اندر دام
در بهای ذکات می نوشند | جام گیتی نمای گردد جام
دود از سهم در مظالم تو | عرق خجلت از مسام غمام
چکد از شرم با انامل تو | با عرق راز محجر آن رخام
عالم و عادلی بلی چه عجب | عدل بی علم بر ندارد گام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای | هیچ موجود نیست چون تو تمام

گر کمیت

گر کمیت برگزیده شد | پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص | جز تو کس نیست اهل این انعام
رای عالی آن و عالی این | که خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد | بد بدانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب | که عرض را بجوهرست قوام
ایکه امروز دیده چند است | باش باقی بسیت از ایام
باش تا صبح دولت این ابن | شمع خورشید بر کشد ز بام
تا کنی از طناب صبح طناب | تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن خطه | که باوصافشان رسد ابهام
هیده شد مدتی که در حد بیست | که بهنگام گاه بی هنگام
دهر از جنت دیگرت رحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی چند از مکارم تو | که بشرحش توان نمود قیام
وان نمی چند از نهاد خویش | که بدان نیست مستحق ملام
کرم عذر عفو می فرمای | که بزرگان چنین کنند کرام
تا که فرجام صبح و شام بود | باد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان — مدت دولت تو بی فرجام

بر سرت سایهٔ ملوک مقیم — بر کفت ساغر مدام مدام

دولت دوستکام باد همی — هیچ دشمنت جز که دشمن کام

مبارک باد و میمون باد و خرم — همایون خلعت سلطان عالم

بلی چون خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خرم

ترا بیرون ز تشریف شهنشاه — که حد و قدر آن کارست معظم

نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه در شأن بود از قدر تو کم

ایا در امر تو تعجیل مضمر — و یا در نهی تو تاخیر مدغم

مقدم عقل و در ترتیب موخر — موخر عهد در فرمان مقدم

فلک را قدر تو والا و عالی — جهان را حزم تو بنیاد محکم

کند امن تو آب فتنه تیره — کند سهم تو سور زهره ماتم

ز بیم تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث آسمان هم

ستم تا پای عدلت در میان نیست — نهادست از تحیر دست بر هم

کفت را خواستم گفتن ز بحر — دلت را خواستم گفتن ز یم

قضا گفتا معاذ الله که یاران — که ما را اندرین حکمیست ملزم

دلش را گفته ام عقل مجرد — کفش را گفته ام جود مجسم

بقدرت آسمان زان بیش باشد — تصرفهای ملکت را مسلم

ز کلک بیقرارت گر نه — قرار ملک سلطان معظم

نباشد منتظم بی کلک تو ملکت — حدیث رستمست و رخش رستم

بکلک و رای در ملک آن کنی تو — که موسی و مسیح از دست و از دم

باعجاز عصا موسی عمران — باعجاب دعا عیسی مریم

خرامد صدر دیوان تو طغرا — چو در انگشت دیوان خاتم جم

تویی کز فتح باب دست احسان — همیشه خشک سال آز را نم

جراحتهای آسیب فلک را — ز دارو خانه خلق تو مرهم

همه اسلام را در راحت و رنج — همه آفاق را در شادی و غم

بر دین از یمینت نوک خامه — بر دنیا از یسارت نقش خاتم

چو تو در دور آدم کس ندیدست — کریم ابن الکریمی تا به آدم

غرض ذات تو بود از نکته شتی — بنی آدم کرمنا اکرم

بیانم هست از وصف تو قاصر — زبانم هست در نعت تو ابکم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی   تو بی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون گردان   نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تابنده ترا شام   مبادا پشت اقبال تو خم
ابد بادت عمر همواره آواز   چو از روی شتاب زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار   فروتر بارگاهت چرخ اعظم

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام   حبذا واسطه عقد شهور و ایام
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند   بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود   کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه فرش ببرد آب گاز زحل   و آنکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط گردونش ببوسند رکاب   اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام
روضه خلد بود مجلس انس از خوش   موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد چون خرد و خردی دارد   شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنا منت جهان از کرم او که کند   عامل از عجز همی طرح کند بر ایام
هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک   نفخت صور نشورش ننهد روز قیام

ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع   ای ترا خواجه بعث اختر سیاره غلام
پایه قدر و کمال تو برون از جنبش   پایه حلم و وقار تو فزون از آرام
کند از رای صلیب تو خرد فایده کسب   خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو بی آنکس که کشید دست بر اوراق فلک   خطوات قلمت خط خطا بر احکام
مه زد در فلک و در فلکی راست خیالکه   معنی مه ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم   می از پرده ابداع برون نیست مقام
مستفاد نظر تست بقای ارواح   مستعاد کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو گشادست قضا بر بیرون   داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک   حرم در سلک رضای تو کشیدند احرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک   یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امر تو پرد گرد هوا   وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهند   طایر و واقع گردونش درآیند بدام
هر کجا غاشیه نهی تو بر بند   باز بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام
هر کجا حاشیه مهدی عالی تو رسید   کشتگان زادیت ار رگ بخواهد انعام
بر دوام تو دلیلست فی علی تو از آنکه   برگردند ز هم تا باید عدل تو دوام

امن را بازوی انصاف تو می‌بخشد زور / چرخ را دامن اقبال تو می‌دارد دام

چون همی بینم ما باس تو در پنجه چرخ / تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام

در سخا خاصیتی داری معجز وان حلیت / نعمت اندک و آفاق زبس انعام

چرخ را کو که بقدر کرمت جسمی ده / پس از آن بار بها ده تو در امور اکرام

از پی کثرت خدام تو بخشند قوی / نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام

وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس / حرف را کسوت حیوات همی داد اوهام

یک سوالیست مرا از تو خداوند ازان / راستی هستم اندر خور تهدید و ملام

نه که در حکم فلک ملک جهان امروز است / وان بدیهیست که خیزد ز دو جنب ظلام

کرم امروز بتو داد چو شب راند همی / مهر فردات جهانی و کرمش کودک ام

ای فلک را ببقای تو تولای بزرگ / دی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه ترتیب دولت تو / کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان / تا که در خدمت درگاه تو بست اقدام

چون گرانمایه شد از بس که ستاند تشریف / چون گران‌سایه شد از بس که نماید ابرام

ظاهر از خلعت احسان تو بگرفت چنانکه / عرق از جود تو می‌زایدش اکنون ز مسام

عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد / تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را بنماید بسخن سحر حلال / در مدیح تو برد با جهان نام حرام

نیز در بان کسش روی نه بیند از این / نه بمداحی کان روی بدارد بسلام

مدتی از پی این و ز پی آن سود ابحث / لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام

دیدم امروز که در جنب تو هستند بهم / ویک حلوای سر کوی کبابی بیام

سخن صدق چه لذت برد از شور سماع / مثل راست چه قوت برد از قوت بنام

تا زمام حدثان در کف دور است مقیم / تا عنان دوران در کف حکمت مدام

باد بر دست جنیبت کش فرمانت ازان / فلک شد عنان تابد زرم زمام

دوستکامی دو جهان باد دمی اندر دو جهان / دشمنی را مرسانا د قضا زو بکام

آن مپیچاد مگر سوی مراد تو عنان / وین متاباد مگر سوی خلافی تو زمام

محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان / مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد / عیش پدرام و همه میل مراد است مدام

آفرین باد بر چو تو مخدوم / ای نکو سیرت خجسته رسوم

ای بصورت فزوده در فلک / وی بمعنی ورای سیر نجوم

دخل مدح تو از خواص و عوام / خرج جود تو بر خصوص و عموم

چرخ نادیده در جلالت تو ❊ هیچ سیرت که آن بود معلوم

رایت استادکار آن دیوان ❊ که دهند آفتاب را مرسوم

همت پشت دست ادراکرا ❊ رز شد از مهر خاتمت مختوم

گر نبودی ز عشق نقش نگینش ❊ زانگبین کی کناره کردی موم

تا قدم در وجود ننهادی ❊ معنی کرمت نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله ❊ این چه خاصیت و این چه قدوم

پاک برداشتی بقوت جود ❊ از جهان رسم روزی مقسوم

دست فرسود جود تو شده گنج ❊ حشر کردن بدون عالم شوم

پیش دست و دلت چهل سالست ❊ کار رود و دریا معاتبند و لوم

تو شناسی دقیقهای سخا ❊ ذوق داند لطیفهای طعوم

بخشش گاه بینی مشیت ❊ صفر بیشی دهد بلی رقوم

ای سپهرت ز بندگان مطیع ❊ وی جهانت ز خادمان مخدوم

گر حسودت بسیست باکی نیست ❊ حمله باز بین و حیلت بوم

خصم را در ازای قدرت تو ❊ شک مکن جز جها بود مشئوم

لیک چونانکه دفع بوی بآب ❊ در موازات قهر باد سموم

آمدم با حدیث خویش و بیان ❊ گر هزارت یکی شود معلوم

بخدائی که قائمست بذات ❊ نه چو ما بلکه قائمی قیوم

که مرا در فراق خدمت تو ❊ جان ز غم مظلمست و تن مظلوم

باز مرحوم روزگار شدم ❊ تا که گشتم ز خدمتت محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو ❊ روزگارش چنین کند مرحوم

ظلم کردم ز جهل بر تن خویش ❊ مردم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن نماند ❊ زان همه کارها یکی منظوم

وین که معلوم او جهان جنت ❊ وان چو معلوم صوفیان شده شوم

باز خزین غم چه می گویم ❊ حاش للسامعین چه غم که عموم

گرچه در فوج بندگانت نیم ❊ جز بدین بنده کی نهم موسوم

فرق اینست کز خراسانم ❊ باری از هند بودمی و ز روم

تا بود در قرینه ثبات ثبت ❊ با قضای فلک قضای سدوم

جانت با دار قضای بد محفوظ ❊ مجلست از قرین بد معصوم

گل عز تو بر درخت بقا ❊ روز و شب تازه و فنا مکتوم

شاخ عمر تو در بهار وجود ❊ سال و مه سبز و مهرگان معدوم

اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین جمال ابراهیم

باز بر بحث کرد مقام / باز در صدر ملک گشت مقیم

کرد خالی شهاب کلکش باز / فلک ملک را ز دیو رجیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر / وانکه شهمش عزیز و شکل عدیم

نه سوابش در انتقام درشت / نه جوابش در ابرام سقیم

جودش ار والی جهان گردد / ابر نیسان شود هوای عقیم

سهمش ار بانگ بر زمانه زند / خون شود ژاله در سحاب از بیم

گر سموم سیاستش بوزد / تشنه میرد در آب ماهی شیم

ور نسیم عنایتش بجهد / روح یابد از و عظام رمیم

عقل خواندش حکیم بارش گشت / کرم محض خواندش نه حکیم

کلک او داد نقش الشی را / آنچه معلوم کس نشد تفهیم

ذهن او داد عقل کلی را / آنچه مفهوم کس نشد تعلیم

با وقار سیاستش در ملک / آب و آتش بود حرون و حلیم

ای برایت بر آفتاب مزید / وی بقدرت بر آسمان تقدیم

ملکی

ملکی در کفایت و دانش / فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف / روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای کریم / نه بطبع اندرت خصال ذمیم

بر بقای تو کند تیغ اجل / با کمال تو خورد عرش عظیم

حرم عدل تو جهان امن / گر جهان را ز فتنه گشت حریم

وعدهٔ فضل تو چنان صادق / که فلک را بوعده خواند غریم

همتت برتر از حدوث و قدوم / فکرتت آگه از جدید و قدیم

فکرتت وارث دعای مسیح / قلمت نایب عصای کلیم

نوک کلک تو بحر مسجود است / و اندر صد هزار در یتیم

لوح ذهن تو لوح مسطور است / و اندر و بخش و سعد هفت اقلیم

خرد با گشت ذهن فطنت تو / نشود نقطه قابل تقسیم

ابر را گر کف تو مایه دهد / بشکند پنجهٔ چنار از سیم

جان بدخواه را برد ز اجل / عنف تو سر نگون کند بجحیم

آب رفق تو شد شراب طهور / واتش کین تو عذاب الیم

تیغ کینت لغو بالله از و / روح را چون بدن زند بدو نیم



تا که از روی وضع نقش بسند | لون پس از نیم و جا فرود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان | بر دوش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم
اختیارات تو چنان مسعود | که تو تا ابد و کند تقویم

کو آصف و جم کو سبا ببین | بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام و دد | در هم زده صفهای حور عین
بادی که کشید بساط او | برد، که اعلاش زیر زین
مهری که طیور و وحوش را | در طاعتش آورد در نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم | چون مور نهان گشته در زمین
پای ملخی پیشش ز قدر | در همت او ملک آن و این
بر تخت چو عرش استوای او | از عرش رسولان او قرین
چون صرح ممرد سراب اصرف | بی ورزش لطافت آب و طین
در سایهٔ پر همای چترش | طی کرده اقالیم ملک و دین
بی عهدهٔ عهد همبری | آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل | اسرار وجودش همه یقین

بی واسطهٔ هدهدش خبر | از جنبش روم و قیروان چین
وقتش نه شود فوت اگر روز | در حال کند از قفا چنین
چون دیو هزدوری فکند | ازانکه خلافش کند لعین
بر چرخ کشد پایه چون شهاب | ازانکه وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک | بحر سخنش را که در ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم | شیر علمش را صف عرین
هم بر کتف وایکان صنیع | هم در شکم مادران جنین
از هیبت او مهر بر زبان | ور طاعت او داغ بر جبین
در جنبش حلمش نهفته فتح | چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال | چون یاس در ایام یاسمین
عزمش بوفاق فلک ضمان | رایش بصلاح جهان ضمین
سدش نشود رخنه از غرور | حصنی که چو حزمش بود حصین
روزش نکشد طعنه از فتور | حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او تیر آسمان | شیری است هزبر و پوستین
با بخشش او دست آفتاب | دستی است معطل ز آستین



باشین وشهی آمد از عدم | زان با جور آمده چو حرف شین
مذکور بفر زند تاج دار | اینجا بفرید وش آیین
مشهور بفر زند تاج بخش | اینجا بملک شه طغان تکین
روزی که بمردی کشند کار | قومی که چو مردان کشند کین
چون زخم گزارند شستها | آید و تند چرخ در طنین
چون حمله پزند پردلان | آید کره خاک در حنین
در نعل سمند سیاه بور | چون کار در افتد بهان و هین
در خاره فتد عقدها چو عین | در پشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو حفرها برد | تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژالها زند | تا سوده تاج کند عجین
دیدست بکرات شهسوار | در معرکها چرخ تیز بین
با پیلک او مرگ هم عنان | با رایت او فتح هم نشین
چین گره ابروی اجل | در روی اعداها فکند جبین
دندان سنان آسمان خراش | آغوش کمند آستین گزین
از خرج عرق سرکشان زار | ور دخل درم خستگان حزین

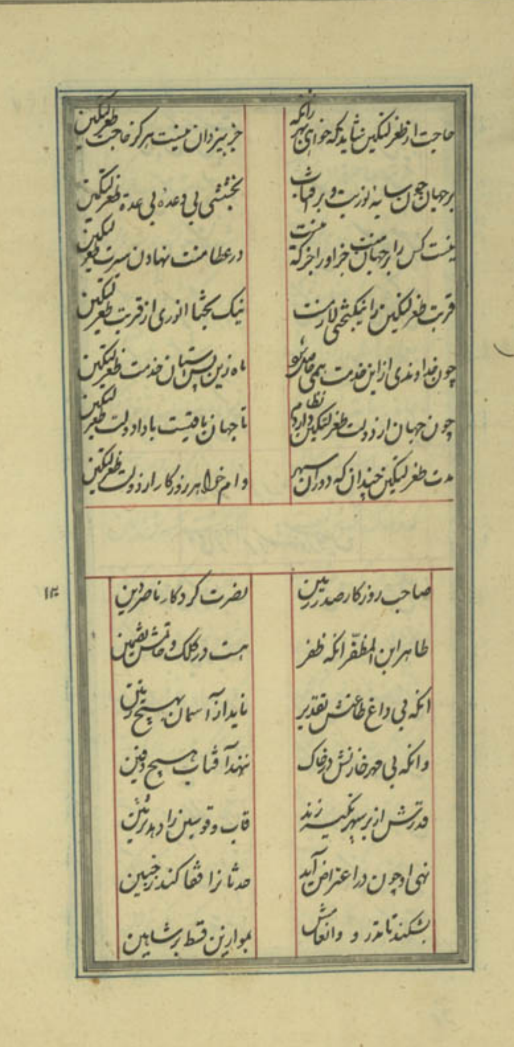
یک طا

یک طایفه را لغزها بلند | یک طایفه را نالها حزین
در قلب خیان ورته چین | در عین جنان فتنه چنین
از جانب اخز کمان بکرد | در حمله چون طاقتان این
ور لشکر اجل بزد | در خفیه چو بی آلتان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود | وز خوردن اعدا فشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود | وز کثرت احیا نشد عفین
تا غصه خورد ناقص از تمام | تا طعنه کشد خاین از امین
با غصه آن ملک بسی باد | در طعنه این خسروی مکین
ساعات بقای ملک شهور | ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی سیر بسیار | در رزم شهان یمین بر یمین
دوران جهان تابع و مطیع | دارای جهان ناصر و معین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین | جاودان منصور باد رایت طغرلتکین
نعمت و انصاف عالم را ز عدل عام داد | کیست اگر نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان | امن و شورش از حضور و غیبت طغرلتکین

خسروان در قرار ملک انگشتی نهند | کاورشان آسمان در بیعت طغرلتکین
پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه برکشند | کافکندشان روزگار از بیعت طغرلتکین
گو فریدون گو بیا نظاره کن اندر جهان | تا نه بینی خویشتن در نسبت طغرلتکین
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت بیش زد | صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرلتکین
ملک اگر در دولت سنجر به آخر بر شد | شد جوان بار دگر در نوبت طغرلتکین
قدرت طغرلتکین نوعیست گویی از قدر | بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرلتکین
چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها | گفت از خود نی ولی از قوت طغرلتکین
لشکر طغرلتکین بر هم زندی خاک ار ثبات | گر نه ساکن داشتی شان هیبت طغرلتکین
گوهر باد درگاه نتواند تصرف کرد تیز | بی اجازت نامه از حضرت طغرلتکین
شک میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر | گر نباشد در طفیل نصرت طغرلتکین
از پی آسایش خلقت و آرام جهان | هر چه هست از آلت داد از عدت طغرلتکین
ورنه آخر ملک عالم کیست تا این طول و عرض | تا ابد معمور گردد در غیبت طغرلتکین
با خرد گفتم که بردن سپهر احوال چیست | گفت دانی از که پرس از همت طغرلتکین
باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست | گفت انصاف و بخشش عادت طغرلتکین
رحمتی دیدی که جویای گنه باشد مدام | رحمت یزدان شناس و رحمت طغرلتکین

از دو کرت ما نکوه و ... بیرون اختیار نرخ و بخشش نیز وزنه جنس کبیر



حاجت از طغرلتکین شاید که خواهی زانکه هیچ | خود به یزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین
بر جهان چون سایه نور بت و برق آفتاب | بخششی بی وعده بی عده طغرلتکین
نیست کس را بر جهان منت جز او را جز که نیست | در عطا منت نهادن سیرت طغرلتکین
قربت طغرلتکین زانکه جستی لاجرمت | نیک بختا انوری از قربت طغرلتکین
چون خداوندی از این خدمت همی حاصل شود | ماه زین پس بستان خدمت طغرلتکین
چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام | تا جهان باقیست بادا دولت طغرلتکین
مدت طغرلتکین چندان که دوران سپهر | وام خواه روزگار از دولت طغرلتکین

صاحب روزگار صدر یمین | نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | هست در ملک و تمشش تضمین
آنکه بی داغ طاعتش تقدیر | ناید از آسمان به هیچ زمین
وانکه بی مهر خازنش در خاک | ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرتش از بر سپهر نگینه زند | قاب و قوسین را دهد تزئین
نهی او چون در اعتراض آید | حد ثانرا قفا کند زحین
بشکند نامزد و وانعاش | ابوارین قسط برشاهین



آسمان چون نگیش پرورد ات — دهر از آن آمدش زبر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد — بخطا استوا در افتد چین
در زمام زمانه بار کشد — شبش از روز نگسلد در حین
هر کجا حکم او گرارد پی — بی کند شعلهای آتش کین
هر کجا امن او کشد باره — نکشد بار ظلمها ز و مین
پاس او دست چون در آرد — دست یابد تذرو بر شاهین

ای ترا حکم بر زمان و زمین
وی ترا امر بر شهور و سنین

از نیاز تو دهر کرده لب — همین تو خورده چرخ یمین
بر در کبریای تو شب و روز — اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا — نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز زنند — فلک از گردن و جهان از سرین
آسمان از زبان کلک تو داد — در مقادیر کارها تعیین
آفتاب از نهیب رزم تو زرد — سار صور نگران فروردین
قدرت تو بعینه قدرت — خود خرد شان نمیکند تعیین

خوانند

بخوانند گو بدانک آن — خوانند که گوید اینک این
چو تو صاحبقران نباشد ملک — همه چیزیست بهتر که در تن
لاف نسبت زدی چو شود و لیک — شیر بالش نشد چو شیر عرین
بجد کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین اکمال — در مدیح تو شعرهای متین
و اندر ابیات آن معانی کر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتی است چنان — نه همانا که حالیست چنین
که ز خاک تحیرش بستر — که ز خشت تحسرش بالین
سخنش کی دهد نتیجه که هست — سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید — شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات غنا شدم که نکرد — یک پیاده غیاث فرزین
چکنم کو کشنده داد غنان — چکنم کو کشنده دار کمین
آخر این روزگار جانفزا را — که بجاه تو دارد این تمکین
خود بپرسی یکی ز روی عتاب — تا چه میخواهد از من این مسکین
فلک شد را نکوئی هان — دولت کند زکوئی هین

وقت کوچ است و عرصه تنگ مرا / دل به تیمار چرخ راه یقین

نیست در سکنه زمانه کسی / کاضطراب دهد به تسکین

تو کنی احسان که جز تو هر که بود / ننهد پای زان سوی تحسین

تا زمین را طبیعت است آرام / تا زمان را گذشتن است آیین

از زمانت بخیر باد دعا / وز زمینت لطبع باد آمین

یمن و یسری که در زمان آید / دایمت بر یسار باد و یمین

ساحت بارگاه عالی تو / برتر از بارگاه علیین

روزگار آفرین شب و روزت / حافظ و ناصر و مغیث و معین

ز من بساحت فخر الزمان که خواهد برد / هزار بنده که اندر لباس گوناگون

وز آن سپس که رساند بسمع عالی او / که ای بجنب معالیت قدر گردون دون

کمینه بنده یکی مخلصت همی گوید / که ای خلاصه و مقصود گردش گردون

تویی که بر من بیچاره اصطناع تو هست / ز اصطناع فلک بر نبات خاک افزون

دهد ز خجلت تقصیر خویش بر نفسی / مکارم تو عرق وارم از مسام برون

تو و در درج سپهری و درج در شرف / در این یکی بفضایل و آن دگر نقصون

اگر چه

اگر چه در تو مرا نظم و نثر خدمتهاست / چو رسمهای تو دایم ز رنگ نسخ مصون

هنوز نعمت تو در کان خاطرم دارد / هزار درج گهر مدخر همه مکنون

مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ / همی بدوم همه وقت همبر اقانون

گذشت مدتهاای که با تو ام سخنی است / چو صوفیان همی اندر میان بهم اکنون

روا مدار چو معطی تو بی و سایل من / که حاجتم بوفا در بر تو بود مقرون

کتابکی است ز من بخط من خادم / چو اشک چهره من جلدش از درون بیرون

سه گونه علم بر و کرده بو علی تقریر / با جشیار همایون و طالع میمون

ز من بغصب جدا کرده اند و کرد مرا / ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون

نگویی چیست که در شارع زبان تو هست / مضیقتی که دهد نطق را ز سیر سکون

بزرگوارا دانی چه شرح و بسط نمود / سخن یکیست وگرنه چرا معینه و چون

نگویی همه دل کان کتابک آن تو نیست / وگر بخواهی سوگند میخورم ز برون

سخن درشت مکن او زی و جای آیین / که پادشا متواضع بود و لیک نه زبون

چو در سخن بخراسان زمین اعیانی / مکن زمین خراسان چنین مخواه غبون

ایا سزای محامد غرض محامدتست / عیون و غیر عیون زافسانه دان و فنون

چو کون حسود تو بر کوه همچو خایه ضعیف / چو کس دریده دهان باد همچو شیوه کون

بقات باد بهر حرف کامد از دو ستی … عدد نه ساعت و ایام مل سهور سنون

نماز شام چو خورشید گنبد گردان … بکوه رفت فرود در خشم گشت نهان
به فال نیک برون آمدیم در ای صواب … بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بسبت زابتدای وجود … به پیش طالع خالیش بر سپهر بیان
تکاورانی در زیر ران بد و ست او … چو ابر گاه مسیر و چو پیل گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال … ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب … نه از طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم … چمارگان بیابان نورد و کوه زنان
چو پشه پشه در رود در زهای خار و خسک … چو پاره پاره در توده‌های ریگ روان
کسی ندیده فرازش بگرد جسم ضمیر … کسی رفته نشیبش بگرد پای گمان
بغارهاش درون مار و گزدم از حشرات … بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز سنگ عیشی بروز و هاش برده بجای … ز سنجوان مسافر ز خیرهای گران
کسی بروز سپید و شب سیاه درد … بحجر کوه دی گردون ز درد داده نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر … ز باد سرد همی تن در همی فسرد روان

هزار

هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم … که یارب این ره دلگیر کی شود بکران
بنان زبان دهم ار اقدر که بوسه دهم … زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیاء دین خدای آنکه حسن عادت او … زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی … که هست جوهری از عدل و عصمت ارزان
بزرگ بار خدایی که طبع و دستش را … همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از ماپات چرخ پناه … دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم … بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد بر آرد بیاد باد اغراق … ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار … هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بناسپاسی تشبیه خواستم کردن … سر انامل او را بابر در نیسان
خرد قلم بستد از انامل و بگفت … چه گفت گفت مزنی غیبت و زهی بهتان
بار ز بیان آخر چه نسبت او را … گزین همیشه که بار دو از آن باران
باضطرار بود بذل آن و آن دشوار … باختیار بود جود این و این آسان
عنان این چو سبک شد بیابین نعمت … رکاب آن چو گران شد بیابین طوفان
ایا محامد تو وصف گشته از اوایل … و یا مدایح تو نقش گشته در افواهان

مدایح تو همی درنگنجدم بتفسیر | محامد تو همی درنگنجدم بزبان

توآن کسی که نیارد بصد هزار حیل | تو آنکسی که نیارد بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر | زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتیست ز قدر تو فر افریدون | تشبهیست بعدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا | کله نهاده بتشویر همتت کیوان

عتاب و خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع | نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر ترا آن بکاهلی ابیت | که دست و پای وی اندر نمی‌شود بمیان

بریزد امن امن تو خفته با ستور | بچشم دیدهٔ وهم تو راز ناعریان

سپهر حلقهٔ حکم تو درکشیده بگوش | زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر | زمانه کیست که در نعمتت کند کفران

دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت | کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهانِ عدل تو یارب چه خاصیت دارد | که شیر محتجبست اندر دو گرگ شبان

نه نبی و سر کلک تست قابل وحی | نه خدای و کف دستت واهب جان

قوای غاذیه را در طبایع نبود | اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نبیند بجود چون تو جواد | سپهر نیز نیارد بجاه چو تو جوان

به اهل

به اهل چو قناعت شوند از و نیاز | اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در شور آرد | هزار بار حمل گردد خویشتن بریان

تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک | بهرچه ار بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گوش نیارد که این چرا ز چنین | زمانه زهره ندارد که این چراست چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت | وگر زمین چو موافق نیارد عصیان

سیاست تو کند اختران آن ز حکم | عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست | که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان

زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد | بر آستان خداوند درگه سلطان

بحکم شرعش کافر بدان یک زلت | ز روی هوش ظالمی بخوان یک عصیان

بعذر ماضی تا کین ز خصم بستاند | نشسته بر سر پایست در سر پیمان

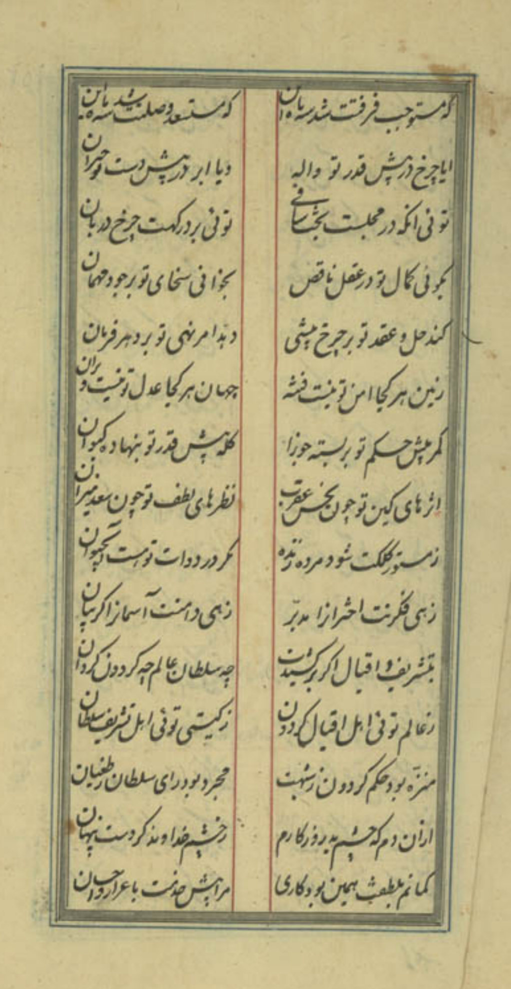
چنان ز خواب کند بارشان که کس ز ایران | خیال نیز نه بیند بخواب در زندان

نه در زود که جز بندگان لشکرگاه | بپالهنگ به بندند گردن الحان

چنان شود که شود موی ز آتش سوزان | چنان شود که شود پوست از غش غوران

بهر دیار که باشند مقام آن ملعون | بهر مقام که باشند نشان آن شیطان

تف تیغ ز آتش بر آورند بخار | بغل ابر ز خاکش بر آورند دخان



همیشه تا ز نور رای کمال تیست کمال / همیشه تا ز نور رای سپهر نیستکان

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر / همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده حاشیه جامه ترا دوام طراز / نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

۱۲۲

سه ماه به فراقت ز اهل خراسان / نبی سال بود ز آسمان و آسمان

بجانت که کر بی خبرهای غربت / خبر داشت کس راستی از دل و از جان

زبان بود در کام ما بی تو خنجر / نظر بود در دیدها بی تو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل / ز خونابه رخسارها چون بهستان

چنان روز بر ما کشیده بی تو / که کس مان ندیدی سپیدی دندان

از آن هم که ز کافرهای کردون / نیاید که کاری رود تا بسامان

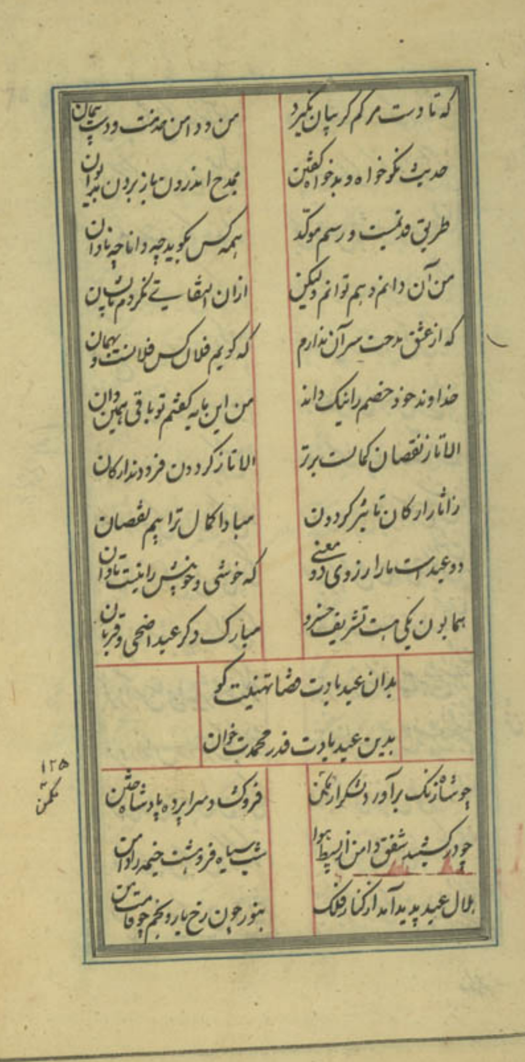
دعا کوی جان تو خلقی موحد / مدد خواه جاه تو شهری مسلمان

کد این سعادت بود بیشتر زین / که باز آمدی در سعادت الوان

کرم طاعتی کرده بود ست خاص / زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبود ست آلوده کشت / زمین خراسان بنوعی عصیان

گمانی از این به یقین شد بیان | امیدی از این به وفا کرد توان
مگر تا ندانی که تا جز بنده | در این آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوبم آری ولیکن | چنین اقتضا کرد تأثیر دوران
بذات خداوند جان مجتهد | بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتأکید هر حکمی از شرع ایزد | بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم | بحق کف دست موسی عمران
به تیمار یعقوب دیدار یوسف | بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت | که بر نامه رزق خلق است عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت | که بر دعوی آفتابیت برهان
که در مدتی کز تو مهجور بودم | جهان بود بر جان من بنده زندان
نفس کرده بر رویم اشکی فسرده | اسف کرده بر جانم اندیشه بریان
دلی پر هوا عید تا بنده ایزد | سری پر از حیف و سواس شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته | دل از باز گشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تا یک نفس میتوانستم | دلی پیدا ز سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم بجهد | که باطل نگردد بتأویل و دستان


که تا دست هر کم کریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن | بمدح اندرون باز بردن بدیوان
طریق قدیمست و رسم مؤکد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن | ازان اتقاییت نکردم بپایان
که از عشق مدحت سر آن ندارم | که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند | من این پایه گفتم تو باقی همی دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر | الا تا ز گردون فرودند ارکان
ز آثار ارکان تأثیر گردون | مبادا کمال ترا هیچ نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی | که خوشی و خوبیش رانیست تاوان
همایون یکی هست تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان

بدان عید بادت هزاران تهنیت گو
بدین عید بادت قدر محمدت خوان

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از کمین | فروکشید سراپرده پادشاه چین
چو در کشید شفق دامن از بسیط هوا | شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک | بنور چون رخ یار و بخم چو قامت من

۱۲۵



نهان و پیدا الکنی که معنی آن قفیس | ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بجنبد جمال | چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو زورق سیمین یکی چو مهره زر | یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بچرخ بر بتعجب همی سفر کردم | بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو | مجاوری بنداز اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هشتم مهندسی دیدم | دراز عمر قوی هیکل و بدیع بدن
بپیش در ز برای حساب گوهر و | نهاده تخته مینا و خامه آهن
از او فرود یکی خواجه ممکن بود | بروی ورای منبر و بخلق خلق حسن
خصال خوبش چون روی دلبران نکو | ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
به نجم اندر ان زمانه کش ترکی | که گاه کینه بسنبد زمانه را گردن
بگرز آهن سای و بنیزه صخره گداز | ببیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن
فرود از این دو منزل کنیزکی دیدم | بنفشه زلف و سمن عارض و سیم ذقن
زخش زمی شد چون لعل در بطی کش | که با نوای خرقیش همی نماند حزن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم | که بود در همه فنی چه مردم یک فن
صحیفه نقش همی کردی دوات و قلم | به بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن

خدنگهای شهاب اندران شب سیه گون | روان چو یوز جهد در روان اهرمن
ز بس ترا کم انجم چنان نمود همی | مجره از بر این گوی پشت پشت شکن
که روز بار ز میران و کهتران و بزرگ | در سرای و دره بارگاه صدر زمن
جلال دین همه بر عماد دولت و ملک | مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست | نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او | شکال شیر شکار است پشه و پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک | بشاخ دولت او ناگذشته پای فتن
نه شور دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر | نه بشر چرخ ز بیمش چشیده طعم دمن
ز بیم او بتوان دید در بط او | ضمیر دشمن او از برون پیراهن
ز لفظ هیبت او در تنش بسنبد خون | چنانکه بر رخ عناب و در دل ارزن
بجنب رای منیرش سیاره وی | بجای قدر رفیعش فرود تخم پرن
به پیش طبعش و دستش که سخاوت و سخن | دو فن دریا زلف و زبان بخل الکن
از این جدا نتوان کرد جود در ایام | بر آن دگر نتوان بست بخل بر آن تن
حکایتست از آن طبع آب در دریا | روایتست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافته شرف | گهر ز صحبت آن دست یافته ثمن



ز هیبت تو دربسته گردش ایام | زبان بمدح تو بگشاده گیتی توسن
یکی هزار کمر بی طمع چو کلک شکر | یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان تنست و تو جان جهان درو تنست | جهان چنانکه بجانست زنده گانی تن
ز فر بخت تو دایم بشش مشیمه چوب | ز مهر جشن تو آبستن است شش معدن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر | شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن
ازان سبب که چو اعدا اولیای تواند | برنگ زر عیار و بقد سرو چمن
ز فخر آن بود این سرفراز در بستان | ز شرم آن شود این زرد روی در معدن
ز مهر رتبت درگاهت زاینده | ز مهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز دنیا بگونه گهر | محیط گنبد گردون بنوع نوع مجن
اگر چو قارون قارون شود ز زر و مال | مخالفت بگزاف زمانه زیر زمین
بخاک در کندش هم زمانه چون قارون | بباد بر دهدش هم زمانه چون قارون
دگر ز عزت و غبطت بسکر نو ربیت | زبان و لاله و آب بزم دیده دشمن
ازان چه نقص تواند بدن کمال ترا | چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن
بمدحت تو زبان زمانه تر بود | ازان زمان که ترا تر شدست لب ز لبن
همیشه تا که کند باد جنبش آرام | همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

ببار جود تو دریا و خلق بار روزی | مباد بذل تو جز باد ملک را خرمن
موافقان تو پی دسته بار نعمت و ناز | مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان | هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل حلیت روزه همی زند مه عید
بشکر روز بیا دایت نشاط بزن

آیت مجد آیتی است مبین | منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست | ز آل یاسین چو آیتی یاسین
میر بو طالب آنکه مطلوبش | نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل | و آنکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بی داغ طوع او نشد | توسن روزگار بار برین
و آنکه از چرخ جود او گشت | خازن روزگار چهر دفین
رای او دامن از پیش افشاند | بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او مرکب از برون راند | چو اول دهد تعلیس
حلم او جوهرست و خاک عرض | قدر او ماه آسمان پروین
بسته دست خلقتنی من نار | با من او خلقته من طین



ابر شد زو دوباره زوی خطش
سوت صورت شاد نهاد چنین

امر او با غما دکردن طبع — کبک بچه بر آرد از شاهین
نهی او با ستیزه روی طبع — روز بد را قفا کند ز جبین
بمقاصد همیشه پیش رسد — حزمش از مسرع سهور نشین
قدرتش با قدر مقارن شد — خرد از آن جدا نکرد از این
خود چو ممزوج شد چگونه کنند — شبروی را ز یکدگر تعیین
رای او را امین نیارم گفت — حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم — ادب آن نیافتم در حین
اندر این روزها که می دادم — شعر خود را بمدح او تزیین
نکته راندم از روان رای — عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت خاموش چه جای این سخنست — وصف آن رای این بود که تزین
آفتابیست کاسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است — تیغش از آفتاب فروردین
ای کجایی که در هزار قران — چرخ و طبعت نپرورید قرین
اوج قدرت ورای چرخ بلند — راز خرش نهان ز شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال — درج نطق ترا بدر ثمین

فحل وهم تو کرده آبستن — نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک تست گوی تو کرد — عقل را در مضیقها تلقین
ربض بخت کار دار تو داد — اشهب و ادهم زمانه زین
ای بمو دار رحمت و سخطت — آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط و برزند — که خدایش معینت باد و معین
عیش من بنده بار عیسی بود — چون جوانی خوش و چو پیری شیرین
گفتم از غایت نعم هست — دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم بسکنه گرفت — گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشید کمان — دهر بر عیش من گشاد کمین
بکند رخنه نظم حال مرا — در جهان دار دیگر و بنیان
لکد دشنه که رخنه کنند — حصن ملک چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال — نتوان گفتنت بیا و ببین
چه توان کرد اگر چنان نماند — نه نماند همیشه نیز چنین
خالی از جور آسمان مباش — که نه جورش بموضعیست و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت — که مبیناد هیچ حادثه بین

نشناسم همی یمین ز یسار | تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه بشکست و بند بیخت مرا | در همه خانه‌ام نه غث و سمین
گرمی نیست در همه بلخ | کاضطراب مرا دهد تسکین
گوییا از توالد احرار | شب سترون شد آسمان عنین
تو کن جهان که دیگران گفتند | سر انگشت جز فرا تحسین
خود گرفتم که کنند و نیز دو بند | پای بر پایه الوف و مئین
مهر انگشت کاید اندر سنگ | از سنگ سکم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان | همچو هنگامه گیر و راه نشین
گربه به بهوس شوان بود | هم در این پیشه بود شیر عرین
شعر من بنده در مدیح بلیغ | این تخمینش شناس و نازش بین
تا عروس بهار جلوه کند | زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش | تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب و آتش نمای در جاهت | طرب انگیز تر ز ماء معین
جاهت اندر امان حفظ خدای | که خداوند حافظت و معین

ای چو بخت پبر دولت و دین | صدر دنیا امیر دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو | بوده نقش نگین دولت و دین
حسب دائی محمد یوسف | علم آستین دولت و دین
خاتم و خامه تواند هنوز | در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته | سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده بسی | عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا | همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان | همه غث و سمین دولت و دین
نظر صایب ترا گوید | آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند | چرخ حبل متین دولت و دین
چشم زخم قران کجا بیند | تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن | خواجه را آستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه | حصنهای حصین دولت و دین
بی تو دیدی که از پی یک سهو | چون قفا شد جبین دولت و دین
تا قیامت چو ماند در خشم | ماند شیر عرین دولت و دین



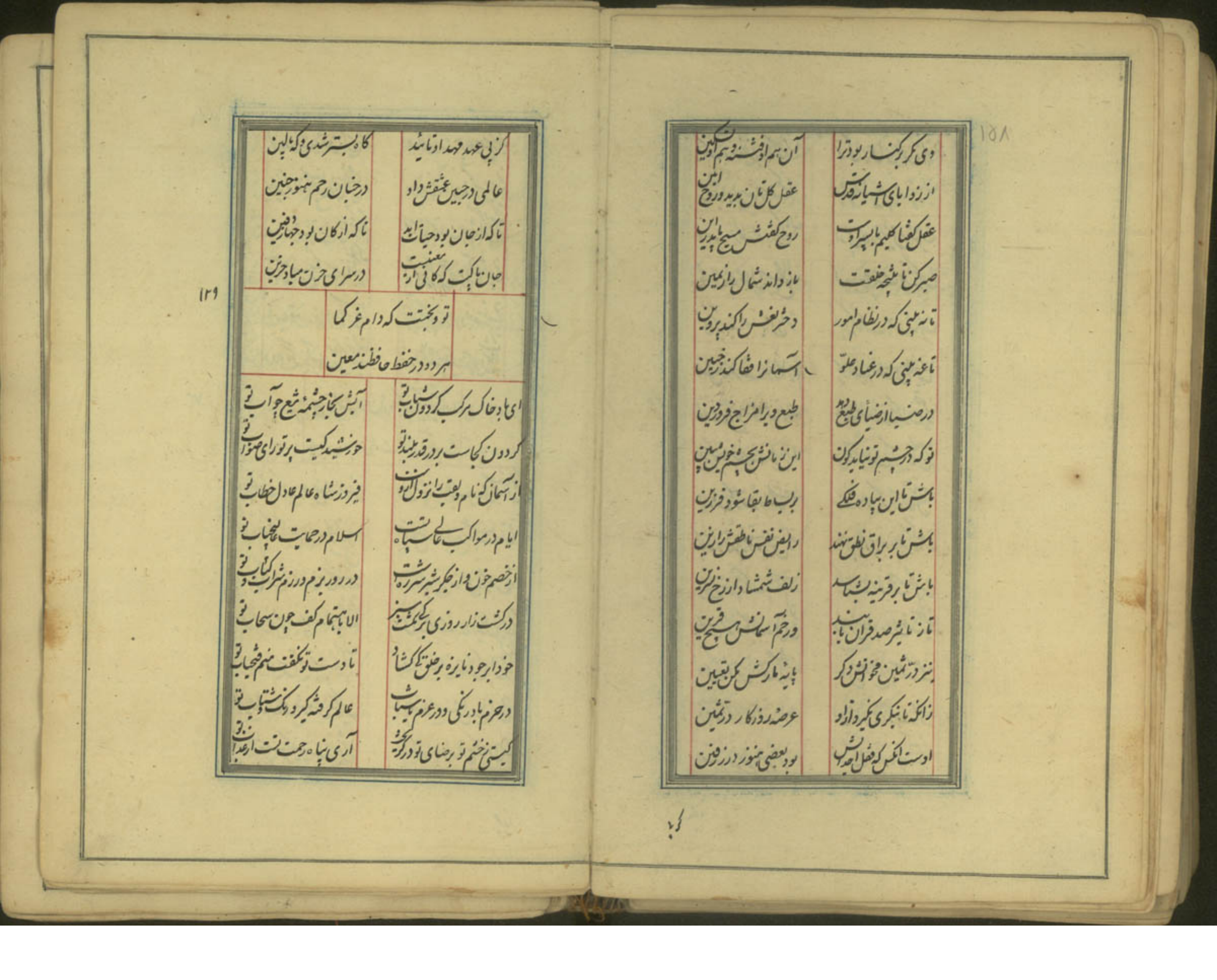
دیرمان ای کوته کوته اثر | هشیار گزین دولت و دین
ناکس از آفرین سخن راند | بر تو باد آفرین دولت و دین

سلام علیک ای وزیر عطالک | مرا حال بی تو نیک است بادی

و علیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدر سخنت | چهره از نافه کمان یقین
سحره را داغ و طوق عرس شماست | سخن از کردن و سخا رنگین
سخت رفت با تو خود دری | با طفیل خودش بعلیتین
باری از گفته تو باید گفت | که به ژرف دیریش ژرین
نا پذیرفته زینتش هرگز | نیک حسان و جلوه تحسین
عور نا کرده اند ره منحول | گنج نادیده اند تضمین
شعر بها صفت لفظهای عذب | ور معانیش چاشنی متین
پیش خطت که جان بخشند ازو | نه جهان خوش نه جان خوشتر از این
خواستم گفت در سخن تو | از مکافات نیا قلم تمکین

ماند

بانگ بر زد خرد مرا که خموش | تو کی باری ای چنین و چنین
شاه دار و در مفاوت بکند | شیر با پشه حرف شیر عرین
دست از کار او بر دن گریبان | از پی کار خویشتن شو هین
تا نباشد مجال هیچ محال | گرد باد و هنت بهلته تمکین
ای نسبت جهانیان با تو | حیله کبک و حمله شاهین
آتش خود بطرف بود قیام | بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت | باز از صنعت دگران رقین
کفو کو تا نباشد طبع ترا | دهد ار کاف کن نگان بن
دیر مان کز وجود او ماشد | شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق ز نظم | جود یران عزم جبر گزین
وین دو بیتک بیازم اندر | بار گران باری تمکین
کای هنر دیگ مدتی | در سخن داده داد غث و سمین
وی ز شعر من و شعار تو گشتن | سهل با ممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه بود | ای زمان نقد دولت و دین
هیچ در یتیم را هرگز | حب از نهر عاقبت آیین



وی که برکنار بود ترا | آن همه افشانده و هم آستین

از زوایای آشیانهٔ قدس | عقل کل تا ان بدید و روح امین

عقل کفشا کلیم با پسر اوست | روح کفش مسیح با پدر این

صبر کن تا نتیجهٔ خلقت | باز داند شمال را ز یمین

تا نه بینی که در نظام امور | دختر نعش را کند پروین

تا نه بینی که در عناد علو | آسمان را قفا کند ز جبین

در ضیا از ضیای طبع دهر | طبع وی را مزاج فرد درین

تو که در چشم تو نیاید کون | این زمانش بچشم خویش ببین

باش تا این پیاده فلکی | بر بساط بقا شود فرزین

باش تا بر براق نطق نهند | رایض نفس ناطقش را زین

باش تا بر قرینهٔ شب‌ها | زلف شمشاد از رخ نسرین

تا ز تاثیر صد قران بابند | ورحم آسمانش سبح قرین

بنز در ثمین محو نشش در کر | پایه مارکش مکن تعیین

زانکه تا بنگری بگیرد او را | عرصهٔ روزگار در ثمین

اوست آنکس که فضل احدایش | بود بعضی هنوز در زرفین

کز پی عهد مهد او تایید | کاه بستر شدی و که بالین

عالمی در جبین عشقش داو | در خبان رحم همو جنین

تا که از جان بود حیات ابد | تا که ارکان بود جهان دفین

جان ناکیت که کانی از معنیت | در سرای حزن مباد حزین

تو و بخت که دام عز کما
هر دو در حفظ حافظ معین

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو | آتش بخار چشمهٔ شیغ چو آب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو | خورشید کیست پرتو رای صواب تو

از آسمان که نام و لقب را نزول او | فیروز شاه عالم عادل خطاب تو

ایام در مواکب عالی شتاب تست | اسلام در حمایت عالی جناب تو

از خصم خون و از جگر شیر شربت | در روز بزم و رزم شراب و کباب تو

در کشت زار روزی ترکیب سبز | الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود نایره بر خلق کی گشاد | تا دست تو نگفت منم فی حجاب تو

در حزم باد رنگی و در عزم با شتاب | عالم گرفته گرد رنگ شتاب تو

گیتی ز خشم تو برضای تو در گریز | آری پناه رحمت تست از عذاب تو

گردد درخت شعله نوک سنان تو — در کوثر است جرعه جام شراب تو

انجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصه جهان نه کسی جز جواب تو

پیدا است با تو چنان در تقدم حزم — کانجا بجای خواب هم شوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه برآید بمعرکه — دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین تیغ شد — قیصر چگونه دارد فغفور تاب تو

زود آگه ز آسمان ممالک تهی کنند — از دیو فتنه پیک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده در ضع از مکان تو — وی پشت ملک روی جهان آستان تو

ارام خاک تابع پای وکالت است — تعجیل باد واله دست عنان تو

رازی که از زمانه نهان داشت آسمان — راند در این زمانه همی بر زبان تو

ای چرخ پست بر در رای رفیع تو — وی بر رفت بر در بذل بنان تو

ذات مقدس تو جهانیست از کمال — یک حرف هست کل کمال از جهان تو

گر بر قضا روان شودی امر هیچکس — راه قضا ببستی امر روان تو

اسرار عاملش بحقیقت یقین شود — هر کو کند مطالعه فوج گمان تو

جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست — چون دست بخت بست کمر بر میان تو

الا زبان رمح تو را آسمان نگفت — کای سر فتح سحره کشف بیان تو

بر آتش اثر بنهاد ند اختران — رمح سماک از چه زند زخم سنان تو

گر با زمانه تیغ تو گوید که آب فتح — اندر کدام چشمه بود گو بدان تو

بر ذره وجود رساند خدنگ خویش — سست شهاب اگر بکف آید کمان تو

دست اجل عنان امل ها کند سبک — چون بر سوار گشت رکاب گران تو

جا هست جهان هست دگیتی چنانکه هست — شهری و روستانی اندر جهان تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کنند — ره تا ابد برون نبرد از جهان تو

از رسمهای خوب اهل زمانه را — فهرستها و جهانی هنر شد بنان تو

وز وعده طبیعی وجود تخلقی — نام و نشان نماند زنام و نشان تو

از روز آفرینش آدم تمام شد — شد در ضمان روزی نسلش نشان تو

جاوید از اسل چو قناعت شود دینار — گر یک بریش طفیل برد مهمان تو

با پادشا منادی اقبال بر زبان — گوید که این زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدائی و ظل تو — دیباچه باد ظل تو و قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان — ساکن مباد مسرع حکم روان تو



روزی اگه بخت تو ره مرغزار حج / بر جوان سه نهاده برو سوی خوان تو
من بنده مرتبت که در پیش خاص و عام / رطب اللسانم از تو و آیین بیان تو
گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست / گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده‌ام / در آرزوی مجلس چون بوستان تو
و آخر خدای عز و جل کرد روزیم / بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد / ماه بقا فرو شده از آسمان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان / دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
جان زا بقای فلک باد و فلک / سوگند اختران ببقا و بجان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب / بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون سعد باد
نوروز و مهرگان و خزان و بهار تو

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
ای ز رشک رونق ملک سلیمان را خدای / از تضرع کردن اسباب پشیمان یافته
منبر از نامت جناب خطبه عالی شده / دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المومنین / روزگار از مایهٔ قدر تو برهان یافته
اختر از شوکت برسمت طاعت ... / آسمان از همت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را / زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان ارادت گوی گردون را قضا / بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کوه موزون حل و عقد آفرینش را قدر / تا ز عدل شاملت معیار میزان یافته
منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو / فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
در میان دولتی با خلق ملکی کشته بخت / هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها احداث فراشانت شیر چرخ را / در پناه شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در برزد در دو فتنه در شطرنج چرخ / بدسگالت را حریف آب و دندان یافته
زلف دارش سر ز تن ببریده جلاد اجل / بر دل هر که از خلاف خال عصیان یافته
از مصاف قایل تکبیر خبرها بازها بنده / در نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته
هم ز بیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر / مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت ساخته / ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
زان سنانت گر اثرها یاد دارد روزگار / یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو / وحش و طیر و دام و دد از چرخ مهمان یافته
هر کجا طی کرد یک پی نعل اسب خنگ رزم / از دهای رایت از باد ظفر جان یافته



هرچه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته
هرچه دشوار قدر عزم تو آسان داشته

نادک



ای ز عدل سرخ رویت تا ابد / گهربار اردی زر دار بحر کان
عدل تو نقش ستم خوبان برد / گر جهان برخاست بسم داد خواه
تا که دارد خسرو سیارگان / در اقالیم فلک زانجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بنده / از شرف سیاره بادا کلاه
تارک گردون شد اندر پایمال / ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظل ایزد است / بر سر آن سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون و خرم شب روش / جاودان دولت فزای خصم کاه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته / انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده / باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در نیک و بد جهان را / هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول تا هست / ترکیب حروف و رقم گرفته
وانگه ز زبان بی عنا دکه / بر چهره زر و درم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت / آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهان را چو ردای / در سایهٔ فضل و کرم گرفته

اسرار

اسرار فلک شرف و دولت / تا شام ابد در قلم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت / دوکان زر صبحدم گرفته
که سقف سپهر از خیال رتبت / آرایش باغ ارم گرفته
که صحن زمین از ثبات مدت / تا پشت سمک زنگ و نم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت / بی عنف قلب امم گرفته
در لوح زبان بهای خاکپایت / اندازهٔ داد قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران / آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو باحداث عشق بازی / پس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا گسسته / خشم تو مزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سوال / تا عرش صدای نعم گرفته
بدولت در و دیوار آرزو را / در نقش و نگار نعم گرفته
از آز کرب هیبتهای دایم / ویرانه کنم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت / گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی / یکسر همه حکم حشم گرفته
در کوکب تو اژدهای رایت / شیران عرین اجم گرفته



در پیکر دیوان شهاب [illegible] — چون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو فرو شد — در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک بادا در سر — از پشت پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم تو گوش گردون — خاصیت حجر اصم گرفته
چشمش که زیارت تو خواستش — از نم صفت لائم گرفته
او آمده و نشسته را اینجا — در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا پیش و خسروانرا — دایم جسک مدح و ذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه — لیکن چو بقر به ورم گرفته
تا در حرم آسمان نگردد — هر کس ره شادی و غم گرفته
شادی بادا حریم گیتی — از عدل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت — کیوان سر صف خدم گرفته
در حلقهٔ خنیاگران برتبت — خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایت جم گرفته
هر عید عرب تا روز محشر — جشن تو سواد عجم گرفته

ای جهان را عدل تو آراسته — باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرخمت — روزنامهٔ فتح آراسته
در دو دم مشابه از باران تیغ — هر کجا کردی خلافی خواسته
خسروان نقش نگین خسروی — نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دست اشراف تو — گر بی خواهنده داری خواسته
ای بقدر و رای چرخ آفتاب — باد ماه دولتت ناکاسته

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه — مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
بعد ما کو بسر عشرت همه روز گذرنی — سخن رفتن و نارفتن ما در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی — روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عرب — گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد که مضی الامر قدیم — چکنی نقش تخیل منع [illegible]
چون بر انگیخت مرا از فتح [illegible] — بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — بشتابی که وداعم نکند [illegible] راه
او برون برد مدر مغرش و آورد ستور — محمل بست مرا کرد چو شاهی گاه

گفت ساکن شو و بشد از تعجیل براه
آنچنان کز ره وی راه نبود آگاه

اتفاقا بدر رحبهٔ شهری برسید
همه اعیان و بزرگان نشابور همراه

منتی داشتم از وی که نه از دل بشکل
اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه

همچنانم بسلامت همه راه ببرد
نه در آن طبع ملال و نه در آن خلق اکراه

تا بجائی که مرا داد همی سنجی کفش
ما تجدی که همی داد حرم را جو و کاه

خوف چندان که گر اندر سخنم بید آمد
که بهدیشم همه ره بود ز انهار و میاه

اندران عهد که تعلیم همی داد مرا
چند کرت بزبان گفت که ماشاء الله

بالله این آب نه آبست که چون صد بار
عهد و پیش خشت است می چون چه فداه

گفتم آخر چو چنین است مرا پایی نیست
که ز ما منع برآید ز شما استکراه

چون بجیحون برسیدم ز تن رفت شکیب
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

تا از آن ساده دلیهای حکیمان آورد
حکمتم تا نکند مصلحت خویش تباه

رفت بر پشت ازاری و بجیحون در جست
دست اندر زد و بگذشت از آن لوث و تباه

باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست
در نشین خیز بکن وقت گذشتن بگاه

کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم
چون دو یار همه یاری ده و بد یاری خواه

او چو شیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست
من سر اندر زنخ و بیرون از آن همچون روباه

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه

عرصه دیدم چو جهان بی جوانی چو شبی
شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه

گفتم ای بخت بهشتست سواد ترمذ
گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه

باش تا شهر ببینی و در و بارگه
باش تا قلعه ببینی و در و عرصه سپاه

تا در این بودم کردی ز در شهر حکایت
گفتم این کیست مرا گفت جنیبت کش شاه

آمد القصه و آورد جنیبت پیشم
دیدهٔ من چو در آن شکل و شه کرد نگاه

آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان
آفریننده ز هر چار و نه دارا آگاه

استری بود سیه زیر مغرق زینی
راست چون تیره شبی بسته برو نیمهٔ ماه

بوسه دادم سم و زانو و کفلش را بسی
گفتم ای روی فلک از تو چو رنگ تو سیاه

بسعادت بسر آخر خود باز خرام
که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه

این همی گفتم و او دست همی کوفت که هی
رنگ فرمان ز همه روی نکو است کیاه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم
بخت آنجا من و پایهٔ من کرد نگاه

گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
که چو ما هست کنون گرد رکابت پنجاه

گفتم آخر نه همانا که من اکنون باشم
که بیادش چنین سعی کنم تا دادخواه

گردش خوش شد و بس پای در آوردم تا
تا بدان سده که از سدره فرو بست نگاه

سد به درگه اعلای خداوند جهان / که سلاطین جهان سجده برندش بجهان

شاه حیدر دل احمد حسن یوسف نام / که ز گردونش سریر است و ز خورشید کلاه

آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای / وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه

ور شدم دل طرب رقص کنان در پی بخت / گفتی اندر من هوش تو آمیز دراه

چون ازو حاجب ایام بشد کین کیف / آه کامد بسرم آنچه گمان بردم آه

حاجبش گفت معاذالله ازو باز نگرد / ویحک آن رشته همه ساله چنین دوتا ناه

زین قدر من چو ردی گشتم و گنجم چو ردیف / حالها نیز نگردد در نسق گاه بگاه

چون زآرام لبم دست ملک فارغ شد / گفت گنجم خنکا گفتش بنه موزه بخواه

نه کلیمی تو برین کوه که گیری کم تیه / نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم چاه

یلیکی چند بخوان لایق این حال و برو / بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه

همچنان کردم و این شعر ادا کردم پیش / جان ازان رحیق پر نور پراز آه فغاه

هر دم از ابر مایده برد که چرخ / تا نشد صایم ما زاغ نگفتم که صلاه

پای مالیت زبس دست مناجات زنیش / که بهستی تو برو هر چه وجود است گواه

بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار / تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تو نی در زمانه نابوده

جهان به تیغ در آور و جمله زیر نگین / پس از نگیر دامن بد و نیالوده

ز شیر بیشه سلجوقیان بیک جولان / شکاریی که بصد سال کرده ربوده

هزار بار ز بهر طلا به خدمت / بسیط خاک جهان باد ازو پیموده

چو دیده همتی بی سوال بخشنده / چو دیده عاجز فی الحال بخشوده

زبان نداده بجود و عطا رسانیده / وعید کرده بجرم و بجز نفرموده

ز حفظ عهد تو مهتاب در ولایت تو / طراز توزی و تار قصب نفرسوده

بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم / سپاهت از گل آفتاب اندوده

در کشته خانه خورشید زانکه در مصاف / چو شیر رایت تو سر آسمان سوده

هنوز مطرب رزمت نزده زخم بگوش / که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی خبر کمان لشکر تو / ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده

ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی / دران دیار شبی تا بروز نغنوده

اثر ز دود خلاف بروزنی که رسید / که عکس تیغ تو آتش نزد دران دوده

ز خصم تو نه دود خون چو کشته که خون / ز رنگ چگونه رود از دود دیده پالوده

ازان زمان که ظفر رحم تو شانه زدست / ز زنگ جور کدام آینه که نزدوده

قضاست امر تو گویی که در شرایط او — نه کاست حکم فلک هرگز و نه افزوده

ز سعی غنچه پیکان تست گلشن فتح — شکفته دایم و افتاده توده بر توده

شمایل تو معاین نتایج حرکات — که همگنانش پسندیده اند و بستوده

ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو — دراز باد سخن تا که نیست بیهوده

تو میروی و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه — زد ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب — در جام ماه تو می چون آفتاب خواه

در عهد آنکه قطره آبیست برگ گل — تا گرد زر که بزدای گلاب خواه

یاقوت ناب و آب فسردست جام می — آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

از کام شیر ملک چو کردی برون به تیغ — فارغ ز گرد ران گوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم گلیش خطا مکن — وقت صلاح ملک ز رای صواب خواه

شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنوده — گردون بطعنه گویدش انجم بخواب خواه

هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر — گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه

روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح — از ترکش گهر کش خود شهاب خواه

وقتیکه حکم حزم کنی بر بسیط خاک — از منشیان حضرت خود یک کتاب خواه

بر گشت عافیت چو بخیلد کند سپهر — از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه

در موقف جزای مطیعان و عاصیان — از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم — از رخش و رمح خویش توان و تاب خواه

گاهی که انتقام تو خود خواهد آسمان — روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه

در شان داد آیت حق بود میر داد — او باب لست زنده کن و نام داب خواه

ای خورده شام دشمن تو چاشت در کمین — آن دیگ تیز بر نهد طشت و آب خواه

ایام کو گر ز خطا نی در و مسند — خوش باش و انتقام ز رای صواب خواه

چون خاک بی درنگ شود چرخ بی شتاب — از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه

دنیا خراب و دین بخلل بود و عدل تو — آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

گاهی گر از جهان ببرد گهر با ظلم — در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه

بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه — شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسرو ابد ار — طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

ای سراپرده سپید و سیاه — ای بلند آفتاب و والا ماه

شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ — در زد آتش بآسمان دو تاه

از افق بر کشید شیر علم — در جهان داد افکنده شور سپاه

بین که بر گرد مرغ و ماهی را — شب از خوابگاه و خلوتگاه

شد یکی را سبک عنان شتاب — دیگری را گران رکاب شتاه

ای بخار بکار کله به بند — دی عروس بهار جبه بخواه

ای مرصع دوات و نصرت کلک — وی همایون بساط و میمون گاه

روز عیدست و تهنیت شرطست — عید را تهنیت کنند بگاه

بملاقات بزم صاحب عصر — زین بوس صدر ثانی شاه

ناصر دین که نوک خامهٔ اوست — چهره پردار نصر دین اله

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — جز پی رایتش نداند راه

آنکه در زیر سایهٔ عدلش — طاعت کهربا ندارد کاه

وانکه در جنب پایهٔ قدرش — خواجهٔ اختران بجوید راه

آنکه او یونس است و گردون حوت — وانکه او یوسف است و گیتی چاه

رای او را اگر ملاقاتیست — خواست افتاده با فلک ناگاه

اتفاقا بوجه گستاخی — سوی او کرد آفتاب نگاه

هرچه او می گشاد بند قبا — او فرو می کشید زیر کلاه

ای غلامت بطبع بی حجاب — وی مطیعت بطوع بی اکراه

هرچه در زیر دور چرخ کبود — هرچه بر پشت جرم خاک سیاه

قدرتت گشته دارای قدر — حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه

دست عدلی دراز کردستی — هم بپاداش و هم بباد افراه

که نه پس روزگار می باید — ای قضا قهر روزگار پناه

تا کنی از تصرفات زمین — دست تاثیر آسمان کوتاه

عدل دایم بود دلیل دوام — بر دوام تو عدلت است گواه

فتنه در عهد حزم تو برداشت — یک نفس خالی از دو کار آگاه

دهر در دور دست تو بگذاشت — هفت اقلیم را دو حاجت خواه

دست تو فتح باب بارانست — که برآرد ز شوره مهر گیاه

ای خلایق بجمله جزو تو کل — وافرینش همه پیادهٔ تو

نه خدایی و داشتت خدای — جاودانت از شر بگیتی و نگاه

آفت از خواب و آب آینه خواست — ورنه آزاد بودی از اشباه

زین فراز نمی توانم شد — خاطرم تیره شد دماغ تباه

عاجزم در ثنای تو عاجز   آه اگر همچنین بمانم آه

یک دلیری کنم فرشته شرک   نکنم لا اله الا الله

تا که ذکر گناه و طاعت هست   سال و ماه اوفتاده در افواه

در مقامات بنده کی جزای   هر چه جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو نبسته جفا   کاه تقدیر عبده و فداه

همت ملک بخش و ملک ستان   دولت دوستکام و دشمن کاه

یک نفس حاسدان بی نفقت   بر نیاورده جز که وا اسفاه

باد دست همه ز دامن تو
همه دست من از همه کوتاه

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده   وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایه تو پای توهم نسپرده   بر دامن تو دست معانی نرسیده

با قدر تو اوج زحل از پای فتاده   با کلک تو بر فلک انگشت گزیده

ای مردم آفاق شده بی بر تو عزی   در دیده چو از جهان مردم دیده

در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت   از روی رضا گوش قضا جمله شنیده

اعجاز تو در شرع وزارت به تجربت   کز خلق بمانندگی ناکرده دیده

وی خانه فرودش ستم ازا که برانداخت   انصاف تو امروز بجانش نخریده

آرام زمین بر در حزم تو نشسته   تعجیل زمان در پی عزم تو دویده

تخم چمن بخت تو بر خاره برسته   مرغ امل خصم تو از بیضه پریده

از غرص حب عقد ایادیت گرفته   اطفال در آن عهد که ابهام مکیده

بر خاک در تو ملک تو گوئی که ز آرام   طفلیست در آغوش رقیبی غنوده

در کام جهان کاشنه از لقمه ستم حنک   خر آب حیات از سر کلکت چکیده

گردون که یکی خوشه چون ماه نو آمد   با سنبله از خرمن اقبال تو چیده

آنجا که گران گشت رکاب سخط تو   از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع سر بر در تو ماه   با عهد تو چون ماهی بی آب طپیده

وی روز نه جای پدر و جد تو بودست   مسعود و علی آن ملکشان بگزیده

امروز اگر نوبت شاهان بتو آمد   نشگفت عطامت خدائی و سزیده

پستی شده در نیک و بد انبای جهان را   هر پشت که در صدر تو یک روز خمیده

دندان مخران کند بر آن شاخ که بردی   یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان   آهو بره در خواب شبان شیر مکیده

بشر فلک از شیر سراپرده دوران   در مرتبه با شیر بساط تو چخیده

زنبور عسل فضلهٔ لطف تو سرشته / آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده

می‌بینم از این مرتبه خورشید فلک را / چون شب‌پره در سایهٔ حفظ تو خزیده

بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش / از دوک زبان بر سر و پای تنیده

بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست / بر کید بکر افتاده دو صد دیو رسیده

عزم تو نه بحریست که از عبره توان کرد / کرمیست که جهان پر شود از خنک دمیده

هر را که تب لرزه ابش از بیم کشیده / یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده

تو در چمن باغ وزارت بتماشا / چون نار خرامیده و چون سرو چمیده

تا تار شب و روز جهان بخت بد از زن / سهم رس سپه خوز د مار گزیده

خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی / در حادثه چون صبحدم جامه دریده

رخسار چو آبی ز عنا کرده که رنگش / دل در برش از ناله چون نار کفیده

هر ساعتش از غصه گل تازه شکفته / وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

جمال صدر وزارت جمال حضرت شاه / ابو المحاسن نصر آن نصیر دین اله

امیر عادل صدر اجل مهذب دین / که فخر بالش صدرست و عز مسند و گاه

نظام داد همه کارهای معظم را / اگرچه بود ز اول چنین بنظام تباه

سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست / مدار جنبش فرش و روایی جنبش ماه

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر / نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت / ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه

بو هم از دل گیتی عدم بر آرد راز / بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه

چو حل و عقد قلم آسمان بدید چه گفت / زهی قضا و قدر لا اله الا الله

بباد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون / بآب لطف برآرد ز شوره مهر گیاه

سبک سموم عتابش چو کاه گردد کوه / سبک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

صمیم فکرتش از سر جهان منهی / صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر رحم کند سوی شور و فتنه نظر / وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور و فتنه را آرام / کند نهیب او شیر شرزه را روباه

ایا موافق امر تو را زمانه مطیع / و یا متابع حکم تو را ستاره سپاه

ز همت تو سخا مستعار دارد جود / ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه

تویی که عدل تو گر دست را دراز کند / شود ز دامن که دست کهربا کوتاه

بجز لشکر مدح تو نیست در دو نام / بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک / ترا رفیع ترست آستانهٔ درگاه

زبان نیاید جز در عدم ترا بدگوی ‌‌ ‌ زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه

امان دهد همه کس را ز خصم او چو حریم ‌ ‌ حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه

بزرگوارا من بنده را بدولت تو ‌ ‌ نماز شام امل گشت بامداد پگاه

اگر نه رای تو بودی برون آوردی ‌ ‌ سپیدکاری گردون هزار روز سیاه

مرا اگر بخلاف تو متهم کردند ‌ ‌ بران دروغ بس این صبح دین قصیده گواه

بچون رزق بیالوده خصم بر منیم ‌ ‌ و گر نه پاکتر از گرگ یوسفم ز گناه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان ‌ ‌ همیشه تا که محیط است سقف این خرگاه

یکی موافق رای تو باد در بد و نیک ‌ ‌ دگر مسخر حکم تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند
بعدل حرمت ایمان فزای و کفر بکاه

۱۲

سپاس از ایزد کامد زبان دولت و جاه ‌ ‌ بکام باز رسیدی بصدر مسندگاه

چه داند آنکه ندیدست اندرین مدت ‌ ‌ چه نالهای حزین بود و حالهای تباه

ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد ‌ ‌ ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه

در انتظار تو چشم عوام گشته سپید ‌ ‌ وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه

چه صد هزار خلایق ز هر [?] آمدست ‌ ‌ همه دو گوش بر همه دو دیده براه

ابوتی

زشوق خدمت تو بر زبان خورد و بزرگ ‌ ‌ سخن همین دو که چتر شاه و شوقاه

ز بهر آنکه ز نقد تو آگهی یابند ‌ ‌ ز هر دلی بفلک بر هزار کارآگاه

زمانه خود چو تویی را بدست بر نفکند ‌ ‌ زهی زمانه دون لا اله الا الله

بزرگوارا یاری خدای داد ترا ‌ ‌ نه عمرو داد نه زید و نه جود داد نه جاه

چو کارهای تو دایم خدای ساز بود ‌ ‌ ز زید هیچ منال و ز عمرو هیچ مخواه

بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس ‌ ‌ چه زن چه مرد چه پیر و جوان گدا و چه شاه

باضطرار درین ورطه اوفتاد و برست ‌ ‌ یکی اگر چه یکی را نبود هیچ گناه

ز خون خیانت اندر دیار مرد هنوز ‌ ‌ که در گذار بماندند ماهیان ز شناه

بر شتهاش ز بس کشته بعد چندین سال ‌ ‌ عجب مدار که از خون بود مدار گیاه

ترا که دل بقضای خدای داد رضا ‌ ‌ خدای عز و جل داشت زان قضات نگاه

نمی بسوزد چشم قضا ز روی رضا ‌ ‌ از آن بعین رضا می کند سوی تو نگاه

تویی که پشت و پناهی بخلق و خلق ترا ‌ ‌ خدای را حرمت هست یار و پشت و پناه

خلاص داد سپهرت گرت نبود سپاه ‌ ‌ بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر ‌ ‌ و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه

کجا که نه سپر رسم تست در اقوال ‌ ‌ کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هوا بقوت حلم تو کوه بردارد
چنانکه قوت سجاده برندارد کاه

نه به زهد تو یک قهرمان شرع رسول
نه به زبان تو یک پاسبان دین اله

ز شبه شکل بعیدی وزان نیاری دید
بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه

سپهر طوق مراد تراهند گردن
بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بردارد آفتاب فلک
اگر نخواهد یکباره رسم سایه چاه

حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ
تشبهی است بخوان تو شکل خرمن ماه

دراز دستی جودت بغایتی برسید
که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر بحاتم طائی مثل زنند بجود
که نان چند بدادی برسم تکیه گاه

تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین
زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده دهست
به بنده کانت نویسند عبده و فداه

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او
حدیث حمله شیر است و حیله روباه

ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد
بسوی قبله اسلام و روی حضرت شاه

زعزم بلخ تو شد عیش من منغص تلخ
زهی عزیمت اندوه فزای شادی کاه

نعوذ بالله از آنم که این و آن گوید
که خواجه مدبر شهر خیمه و خرگاه

هنوز داغ از آن حیف مرد در لهاست
گمان بلخ گرا بود و ظن لشکرگاه

مرا مقام سرخس از برای خدمت تست
ازین حدیث که گفتم خدای هست گواه

چو خدمت تو که مقصود من از آن حاصل نیست
مرا یکی است بور و منج و سرو دیراه

همیشه تا که نباشد میسر است چو رخ
چنان که تا نبود در حش پیاده چو شاه

به پیل حادثه شهمات باد عمر عدوت
ببازی فلکی از غرای باد افراه

فتاده سایه قدرت بر آسمان بلوع
چو سایه برده زمین بوس حضرت الجاه

مباد خود نبود تا بشام گاه ابد
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه
اجل مفضل کامل کمال دین اله

سزای حمد محمد که از محامد او
پیاده بودم و فرزین شدم ز فرزین شاه

نظام رونق و ترتیب داد کار مرا
که بی عنایت او بی نظام بود و تباه

قضا توان و قدر قدرت و زمانه رکاب
فلک عنایت و خورشید رای کیوان جاه

مثال رفعت گردون بجنب رفعت او
حدیث پستی ماهی است پیش پایه ماه

کلاه داری قدرش بپایه رسید
که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه

ز فوق قدرش گردون بماند اندر تخت
ز اوج جاهش گیتی بماند اندر چاه

بوهم از دل گیتم عدم برآرد از
به کلک بر بد و نیک فلک ببندد راه

۱۲۱



قضا بقوت باران فتحهای نقش / بخاصیت بماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه / بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
صمیم فکرتش از سر اختران منهی / صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع / و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام / بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک / ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی / زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم همچو حرم / حریم حرمت تو چون بدو کشند پناه
تویی که دست حمایت اگر دراز کنی / شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را ز دولت تو / نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بروز دادی / سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد آنکه / قضا بعین رضا می کند سوی تو نگاه
عتاب چون توی انداز ای خداوند / حدیث حملهٔ شیر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند / بدان دروغ تمامست این قصیده گواه
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند / وگرنه پاک ترا از گرگ یوسفم ز گناه

همیشه تا که بسیط است خاک میدان را / همیشه تا که محیط است چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک / محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت هشته بند و قلعه کشای / لطایف سخنت جان فزای و جانکاه
ترا بمدحت من زبان چو سوسن تر / مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه

موافقت چو موالی ندیم شادی و عز / مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

از محاق قضا بدر شد ماه / وز عزای خطر بدل شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد / بستر غم فرای شادی گاه
باز برداشت این مسند ملک / باز بفزود قدر مسند و گاه
زینت ملک پادشاه جهان / زین دین خدای عبد الله
آنکه از دامن جلالت اوست / دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران گمراه
پیش باسش قضا گشاده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از سیر اختران منهی / حزمش از روزگار آگاه
باز بی حرز دستش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه

آنکه از رای روشنش گرارد / نور خورشید وام سایهٔ جاه

وانکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب و شکل چتر سیاه

عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ / یک جهان خیمه دار دو خرگاه

ای ز رسم تو پر رسم اقوال / ای ز شکر تو پر شکر افواه

آسمانت زمین طارم قدر / وافتابت نگین خاتم جاه

شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه

زین سپس در حمایت جاهت / طاعت کهربا ندارد کاه

حرمی شد حمایت تو چنانکه / باشد از آفتاب سایه پناه

ملک را ز آفتاب رای تو هست / ابد الدهر بامداد پگاه

جز بدرگاه عالی تو فلک / نه نبشتست عبده و فداه

جز بعین رضا نخواهد کرد / دیدهٔ روزگار در تو نگاه

هست بر دو هفت نامه شرفت / نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو آتش است و حشیش / مهر و کین تو طاعت و گناه

بد بماند ز شعلهٔ آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده از درار دستی جود / از جهانت خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود / بشری لا اله الا الله

ای ز تو زنده سنت پاداش / وی بتو تازه رسم داد فراه

بنده زین سقط چو آتش تیز / بر سر آتش است پیکه دکاه

حاش لله چو روز سقطهٔ تو / شب گیتی ترا دو روز سیاه

شکر یزدان که باز روشن شد / بتو صدر وزیر و حضرت شاه

نشد از سقطه رتبتت ساقط / بلکه بفزود بر یکی پنجاه

تا کند اختلاف جنبش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه

هرکه نبود بروزگار تو شاد / روزگارش مباد نیکوخواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
برنشابور و مرو و بلخ و هراه

ای ز تیغ تو در سرافرازی / ملک ترکی و دولت تازی

روزگاری بحل و عقد سزد / بچنین روزگار اگر نازی

بحر سوزی چو با سخط رانی / کان فشانی چو با کرم سازی

بسر تیغ ملک بستانی / بسر تازیانه در بازی

بدو سیلک سه ملک بستانی / پس بیک دست هر سه دربازی

بمباحات آسمان بصدا
کرده با کوس تو هم‌آوازی

روز هیجا که ترکیان کردند
زیر ران مبارزان تازی

تیغ هندی زنند مردان تیغ
هر تازان ز روی درازی

فتح را با سپید چهره رزم
بوده در موکب تو انبازی

زلف پرچم نگارد اندر خشم
شکل جرار های اهوازی

باشد از زدی نبت وصوت
سوی دشمن چو حمله آغازی

تیغ تو تیغ حیدر عربی
کوس تو طبل حیدر رازی

چون کشد تیغ در هوای نبرد
گرد شاهین فتح پروازی

نوک پیکانت بر جگر دوزد
حکم آینده را بطنازی

آسمان شکارگاه مراد
اختران بازهای پروازی

مرگ در خون کشته غوطه خورد
که در آن گرد فر و بازی

تو که از رعد کوس و برق سنان
در دل دیو راز بگذاری

در جهان موقفی ز حرص سخا
خصم را در سوال بنوازی

در ز تو جان رشته خواند باز
بسر نیزه در دی اندازی

ملک میکرد با ظفر بگروز
فتنه را در سکوت غمازی

کین

کین چنین خصم در کمین تو باز
فارغ از هر سوی حسی بازی

رونق کار من که خواهد داد
که تو روزی بمن نپردازی

فلک آواز داد و گفت الملک
چه صد دریست این چه مجهاری

آنکه در ظل رایتش عبرت
تا بنهمت همی سرافرازی

وانکه در مصر جامع ملکش
قرص خورشید کرد خبازی

سایه ایزد آفتاب ملوک
آن ظفر پیشه حیدر تازی

شاه سنجر که کار خنجر او
فتنه سوزی عاقبت سازی

آنکه چون آتش سنانش را
باد حمله دهد سرافرازی

فتح را بین که باز با نیزه او
چون سمندر همی کند بازی

وانکه بر طرف نشتره عدلش
شیر دوکان ستد بخزازی

ای زمان تو پی شاخ نقش
کبک را داده در شهبازی

وی ز خرج کف مجاهران
کرده با آفتاب انبازی

تا خزان و بهار تو نکرد
این ز صرافی آن ز بزازی

باغ ملک ترا مباد خزان
تا در او چون بهار بگرازی

حبذا بزمی که هر دم دیگرگون زیوری
آسمان بر عالمی بندد ز زین بر گوهری

کشوری عالمی را هم زمین هم آسمان
از چنین بزمی تو لشه داد هر دم زیوری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند
گر میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای سقفا او رونق ندارد نافه
باز بین صحن او جنت ندارد عنبری

در خیال نقش بت رویان او دلاله شوند
گر ز دور هر کرپان سر برآرد آذری

جنت است آن عرصه کز وی باید جنتی
کوثر است آن باده کز مستی فزاید کوثری

ساغرش پر باده رنگین چنان آید بچشم
کز میان آب روشن برفروزد آذری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

هست مصر جامع هستی ازان خارج حیات
روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری

آسمان دیگر است از روی ترتیب کو بنا
و اندرو هر ساکنی قایم مقام اختری

آفتاب ذره او پرور شاه و صاحب انجم
شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

ای در زمان حضرتی کز سعی ابنای سپهر
خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری

تا چه عالم حضرتی تو کز بنای خسروی
هر دم از نیر سده قصر تو سازد خاوری

آفتابی کر بخواهد بر گشاید نور روی
جاودان از نیم روز اندر شب یلدا کردری

گر کواکب را سلم کشتی ای عالی سپهر
هر یکی بودندی اندر فوج دیگر جا بری

جرم کیوان آن معمر شدی پاسبان
پاسبانانت نشاندی بر زبان بر منظری

مشتری اندر ادای خطبه آیین خسروی
معتکف بنشسته بودی در منابر منبری

والی عقرب ز مهر منع ورد جادوانش
بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری

زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای ش
بسته بودی روز و شب بر دامن خنیاگری

تیر مستوفی مدبران گرچه شاگردان تو
می ربیدی کاغذی با شکسته دفتری

ای خداوندی که تا نخ صنایع ساز چرخ
شاخ هستی را نداده از تو کاملتر بری

آسمان قدری که صاحب افسر گردون باف
ملک خاک و آب را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر بخندد هر مدت حجی
چون سر خنجر گرید بر غلامت قیصری

جام و خنجر چو شوند صاحبقران هر کز بزم
زال سایل نوازی رزم را گلبن آذری

بوستان ملک کو کار شبیخون خزان
تا تو چشم بخت تو بیدار داده عبهری

گر شود با بس تو در ملک طبیعت محتجب
آسمان انگشت ننهد تا نیابد بر بیکری

ور نشانند با پی بر جا سوی آسمان
زهره هر گز بر نیاید بر خورد جادوری

ابر می بارید روزی پیش دست سخنجر
برق می خندید و می گفت ای

ابر اگر از فتح باب دست آبستن شود
قطره باران کند از هر حبشی عرعری

حسن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا
هر یکی بر نجل آن دیگر نبشتی محضری



در جهان دوران که عمری از ره کشور گشی / زادمی زادن تر دران شد چو گردون مادری
بالش عالیت شد وقته شد ورنه کجا / پهلوی در ایمنی هرگز نسودی بستری
دختران روزگار ... / کو چو زاید دختری دختر بش زاید دختری
روز هیجا گر خروش و کر و جنبش سیاره را / تا سواری جوش را باید بیابد رهبری
از بس گرد سپه نوک سنان آمدار / همچنان باشد که اندر پرده شب اختری
آسمان ابریق شر بار اکشاید باره / چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان آلود / بر سنان برقی شود هر بار گیری صرصری
چون بجنبانی عنان صرصر که بکرت / بانگ شب خوش باد جان خنجر دار حیدری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی / ای تو تنها هم سپاه لشکری هم لشکری
عقل را رمح تو قوی سکند اکنون که حرب / شاید از ثعبان شود پی مغز مغفری
خنجر تو سایه بغیبرت از جانب / ران بهر ایما چو مه از بیم مورد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است / بر خصم لعین چه مغفری چه معجری
بر زبان خنجرت روزی الطاری رفت / کان چون بس بنبار دیر لقرب روری
کفت لضرت فی نیرا بازوی شاهی بپرورد / خنجر هر فرد ذوالفقار را بباید حیدری
خسر دامن بنده را در مدت بن هفت شاه / گر مسلم گشتی اندر هفت کشور یا دری

نامرا

نامرا از تجه دریای عمان دوست دار / فی المثل بر تخته بردی کشتی نام بری
هستمی از بس که سر بر آستانش سوده ام / چون دگر انبای جنس خویش اکنون سر بری
لیکن از بس قصد این ناقص عیاب روزگار / مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این جنس با من بس که دارد قصدها / انچنان بی رحمتی نامهربانی کافری
هم توانستی کرم شاکر ترک این ایذا بخشی / تا نبودی چون منش یاری شکایت گستری
تا صبا از نو جهاز ابر بهاری در ربیع / در کنار دایه گردون نهد چون دلبری
سید بیت باد ملک در کنار خسروی / تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرکار سرگردان و رای صایبت / استوای کار های ملک را چون مسطری

آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب
در سعود آسمان گردت حجا در معشری

زهی برگرفته از نه نامهایی / سپاه دولتت پر در شبی
جهانداری که خورشیدت سایه / یکی شاهنشهی دیگر الهی
خداوندی که بنهادند کردون / خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دست اوامر / همش بر اختران حکم نواهی
جهان زیحکس تا حرص اوست / ندارد منت مالی و جاهی

اگر پروانه در بالش گرد / که امداد است گیتی را نواهی
تجلی رنگ رویش فارغ آید / چو رنگ روی یاقوت از تباهی
وگر خورشید رای او نخواهد / فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز رایش چاه یوسف از بود / دگر نه یوسفی کردی نه جاهی
زهی باقی بعفوت عهد عالم / چنانکه از عدل باشد پادشاهی
در آبادانی عالم تو دانی / که از مستی خرابی را نکاهی
نه پیش آید نفاذت را ز توهف / نه دریابد دو همت را تباهی
بلی عالم تویی و انگشت بینند / بچند کل عالم را الهی
جهان همت است آنکه چو بی / کند در روضهای او گیاهی
در آن موقف که از بیجاده گون تیغ / شود رخساره ارواح کاهی
سنان خندان و دل رو ترح گریان / خرد مخطی بود ادراک ساهی
بهم آوازی تکبیر گردد / صدای گنبد گردون مناهی
امل چون صبح شمشیر بر آید / ندرد جامه چون صبح از کلاهی
کند اعدای ملک از رنگ عصیان / بدل کوبان کجا بر بیگناهی
تن تیغ ترا از تن قبایی / سر رمح ترا از سر کلاهی

جهان هر یک بدیگر می نهادند / تو از یزدان بیزدان می نهادی
الا تا عندلیب از صدگونه گفتار / دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان زینت باد و بلبل / درود تو عنی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد که گوید / جهان را شیوه آن باد که خواهی

ای برده ز شاهان سبق شاهنشاهی / با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی / هم وهم ترا از عدد آگاهی
واثق شده در فتح تخمینش / عالم که تو پیروز ترین شاهی
با بأس تو کرا اندیشه کند ارکان / رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده / در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم چترت / شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را سکون آمد / زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در دور تو دست فلک خاکی / چون سایه شمعت بکوتاهی
در حزم ره راست روی مهری / در حمله چپ و راست بناوردی
قادر شود فکرت و بی معنی / در هر چه کنی خالی از اکراهی

با خارج حفظت نبود شخصی / دارنده بدخواه و نکوخواهی

افواه پر است از شکر شکرت / از شکر ولی نعمت افواهی

محو است ز شبهت ورق کیهان / یارب چه منزه تو ز اشباهی

ای روز بداندیش تو آورده / بر کردن شب دست ز بیگاهی

من بنده که در کنفسم داری / صد مرتبه هم عالی و هم جاهی

این حال که در طبع کنون دارم / از خوف پریشانی و گمراهی

زین پیش اکرم وهم گمان کردی / آن مخطی کوته نظر ساهی

بر عبره جیحون سزد آموزش / چون لطف طبیعت شدمی داهی

یا در کنف حفظ تو چون یونس / بگذشتمی اندر شکم ماهی

آری ز قدر شد نه ز بی قدری / یوسف ز میان دگران چاهی

تا کار کس آن نیست که او خواهد / کارت همه آن باد که آن خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش / تا عدل فزایی و ستم کاهی

۱۲۷

ای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوئی / وز ملک تو تا ملک سلیمان سر موئی

ای موکب جاه تو فلک پهنه تازی / با حجت عدل تو ستم بیهده گوئی

خاقانت بخوانم که سزاوار خطابی / حرفی نشنید هیچ زبانی ز نکوئی

تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را / از سایهٔ خورشید نه رنگی و نه بوئی

مهدی جهانی که چو دجال حوادث / از حال بحالی شد و از خوی بخوئی

جز در جهت بارهٔ عدل تو نغیشد / هر کس که اشارت کند امروز بسوئی

جز رحمت انصاف تو بیخانه نیابند / هر صادر و وارد که در آید بکوئی

جمشید ز دکان تو بر آمد که هر ملک / آری نرسد ملک بهر بیهده جوئی

بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند / لیکن مثل است این که چناری و کدوئی

در نسبت فرمان تو بستند عناصر / چون چار عیال آمده در طاعت شوئی

بی رای تو چون ماه نشاید غم او خور / گو نیز در این گوی که دارد تک و پوئی

با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر / جائی که تو باشی که کند یاد چو جوئی

گفتم که جهان جمله چو گوئیست بصورت / گفت شد حدیث محال از همه روئی

الحمد لله که همی بینمش امروز / اندر خم چوگان مراد تو چو گوئی

نصرت طلب چشمهٔ شمشیر تو گشت / آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جوئی

سقای سرای اجل خصم ترا دید / فریاد همی کرد که سنگی و سبوئی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم / آن رنگ نیابد باز این هیچ نکوئی

حال بدخواه تو همچون که نبازد / موی بزد در تره تو بیش کوی

تا هست فلک باعث زمی ارشتی / تا هست شب آبستن زشتی و نکوی

در ملک تو اورا و زیانها همه این باد / ای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوی

۱۳۸

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری / گوش تا آب سلیمان همه بر بزی

زانکه در نسبت ملک تو که باقی باد / هست امروز بجان رشک پیغامبری

توی آن سایهٔ یزدان که شب خیز کرد / انکه در سایهٔ او روز ستم شد سپری

نامهٔ فتح تو سیاره بآفاق برد / که بشارت بر فتح تو نشاید بشری

خسروا قاعدهٔ ملک جهان می نگنی / ملکا جادهٔ این عدل جهان می سپری

که بدان سده ناموس فریدون بکنی / که بدان پردهٔ اوازهٔ کسری بدری

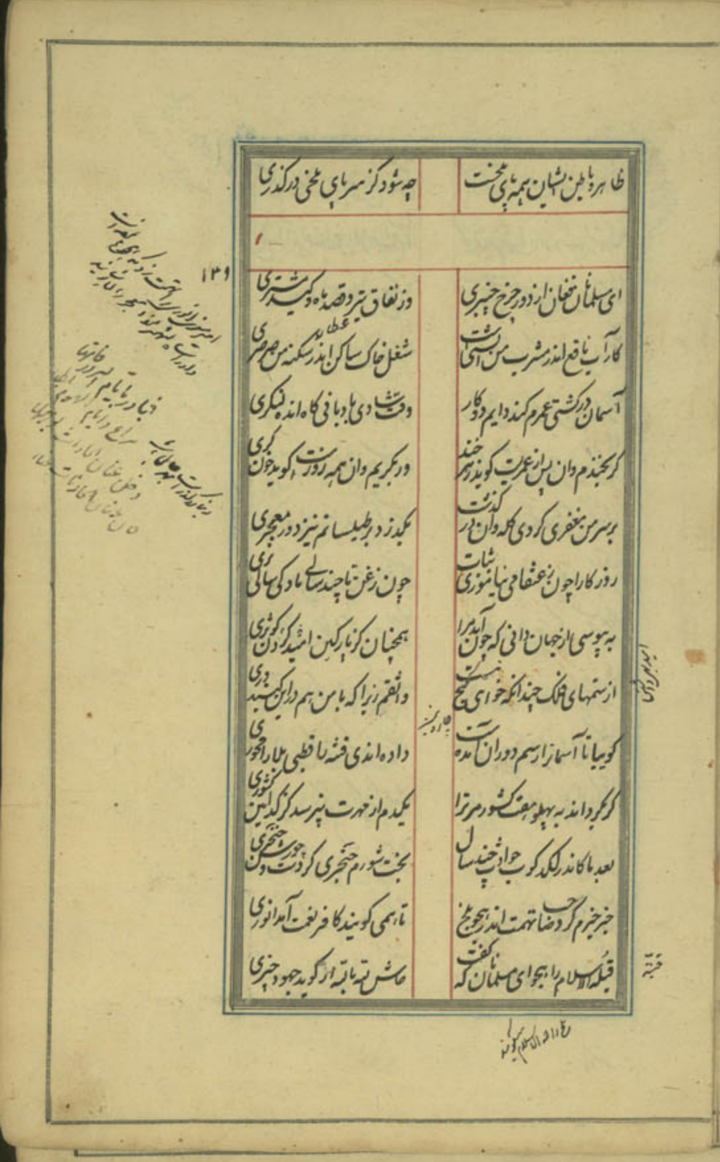
توکه صد سد سکندر کنی از گرد سپاه / خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری

ای موازی نظر رای ترا نقش قدر / چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری

رای اعلای ترا کشف شود حاجت / که برحمت سوی آباد و خرابش نگری

در زوایاش همه طایفه معتکف اند / بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف / همه از خانه بروق و همه از دانه بری



ظاهر و باطن شان همه پی محنت / چه شود گر سر پای ملخی در گذری

۱۳۹

ای سلیمان نشان از دور چرخ خبری / در نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب ناقع اندر مشرب من آتشی است / شغل خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه اندهٔ لنگری

گر بخندم وان پس از عمری گویند از خند / ور بگریم وان همه روز است گویند چون گری

بر سر من مغفری کردی کله وان در گذشت / یکدز در طیلسانم نیز دور معجری

روز کارا چون بعنقایی بیاموزی ثبات / چون زغن تا چند سالی ماده گی سالی نری

به بوسی از جهان دانی که چون آید مرا / همچنان کز مار کین اشید گر دن کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی سخت / وانقم زیرا که با من هم در این بیداد دری

گوییا تا آسمان از سیم دوران آمده / داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگردانند به پهلو هفت کشور مر ترا / یکدم از خدمت نپرسد گر گدا این کشوری

بعد ما کاندر لگد کوب حوادث چند سال / بخت شوم حنجری کر ذات جوهری

جبر خرم گردضا تهمت اند هیچ / تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبلهٔ الاسلام را بجوای سلمان که نگفت / حاش تبه تابه ار گوید جهود خیری

زاحتساب تقوی او دان که هنگام کسوف   آفتاب اندر حجاب شد از بی چادری
ار زحش هر روز فال مشتری گیرد جهان   کیست اگو نیست فال مشتری را مشتری
ذو الفقار نطق تاج الدین شیخ ثعلب است   آن بمعنی تو امان با ذو الفقار حیدری
جیل بستان دین کز وجد مجلسهای او   صبح را چون گل طبیعت گشت بر تن درتری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش   هم ساز نامی و هم زهره از خنیاگری
من نمیدانم که این جنس سخن را تا تمام   نی نیوه می توانم گفتنش بی ساحری
ساقیان المجد او چون شراب اللّه دهند   هوش کو تا بد گوش را این ساغری کن ساغری
بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قوی   انکه از تعظیم کرده جبرئیلش چاکری
انکه با اسرار شرع اندر زبان و قهر شوی   از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
نامدی اوراق اطباق فلک هر گز تمام   گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند کوت   علم و تقوی بی نهایت بس تواضع بر سری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار   تا کجا باشد توان دست هر شاعری
با چنین سکان که گر از قدر شان عشری کشند   فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری
لاشه ما کی رسد انجا که رخش اکشند   کاروانی کی رسد هر گز بگرد لشکری
همچو گویم بلخ را تنها یا رب زینهار   خود توان گفتش که زنگار است از خاوری

آسمان ار طفل بودی بلخ گردی دایگیش   که داند کرد معمور جهان زا مادری
بلخ را آمد لقب خیر التراب ام البلاد   کز تمام شهرها دارد بشهور اشهری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و مرو هست   کرده نام جهانی اندر حدیثش هم بوذری
آن نظام دولت و دین کاو نظام عدل او   در دل ایشان کند باد صبا از مهری
انکه تا پیمای او در ظل او اگر حاضر شود   در جبین عالم آرایش به چند قهری
در پناه سده جاه رعیت پرورش   بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم خوت در لب هم پادشاهی در خرب   کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
مسند قاضی القضات شرق و غرب از تسبیح   انکه بنت از مسندش عباسیان را برتری
انکه پیش کلک و نطقش آب او سحر اکنه   صد چو من شد چون که ساله بس سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند   از میان هر دو بردارد بشکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ   مطلقا هر چه آن حمید است از صفتها بشمری
در زبان او هنر بنگشا اگر قیمت کرده است   کو هنر آری هنر او پادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع   انکه بوده دیو را با سایه او قادری
مفتی مشرق امام مغربیان گر بنگرش   گوش زیبد منبرش کو جاش گردی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوای او فربه تراست   دیده فربه کی چون کلک او از لاغری

بامداد ار بر من توان بستن بسحار هضا جنس آن بد سیرتی تا مثل این گوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن افتری کردن بدو در گیر دارد دیو دیا
بازدان آخر کلام من ز سحر حلال و فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری
علمش من رزین با قراطمی گرفت چیر یک او بهتان چون جان سر سحری
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افترا بد نزا جاز اقی افتد در مجلس از ری
چون برادر را واضع خر نامه گیرد از پشش کاو او در خرمن من [illegible] از کون خری
آن نمی گویم که در طی زبان آورده ام این بها کان نزد من تا بی بود از کاه خری
گر بخواطر بگذرد اندیشه ستم اندر عمر خویش یا بیم چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری از او هست در بازار دین صراف جان را بی زری
آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب دام بدبختی نهاد و دانه بنگ اختری
آنکه تا بر صبح [illegible] صنع او را انده است گل فشان جهران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار از دهان عقرب نیش را شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ طری
تا بر زلف سایه شب خاک را شمس نداد روز بر گوش شفق ننهاد حلقه عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد در خم ابروی گردون دید ماه عبهری
بزم صنعش را ز نیلوفر چو کرد دود عود خوش آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری

آنکه اندر کارگاه کن مکان ابداع او بی هراس مایه از مایه‌های عنصری
داد یک عالم بهشتی روی از زرق پوشش را خوشتر از رنگ منور بهتر از شکل گری
آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
آنکه گر آلای او را گنج بودی در عدد نیستی حذر اهتمام را غبن گنگاوری
آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست این همی گویند کان ایزد و آن شکری
آنکه در مکش خراسی دیده باشی پیش پس گر شوی بر بام این سقفی پس پشت بهنادری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه در امعاء کرمی از لعاب چند برگ کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در احشاء زنبوری کمال از بهر نیش نوش را با نیش داد او از ره صحبت صاری
آنکه چون در آفرینش سرفرازی کرد عقل گفت می گوشمالش ده بدست [illegible]
آنکه ترک یک ادب در پیشگاه حضرتش وهم کرد ابلیس را بر آستان بدبری
آنکه آدم را عصای آدم زیان افکنده بود گر نه هم تم اجتباء اوش دادی یاوری
آنکه قوم نوح را از شد باد لا تذر در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش ابتری
آنکه چون خلوت سرای خلقتش خالی کند شعله ریحان کند آنجا نه آنکه جاکری
آنکه دشت جاودان را از عصای گم کند یک نشان از ملک او بی تهمت انگشتری



انکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید
حفظ او بی انکه زایل شد جمال دختری

انکه از تجویف نای ساقی جهان او
جام که خوردی نهد بر دستهای عسکری

انکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتیف
مهر کرد ستار پی عهدش از پیغمبری

انکه از ایمای انگشتی دو گیسو نیم کرد
از چه از رنگ آینه بر سقف چرخ چنبری

انکه بر دعوش چو برهان قاطع خواستند
در زبان سوسمار آورد حجت گستری

انکه گر بر آب فکرت جاودان اجوان کنی شرب
از نخستین بستان خضر تش در نگذری

انکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع
جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم
کافری باشد که در چون من کسی ظن بری

خود میا تا گر نشینم راست گویم یک سخن
تا در وقت حرات راست میان بینی گر نهان بتری

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دق مصری چادری کردست و می رومی تری

بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من
حبذا ملکی که باشد افسرش و افسری

وی ز خاک خاوران چون نقش مجهول آمده
کشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

باز پنهان انچنان نهان زاید از خاطر مرا
ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری

این سخن بگشاید آخر حالتم در نفس حق
کادمی را عقل هست از ممکنات اگری

پس چگونه هجو گویم خطه را کز درش
گر در آید دیو بنهد از بدن انگشتری

تا تو فرصت جوی گردی از کمین گاه
غصهٔ ده ساله را باری بصحرا دری

هیچ عاقل این کند جز انکه یکسو افکند
اهل نیکو اعتقادی اسم نیکو مخبری

دشمنان را مایه دادن بی ... دانی که چیست
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
پس کم پرکاری کند او چون تو گردی مسطری

این دقایق من چنان رمز که از بی قرصتی
نکته گیرد این و آن گر بو فراسی و بحتری

از عقاب پوستینش گر نگوید به بود
گرچه در دریا تواند گرد خر بطکا دری

چند رنجی گر قبولم تازه شاخی میدهد
هر کجا پنداری ای مسکین بیخی بیخ بری

رو که ازیاجوج پنهان رخنه هر کرگی قند
خاصه در سدی که نامیدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
تا در این اندیشه باری راه باطل نسپری

دی کسی در نقص من گفت او عجب شهریست
بلخ گفت این هم کمال اوست چند ابکری

او عجب زان در جهان تا چو از تربت مرا
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاک پای اهل بلخم گر مقام شهر شان
هست با اقران خویشم هم سری کم هم سری

چند اتاریخ این شاه که فرمان ده بلخ
رهبت طغرل تکینی بود در رای ناصری

ای عاشقه چرخ بنام تو سیابی
نام تو همین وصف سبیدی ... دهی

ای چهرهٔ ملک از قلم کاه ربایت | لعلی که چو یاقوت شد از سنگ نمائی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک | گردونش بود عرصه و سیاره بنائی
مسعودی و در دادن اقطاع سعادت | چون طالع مسعود بتو امروز نمائی
گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو درآید | دانی که پیاده چه کند دعوی شاهی
ور نام چنینی مثلا در قلم آری | ای لوح و قلم هر دو بنام تو و جائی
در عرض جهان دور نباشد که نیارد | با خود خرد بس آید و با جوشن هائی
رای تو که از ملک شب قصه برون برد | تا صبح قدر خاسته از زردی بجائی
جاه تو که در دایره دور نگنجد | ایمن شده از طعنهٔ آسیب بلائی
با کلک تو منشی فلک از سخنی رفت | کلک تو مصیب آمد و از مخطی و بنائی
آن گاه ربابت که خاصیت چنین است | بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یک عزم تو از عهده نیاید برون هست | تا ید کند هر چه کند فضل الهی
هر یک بشی که روان شد ز در آز | ره سوی تو داند چکند مقصد رائی
قدر تو باندازه پیمائی من نیست | خود دیدن اشیا که توانست کمائی
این دانم اگر صورت حسیش هندی | گردونش قبا بی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت | یارب که جهان را چه قوی پشت پناهی

من

من بنده در این خدمت میمون که کنونش | خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و کرامت | خود می دهد این شعر رهی شعر گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منت نیست | هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی
با کار من آن کرد قبول تو که از مهرش | با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت دولت و در سایهٔ بهمن | گوئی اثر طلعت و باد اش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهی | کارت بجهان جمله چنان باد که خواهی
در تربیت و خاصیت آن باد همت | گر سعد بیفزاید از نحس نکاهی

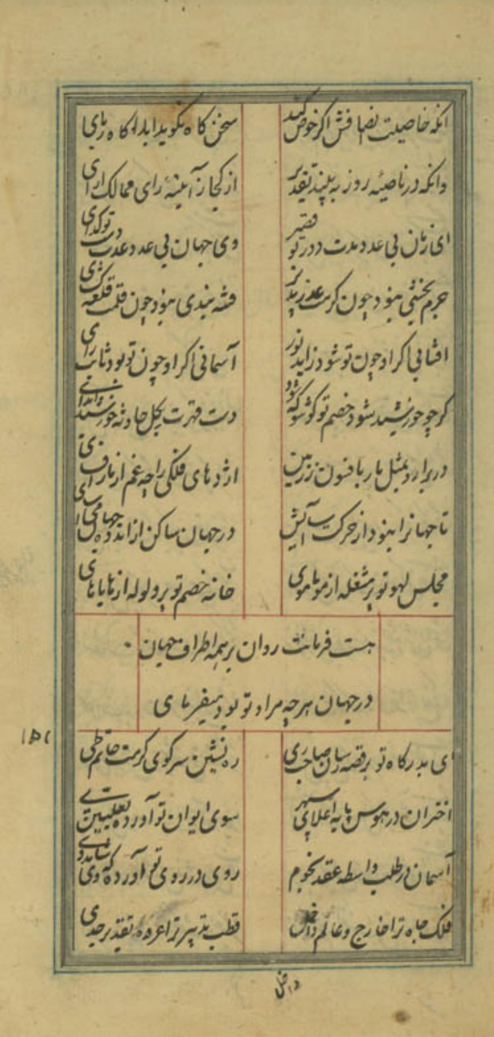
در خدمت تو تیر ز نواب ملازم
در مجلس تو زهره ز اصحاب کلاهی

۱۸۱

دیگر ای صورت منصور نه باغی چو بهاری | بل بهشتی که بدنیا فرستاده خدای
کز لعینه تو بهشتی نه جهانی که جهان | عمر کاهست تو از عکس جهان عمر فزای
نیل گون گنبد گردون عنبر بسته عرقت | آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو گهر سنگ شده در یاد | شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاش قضا در شهرت متواری | گشته فراش صبا در طرب با برد
برده رضوان بهشت از تی گروی | از تو هر فصلکه اند چو بستان سرای

لب گل گشته بشادی و لب صبا خندان | دل بلبل شده از بیم فراق در وای
شکل آب شمرهای ترا رقص هوا | سایه برگ درختان ترا فر همای
دست فرسود خزان نا شده طوطی گرداب | نوبهار تو در این گنبد گیتی فرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام | بذراع ذنب دزد انجم گردون پیمای
گفته با جمله زوار صر بر در تو | مرحبا بر گذر خواجه فرود آی در آی
هین که آمد بدرت محکت سیمرغ و زن | هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای
لب غنچه گل دست شد نوش بگل | ببر زلف صبا کرد گلابش بزدای
مجمر مجمره پر از عود قماریت بسوز | دامن لاله پر از عنبر سارا ابتلای
آصف ملک سلیمان دو دم خیمه بزد | هین چو بد هد کله اندر نه و بر بند قبای
تا چو گل در نقشه جام ز مستی بگفت | همچو نی نایش میان بسته چون سرو بپای
قمریا زاغ زبلبل خوش نغمه دوان | تا بیاید و بسازند بهم بربط و نای
ارغنون پیش چکاوک که اگر بلبل مست | ما حضر فاخته را گو که نشیندی برای
مجلس خواجه دنیاست تو دف بر زد | خیز تقصیر مکن عذر منه پیش میای
خواجه کل جهان آنکه خدایش گرداد | جاودان بر همه احرار جهان کار فزای
آن ملک جاه ملک مرتبه کز بند وجود | ملکش پای سپر شد فلکش دست گرای

اکه



جاه تست آن ز جهان بیش چه بالا که دارد | وهم را پر بپرد حیرت و فکرت را پی

چو نبی چو تو کسی یاد همیشه خوانی | باز اگر افکند این لطف صنعت چه ای

صاحب و صدر جهانی و جهان بی تو بیست | عقل داند که بجان زنده بود ذات محی

ملک آرای تو معمور چنان میدارد | که بتدریج بردن بر دخرابی آرامی

صبح را رای تو گر پرده کتمان ندرد | نرگس چهره خورشید نبیند ...

سیل خواهد رخ خورشید نکو کرد زوال | قصر میمون ترا ناقص اران گردد ...

اندران معرکه کز حمله شبگیر قضا | عالم عافیت از دست حوادث شد طی

چرخ بشکفت که ترکیب تلافی جود | همت دست بهم بر زد و گشاده علی

خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان | آسمان گفت که رسوا چه کنی خود را ...

التفات تو غنا جست ازان گرم گردد | در ازای نظرت سینه نقدش لاشی

بخلاف بد رت سر چو نباد در فرد | بوزارت که کند رای ترا قانع کی

طول و عرض همه بر شخص تو مقصود آمد | عقل و چرخ که نظرت ... طلب ...

بر جواشی که تو آمد پیدا | گرچه در اصل کشیدند ...

بر نگر خواه نوشتن نشود حی ارجوان | بر بد اندیش تو ظاهر نشود در شد ارغی

قطره در چشم حسودت نبکشد از نشر و | زانکه غم در نفسش تعبیه دارد دی

بعد

وشت گر یک پیله است که بر خود بسبیل | کف خود بستد این بازه ز بان وانی

تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود | تا دهان نغمه بود چون بجز وش آید نی

سرو وش در چمن باغ معالی ببال | تا جهانی کمر امر تو بندد چو نی

در هر آن دل که ز اقبال تو درد حسد است
داروی بازپسین باد بر دیعنی کی

حکم یزدان بقضا آن کرده بود از برتری | گر ازل بر دو محمد ختم کرد مهتری

این بانواع هنر معروف در فرزانگی | وان باجناس شرف موصوف در پیغمبری

حکم آن در شرع دین از آفت طغیان مصون | رای این در حل و عقد از قدح هر قادحی

داشت از احلقه در گوش آدم اندر بندگی | دارد این را دیده بر سر عالم اندر چاکری

حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری | همت این کرده بر چرخ برین اختری

برده بر درگاه حکم او جهان فرمان بری | هست در انگشت قدر این جهان انگشتری

هر که شد در طاعت آن زهر او بس ... | هر که شد در خدمت این بخت ...

طاعت آن واجب است از بهر ... جنت | خدمت این لازم است از بهر جاه و مهتری

آن محمد بود از نسل براهیم خلیل | وین محمد هست از صلب براهیم سری

در سخا از دست او جزویست جود حاتمی
در هنر از رای او نوعیست علم حیدری

راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و دهر
چون همت و طبع و قدر و رای او در بنگری

حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون
راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری

نور رای اوست گر محسوس بودی بیگمان
رادمی پنهان نیارستی شدن دیو و پری

دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست
کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری

سمع بگشاید ز شرح و بسط او حد اصم
چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری

در ارادت اول و در فعل آخر گوییاست
گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری

ذره از حلم او گر در گل آدم بدی
در میان خلق نا موجود بودی داوری

بخشش بی منت و طبع لطیف او فکند
شاعران عصر را از شاعری در ساحری

سایلانش در زمان جود او از اعتماد
گنجها دارند دایم پر زر جعفری

ای ز غیرت مستعار افعال مریخ و زحل
وی ز لطفت مستفاد آثار ماه و مشتری

دست ایشان کی رسد آنجا که پای قدرتست
پای دیو از دست شان

تو مهی زین یک نشان خود جهانی الهی
باز تو در هر هنر گویی جهان دیگری

چون تویی از دور آدم باز نکشن بود الی
هم تویی هان تا نداری کار خود را سرسری

درجهان

در جهان آثار مردم زاد کی باشد و بس
شاید ار جز خویشتن کس را نورزم دشمری

شعر من بگذار و یک بیت ستانی کاین بود
کان سخن را چون سخن دانی تو باشی مشتری

همچنین با خویشتن داری همی بی مزد وار
طبع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری

چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش
تا هم ایشان از تو و تو هم از ایشان بر خوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی
روز و شب بر من ثنا گویند دوران عنصری

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ رز زر خسروی
تا کند باد صبا در باغ نقش آزری

جاودان بادی چو آب و آذر و خون باد و خاک
در بقای عیسوی و دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و وقار طبع را
دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

ای بر سر کتاب ترا منصب شبی
منشی فلک داده بدین قول گواهی

جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان
ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی

ناخورده مشیر قلمت در تو قفش
نادیده نظام سخنت تنگ تباهی

ذات تو نه ذاتیست در آن مرتبه هست
بل نسخت ماهیت اثبات کماهی

زلف و خط مشکین تو یک حلقه نزار
بی رایحهٔ خامهٔ اسرار الهی

باجذبهٔ نوک قلم گاه رباعیت / پذرفته هیولی سخن صورت کتابی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد / تقدیر رود در اثرش همچو سپاهی
خصم از کمال تو تشبه نکند به / خضرای دمن را نرسد مهر کتابی
معلوم شد از عارضهٔ تو که کسی حیث / برچرخ سراسیمه کر محظی دسابی
خوش باش که سیاره بر احرار بهند / باد آز ز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا پس که در حسن تجسر / کم گرد دستر ز رشتهٔ صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب / در مجلس شما که باصحاب جوابی
الا تو توانی که رعایت بنمودی / از پرسش من دوست نمالی دو جوابی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم / در لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه کشاید / گر باشم و گر نه تفراغی و نه کاهی
ای رای تو از درگه از غیرت او صبح / هر روز هنوجابه بدرد ز پگاهی
من چون رسم اندر شب هجران تو ز خجل / تا چند سفیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف پناه است جهان باد / حال تو که در عمر بغیر پناهی
لایق بکمال تو همین دید به تا شعر / گاهی بر سر کتاب ترا لب تباهی

بر

زهی ز کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری / بعونت کرده مرتها جهانداری جهانداری
مخیر دولت و دین و اندر دیده دولت / ز رای تست پنهان بخت تست بیداری
جهان مهر و کین و چه ساز محنت و نعمت / سپهر عفو و خشمت نقش بند عزت و خواری
با آسانی فکندی سایهٔ حشمت بر آن پایه / که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
ز نزکهای تو را روزی تصور کرد عقل کل / نهایت را در و سرگشته دید از وجه بسیاری
اگر بر کوه رحمی سایه افتد ز ناموس تو / نیاید تا قیامت هیچ سستی در سپهداری
و گر داند که تشریف قبول حضرتت یابد / ستاند سایه از پس روش خصم تو پرواری
تو آن شخصی که عالم را کمال آمد وجود تو / نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام زیرا که دانایم / کسی کامد چنان این در طبع مرا باری
ز لطف آن کرده با جان غمناکم که در شبها / کند با کشتهای تشنه بارانهای اذاری
بتشریف زیادت رحمتی دادی مرا کاکنون / چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز جباری
مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد / ولیکن چون بکنم لیکن همی بویم ز هواری
ترا لطف تو داعی بود اگر نه کس بود اندر / که رحمت کبریا هرگز نجوبان کجا آید
نزولت را بنزدیکش مثل میدادمی چه بود / نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
همین می کن که جاویدان بود باید ز تو رفعت / که هرگز کس پشیمان ناید از نیکوکاری

سعادت داری اندر جمله آفاق نشستی | یکی را دیگر چه رستی پس چه کم آزاری
الا تا خاک را از گوهر ثقلست و گرانی | الا تا باد را از عنصر آمد سبکساری
روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی | که چون آتش برتر بود از گیتی سرداری
بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد | که تا دوران گیتی بکام خویش بگذاری

مخالف مضطرب از نکبتی فی اظهر مانی
موافق سرخروی از نعمتی از نکومانی

یافت احوال جهان رونق جاویدانی | چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه | برخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنان شان بدمد | دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشور ده اقلیم ستان | نه یک ملک بصد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین آنکه هم آفریدونی | ناصر دولت و دین آنکه هم نوشروانی
رای این رایت عدل کند خورشیدی | قدر آن رتبت فلک قهر کند کیوانی
عدلشان کوس خصومت [?] لا احوالکی | چون قضا تهنیتش گفت بگیتی بانی
زانکه در سایه آدمی نتواند که زند | هیچ سلطان ستم پیشه دم سلطانی
باش شاهی چنین زینت و در وقار دار | فتنه و جور ستم تا ابد زندانی

گرزمین رایمه در سایه ایشان گسند | خضد جاوید ببرد طمع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند | بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند | چرخ بیرون شود از دایره سرگردانی
در ز فغفور و ز قیصر مثل یاد کنند | هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بخشودن شان این سبب آسایش | گشت بخشیدن شان این سبب آسانی
رزم شان این چو جحیمست که در حضرت او | اخوه خوانان بشمشیر کنند بیرانی
بزم شان چو بهشتست که بر درگه او | مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
هر کجا ژاله زند ابر کمان شان بمثل | موجها خاسته از خون عدو طوفانی
تا چه ابرست کمانشان که چو باران بارد | آسمان در سر خورشید کشد بارانی
تیغ شان گر بضیافت چو خلیل آید | دام و دد را چه کند روز وغا مهمانی
دست شان گر ید بیضای کلیم است | چون کند رمح درو همچو عصا ثعبانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید | گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی
ملک شان از اثر حضرت طغرل [illegible] | زان امیری برسیدند بدان سلطانی
ملک یزدان بغلط کی دهد آخر بکسی | اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی
هرچه یزدان بدهد بخت فلک بستاند | کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی

مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن
انوری داد بده رو که تو هم نتوانی

لیک با اینهمه ای در بر روح سخنت
روح بافایده اندر سخن روحانی

گرچه در انشاء نظمی که در ایشان گوئی
راه بر قافیه می گم کنم از حیرانی

مصطفی سیرتی هر دو بدان آوردست
که در این ملک همه عمر کنی حسانی

تا که بر چار سوی عالم کون و فساد
روح ترجیح امل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد
ملک را عدل دهد مدت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

ای قبله کون خاک و آبی
وی فخر همه قبیله آبی

ای مایه هر چه هست در گیتی
خرشل که آن یکی نمی یابی

عدل تو ز روی خاصیت کرده
با آتش چشمه سالها آبی

اجرام ز رشک پایه قدرت
پوشیده لباسهای سنجابی

کرده صف اختران گردون را
درگاه تو اند سال محرابی

بر چرخ ز بهر خیمه بارات
خورشید همی کند سطرلابی

دار الضرب کف و کرد تو
ایمن شده از محال قلابی

آن

چون خاک بگاه خشم تمکینی
چون باد بگاه عفو بشتابی

درگاه تو باب اعظم عدلست
مهدی شده نامزد بدربانی

ز آسیب تو از فلک فرو ریزد
انجم چو کبوتران مضرابی

درگاه عدوت چون روان گردد
تعلیم توان ستد رستابی

از سیم مخالفت سخا ناید
نشنیده ستی ز سیم اعرابی

زود آ که بدوستان فرو دادست
این گنبد زود گرد دولابی

ای چشم نیازها ز جود تو
چون بخت مخالفان گرانخوابی

تاریخ تفاخرست تشریفت
هم اسلافی مرا هم اعقابی

گفتم که بشکر آن بدر آیم
رخ کرد خجالت تو عنابی

گفتار گران رکابی عزمم
زود آ که عنان بعجز برتابی

فتح البابی نکردم آخر هم
با آنکه تو از ورای این بابی

تا هست ز گشت دور در سرعت
ایام چو تیرهای پرتابی

خصم تو ز دور چرخ را بادا
طبعش قصبی و طبع مهتابی

چون بیغانه ما ز اشک بدخواهت
در غصه رخش چو چهره آبی

اسباب بقاش ساخته گردون
اسباب نه صنعتی نه اسبابی

کارکار ملک دوران و دران وزرا | این ز آصف ملک و آن ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش | امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بجبینی | عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهان بعث فرمان بری ایشان کرد | هیچ مختار نزد یکدم بی فرمانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند | چون نباید ز بدین همه سرگردانی
حبذا عرصه ملکی که درو خیزد همی | نی در یغما بزد آرزوی ویرانی
مرحبا بسطت جاهی که درو منقطع اند | مسرع سایه و خورشید ز بی پایانی
نگذرد روزی بر دولت ایشان شکلی | که نه بر چهره گردون بودش پیشانی
در چنین دولت و من بکنجی و قانع بکفاف | بیم آنست که آیم خبر بی نانی
نظم و نثری که مراهست در املاک کبیر | که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی
ملکت مصر چه باید که ز اهل کنعان | بی خبر باشد خاصه چو بود کنعانی
معتبر گر سخنست آنکه از آن مجموعست | خازن خاص ملک دارد اگر بستانی
پس نگرانی نه بدان شکل که طوطی بحکم | بلکه تفتیش معانی کنی از نیوانی
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن | روح پاکیزه پرواز سخن روحانی

در حضور است از این نقش نقیضی شوم | خاصه در شش دره با چهره بی سامانی
گر مرا معطی دینار از این خواهد بود | بی نیاز نندز من فاقه جاویدانی
تو که از ذره همی بینی پوشیده مرا | حال بیرون دو درونم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون | وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی بی خویشتنیست | هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل | چند پرسی چو طفلی خبر مهمانی
بس سهل گدا اگر شنود حال آرد | کایت کدیه عباس خوش تک میخوانی

انوری ای سخن تو سبحان ارزانی | گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی
حجت حقی و مردوس تو شد باطل | اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی
در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقلی | در تن دانش و هوش ز لطافت جانی
بکران مایگی و عز و روانی خرد | ور روان خرد از سبح بود به آسانی
کفشی اندر شرف قدر فزون از حکم | باری اندر طمع و حرص کم از حیوانی
ضعف همت اگر از دست سلطان همت | آیه کدیه چو ابدال حرامی خوانی
نفس را مار کن از شهوت نفی ی حوی | تا دست در همه احوال بود روحانی

پیش خاصان بطلب نام ز حکمت خیزی / چون چنین در طلب جامه و بند نانی
ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی / آتش آز چرا در دل و جان بنشانی
از پس آنکه بیک ماه دو الف ملکی / داشت در بلخ ملکشاه بتوار زانی
در پس آنکه هزار دگرت داد و زر / قرص آن مهر خنی شده بر کشتانی
و ز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا / بتو هر سال رسد مهری با پنصد کانی
ای بدانا بنی معروف چرامی گوئی / در ثنائی که فرستادی از بادانی
طاق بوطالب نعمت که ز زر دوزی آن دارم / و ز در دون پیرهن تو بجس عمرانی
چه بچنگی که بچندین زر و چندین نعمت / طاقی و پیرهنی کرد همی ثوانی
یازده سال فزون باشد تا کهنه شده / تو بجس آنکه ز خیانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او کرت بجایست هنوز / پس مخوان پیرهنش کو رز جهانی
باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا / شب بدار ندهی آرام دل انسانی
کذب و کفر از اشعار شعارست ترا / کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی
گر قضا و قدر احکام خدائی دانی
نعمت از ذات زیادت که همه شکر کند / تو نه از در نعمت که همه کفرانی

صفت کفر لشعر از تو دارد جه عجب / بق بق از فاسقی و طنطنه از فانی
بر تو ار چند در انواع سخن نادان منت / اندرین شعر و شکایت ز ره نادانی
گر بفرمان سخنی گفتم مازار ازمن / زانکه کفرست درین حضرت بی فرمانی

ای برادر گر مزاج از فضله خالی کنی / آدمی پس با ملک یا دیو بودی یا پری
در قوای سکت دافع بنودی در بدن / طفل را از پایه اول بنودی برتری
طبع اگر دست تصرف برکشیدی و ز خواب / شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست کاه مصلحت / زانچه بوئی می کنی با آنچه آبی میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام / خنده بی وقت را خندیده گرد داوری
دیده در حکمت بواجب دار تا بی غصه / از چنین کرد آبهای زشت جان بربری
باد را منگر نه بی حشیار اندر نمانر / جز دگر را چرا در خواب ستی منکری
فعل طبع از راه تجربت بی اختیار / در جماد و در نبات آنگاه در بار بری
راه حکمت رو که در معنی اخص از علوم / ره به شواری توان برد از طریق داعوی
چون بوقت هوشیاری باز فی با نوف / گاه مستی با حریفان خود بمان بو بیزری
گوش دل اخبار ساکن دار فاعل خود تو نی / آنکه انکار از طریق جبر چون در نگری



در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب | گرچه بسیاری بکوشند چون بکاشتری
خون بیا تا گر نشینم راست گویم یک سخن | تا ورق چون راست [illegible]
اشک فضله است و عرق فضله است [illegible] | این یکی را از غذا و آن دگر چون می شمری
گر تو خواهی گفت مخرج دیگر است این فضله را | فضله زنبور را چون هم ز مخرج بنگری
دفع افزونی ز نسبت مختلف گردد از آنکه | هست بازو بند را در کار و بحر عنبری
معده گر در قی همین امساک دارد [illegible] | کی نهادی کرم [illegible]
علم را زینها علم هرگز کجا گردد بکون | [illegible] در پیغمبری
خواجه فخری ای شامت [illegible] | گر حکیمی زین معانی نکته [illegible]
آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود | کامد این محضر بخط خویش موثق انوری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری | تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست | حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی | ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام | زانکه یک جولا نداند کرد کار زرگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد | در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار هر کس است | نان ز کناسی خورد به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور | تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی | آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد بربری
تو جهان را کیستی تا بی معونت کار تو | راست میدارند از نعلین تا انگشتری
چون نداری بر کسی حقی حقیقت وانگهی | هم تقاضا [illegible] هجا گون [illegible]
از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد | این که میخواهی از او وانگه مرین مستکبری
او ترا کی گفت کین کلتبان را جمع کن | تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری
عمر خود خود میکنی ضایع [illegible] | هم تو حاکم باش تا خود زین [illegible]
عقل را در هر چه باشی پیشوای خویش ساز | زانکه پیدا او کند بدبختی از نیک اختری
خود جزا از بهر بقای نوع و عدل [illegible] | این سیاستها که مورد شد از پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافر نعمتی | ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر چندین روز درم | ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال | قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بعینها گرش بنگری زیرا که هست | حیض را [illegible]
گر مرا از شاعری حاصل همین عار است بس | موجب توبت است جای آنکه دیوان گستری



اینکه پرسد هر زمان این کون خر زاژ کاژ کیست | انوری هیچ یا فتوحی در سخن نا سنجری

راستی آن بود فرس آید بکار شاعران | وان دگر جنس سخن با ادر کمال قادری

زانکه همچون دیگران مدح و ذم هرزه گفتستی | پس مرنج ار گویدت من نیکوم تو دیگری

آمده ام این سخن کز دست بنهادم نخست | زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری

ای بجایی در سخن دانی که نظمت والسلام | هر کجا شد منتظم عقدی چه از ساحری

چون نداری نسبتی با نظم تو نظم جهان | در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری

گنج آتش گنج قارون بود اگر نه کیمیاگری | از یکی منحول خندان بکر بار اشتری

مهتران باشند شعر اندر نیکی گوئی چنین | منتشر با قصه محمود و ذکر عنصری

کو رئیس مرو منصور آنکه در هشتاد سال | شعر نشنید و نگفت اینک دلیل بهتری

تا نه پنداری که باعث بخل بود او را بر آن | در کسی حق این بی چیزی کزان بشد بری

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد | کاخهای چهار پوشش باغهای جان گزی

مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش | تا شفای بوعلی بپسند نه زاژ بحتری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند | تا که هر پا بند سینا چون جزء ندا جوهری

یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من | گر نبودی صناع شعر اندر جوالم بربری

انوری تا شاعری از بنده که این ... | گر خطر دیدی که تا زین خطر درگذری

لم

گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت | خط آزادی نبستش گر سپید سوزنی

خامشی را حسن چنگ از زاکن دره طبع | خوش نیاید عیش را گو زهر خنده خون گری

کشتی زجنگ میران زانکه ساحل در منت | کو سیاست بر من دامن نگهدار از زنی

خرد را دوش بگفتم زهی کسر وانانی | بهمت سیمرغ شیاری تپید پنهانی

چگونه ... آن کیست کان شان ... | که تو با بردی خاک پای ...

کسی کاندر جهان بی سیح ... | جهان کامل آمد خود باستقلال و شهانی

زبان در امتثال امر و نهی او چنان ... | که ممکن نیست در تعجیل او کنج پنهانی

زمین در احتمال با حلم او چنان عاجز | که صد منزل هر نفت کرد از اسوی نوانانی

درآمد شد بجنبش دامن همت ... | غبار هستی ... از گرد ...

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه ... | که گرد ... نیست بیرون از نهم گردون ...

نظام عالم از تا بدان دولت پدید آمد | و گر نه غوطه دادستی جهان از موج ...

زحسن یوسف ... مصر ... | ول حر ... نیک ...

بجذب همت از دور ... | کند امروز بر عکس تو الی ...

گر از خرش قضا سندی ... جهان ... | نگردی روزگار اندر ...





شب و روزشان ستیزه کنند　　زین نکوتر دو کوشیدن پری

این یکی شیرزاده است حیره کشی　　وان دگر گرزه است بهرام گرای

زین سپس سپهر گردن کش　　پس از این باز زمانه پهلوسای

تا ز گردش جهان بیاساید　　در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت بهای و هوی　　گر نه دشمنت بهایاهای

طبل بدخواه تو بزیر گلیم　　در ندامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان　　هر چه رایت بود همی فرمای

دلم ای دوست تو داری دانی　　جان ببر نیز اگر بتوانی

بدل صحبت تو نیست گران　　چه حدیثست بجان ارزانی

گویمت بوسه مرا گوئی جان　　آن بده تا بگیر این بستانی

گویم آن نیست بدان دشواری　　گوئی این نیست بدین آسانی

نه کرم بوسه دهی جان منی　　که کرم جان ببری هم جانی

گاه هم از عشوه گری میخوانی　　گاه هم از تیرگی میرانی

گرچه در پای تو افتم چه شود　　که سری در سخنم جنبانی

ملک

با فلک یار مشو در بد من　　ای بهر نیکوئی ارزانی

که چو از حد ببری فاش کنم　　قصهٔ درد ز بی درمانی

تا ترا از سر من باز کند　　مجد دین بوالحسن عمرانی

آنکه از رای کند خورشیدی　　وانکه از قدر کند کیوانی

آنکه لطفش مدد آبادی　　وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه در حبس سیاست دارد　　فتنهٔ جور و ستم زندانی

بندهٔ نعمت او هر انسی　　بستهٔ طاعت او هر جانی

ابرهای کرمش آذاری　　موجهای سخطش طوفانی

صورت مجلس او فردوسی　　سیرت حاجب او رضوانی

نز پی منع بود دربانش　　کز پی رسم بود دربانی

ای هنرهای تو افریدونی　　وی اثرهای تو نوشروانی

تو نه آنکس که اگر جهد کنی　　باد را از حرکت بنشانی

نه ز آسیب قضا کوه خزی　　نه باشکال قدر درمانی

بر گوی کمالت نرسد　　پای اندیشه ز سر گردانی

اول فکرتی و آخر فعل　　آنچه از هر چه توان گفت آنی

هر کجا نام وقار تو برند / خاک بر خاک نهد پیشانی

هر کجا شرح وفای تو دهند / آب آبی شود از حیرانی

در شکار از پی سایل تازی / در نماز آیت احسان خوانی

آفتابی که رسد منفعتت / بخرابی و به آبادانی

مایه از جود تو دارد نه ز طبع / نامی و معدنی و حیوانی

معنی از کلک تو دارد نه ز عقل / قوت ناطقه انسانی

ز استقامت نه بپاداش جزا / همه کس داند هم تو دانی

نه که آزرده یک کرده‌ی / نه که آلوده یک جهانی

چشمی از دور بتمکین دهوان / گرچه در دایره دورانی

برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی

دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت شیطانی

حزم سنگین تو دولت را هست / پاره محکم نا جسمانی

عرض پاک تو جهان مالش / عزم حزم تو قضای ثانی

ای نمودار حیات باقی / روز بازار جهان فانی

بنده روزی دگر از حد توئی / ماند محروم ز بی سامانی

بروانی و نفاذ فرمانت / کان ز رفعت ز نافرمانی

حکمها بود که مانع بودند / بیشتر طالعی و یزدانی

گر بدین عذر نداری معذور / دگری دانم و آن کم دانی

تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی

همه عمر از اثر دور فلک / باد چون روز و شب نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور / بی کران از مدد نفسانی

اختر ای قوم شه از بهر من از بهر خدای / دست گیرید مرا زین فلک بی پروای

حال من بنده بوجهی که توان گشت شنید / بر خداوند من الصورت نمایند خدای

عالم مجد که بر بار خدایان ملکست / مجد دین آن بسزا بر ملکان بار خدای

میر بوطالب بن نعمه که بی نعمت او / آسمان و زمین مایل و خورشید گدای

آنکه با نقش وجودش ورق هستی / عالم مایه بخشش و فلک جاذبه رای

آنکه پیش کره ابر دی با بیش مثل / نام که زهره ندارد که برد ذره بهای

آنکه از کف او آب چو زر گشت عبید / و آنکه بر خاک در رشک برد حرمای

بر سر جمع مگویند که ای قدر ترا — آسمان های پی سپر گشته زمین فرسای

مانده از سیلی همت سر چرخ اندر پیش — گشته از طعنهٔ حلمت دل خاک اندروای

ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت — لجهٔ قهر تو دارد دل خورشید اندای

خشکسال کرم از ابر کفت گشت بهار — وای اگر ابر کفت باز نگشادی درای

چیست کلک تو یکی آلت اسرار نگار — چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیهٔ روز ببینی تقدیر — از کجا ز آینهٔ رای ممالک آرای

اعتقادی که فلان راست خداوندی — دیده باشی همه حال در آینه رای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت — وانکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای

مدتی شد که در این شهر مقیم است رهی — هیچ در نامش نخوانند به در هیچ سرای

خدمت حضرت تو یک دو بارک در اوقات — اندر آن موسم غم پرور شادی فرمای

بعد از آن کمترک آمد نه ز تقصیر از آنکه — تا نباید که کسی گوید ای خواجه کم آی

بتوان گفت که محتاج نباشیم لیکن — باد حرصش نکند همچو خسان اندروای

طبع را کشته بود دم خون نخورد و نکشت — نفس را کشته بود دم جان نکن در منهای

بندش از بند قضا گر نگشاید نخوش — این بود بس که دلا راز حوادث بگشای

لیکن اینجا که حلابک زر داى بدرست — همه در آرزوی عشق کلاه اندوبی

چکنند گر نکند مجلس و دیوان ترا — شاعر و راوی و خنیاگر و فضال و گدای

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه — بالغی طفل نه جای سبین ژاژ مخای

بار نامه نکشد بار خدایی که سپهر — هست از پای و رکاب تو چو پیش گره گشای

داغ داری ببر از پیش بر شوانی چخ — پسته داری بدهان در شوانی رنده بای

خویشتن داری تو غایت بی خویشتنی است — خویشتن را چو تو دانی که تویی بیش مستای

سیم گر مایه نداری برنج باد مسنج — نان یکماهه نداری ملکا آب مسای

چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بهنه — عاقلان عامل اندیشه نباشند برای

خیز نزدیک خداوند شو این شعر ببر — گو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای

دل چو مار از عطش و چهره چو انگشت زغیار — بر گردار لب بحر این نشاب آن کرده دای

گر ز خاصت دهد از خاص تو بهبود نکوئی — ور ز تو ربیع ز تو ربیع تو باید هو را

چون نظر مو در بود راه شعر بر گیر — منشین فارغ و دم درکش و حجت بنفزای

چمنی داری از طبع در و خوش مسکرد — گل معنی می چین سرو سخن می پیرای

گشت بی فایده کم زن که نه باشد ریحان — بانگ بی فایده کم کن که نه بانگی درای

شعر اگر گویی پس بار خد لیت ممدوح — دامن این سخن پاک ببر کس مالای

تا که آفاق جهان گذران بیمای — آفتاب فلک داور دوران بیمای

ای بحق سید و صدر همه آفاق تنابی
که گزندت رساند فلک زهره گرایی

تا که خورشید نتابد تو چو خورشید بتابی
تا که ایام بپاید تو چو ایام بپایی

تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت
روز و شب در طرب و کام و هوایی

فلک از مجلس تو پر ز مه و نوایی
عالم از گریه خصم تو پر از نایایی

هشیار سکندر ثانی
زبده خاندان عمرانی

مجد دین خواجه جهان که سزاست
اگرش خواجه جهان خوانی

کار دولت چنان بساخت که نیست
جز که در زلف شب پریشانی

بیخ بدعت چنان بکند که دیو
ملکی می کند نه شیطانی

آنکه از رای کرد خورشیدی
وانکه از قدر کرد کیوانی

آنکه فیض ز رحمت عامش
بر جهان رحمتی است یزدانی

نوبهار نظام عالم را
دست او ابرهای نیسانی

کشت زار بقای دشمن را
قهر او ژالهای طوفانی

آنکه زندان نفس او دارد
چون حوادث هزار زندانی

رسم او کرده روی باطل و حق
سوی پوشیدگی و عریانی

تا نه پس روزگار خواهی دید
فتنه در عهده جهانبانی

بکند آسمان بدشواری
آنکه عزمش کند بآسانی

تا بهای نفاذ حکمش را
حکم تقدیر کرده عنوانی

قلمش معجزیست حادثه خوار
خاصه در کارهای دیوانی

در جهان کف عجب مدار که چوب
از عصا فی رسد ثعبانی

بدسگالش ز حرص مرگ برد
چون طفیلی ز حرص مهمانی

مرگ جانش همی بجوید و
ارچه از عافیت گرانجانی

ای جهان از عمارت تو چنانک
چند را یاد نیست ویرانی

عدل تو راعی مسلمانان
جاه تو حامی مسلمانی

بارگاه تو کرده فردوسی
پرده دار تو کرده رضوانی

تو دران منصبی که گر خواهی
روز بگذشته باز گردانی

تو دران پایه که گر مثل
کار بر وفق کبریا رانی

ماهی را بجای هر کوکب
بر سپهری بری درخشانی

چون بجنبی ز گوشه مسند
سند ملکها بجنبانی

محنتی لاجرم نه در خور شان
دامی الدهر غرق احسانی

گرچه ارکان ملک یافته اند — عزّ تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست — آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یک جهان کرده — مصطفی معجزات حسانی
دانکه من بنده خواستم که کشم — اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جسته در هر یک — رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه در تشریف — عقل درهم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشه وانکه — تو بوصفی رسی و نتوانی
نان و نان ترا اعتمادی دار — ازسر ابلهی و نادانی
در نشید حدیث مصحف و بند — کان ادب نیست با همیدانی
این همی گوی کان نه کنه بباشت — خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان چو منی — بچنین صد لطیفه ارزانی
وی دراین تهنیت بجای ثناک — از در جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری آورده است — همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثناخوانی
روی ز رخ امل بارزانی

دور عمر باد

دور عمر تو باد چندان باد — کز امل داد بخت بستانی
بلکه از بی نهایتی چو ابد — که نگنجد درو دو چندانی

دو عید است ما را زروی دو معنی — هم از روی دین و هم از روی دنیی
بصد عید چونین فلک باد ضامن — خداوند ما را از ایزد تعالی
همایون یکی عید تشریف سلطان — مبارک دگر عید قربان اضحی
امیر اجل فخر دین بو المفاخر — امیری بصورت امیری بمعنی
ایا دست تو وارث دست حاتم — و یا کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ بر احترام تو محضر — دهد دهر بر احتشام تو فتوی
زامن تو در پای دهشت ابد بندی — زعدل تو بر دست ظلم است حنی
شاید بر آن افتاب حوادث — که در سایهٔ عدل تو ساخت ماوی
زعدلت رعیت چو نانکه کوفی — فرود آمدن از آسمان با عیسی
دهد خرمت اندرو غایب و سکوت — دهد عزمت اندر بلابس سلوی
صریر قلمهای تو نفخ صورست — که آید ازو لازم حیی موتی
لب مست و خاموش در و عقل گویا — بتن پست و لاغر در و ملک فربی

دل حاسد از باد عکس سنانت   چنانست چون طور گاه تجلی
چو تو حکم کردی قضا نیز گوید   که کوید چنین مصلحت نائبی
بتشریف و انعام اگر برکشیدت   چه سلطان عالم چه دستور اعلی
بتشریف آن جز تو کس نیست درخور   بانعام آن جز تو کس نیست اولی
چه من بنده در وصف انعام و تشریفت   کنم نثری آغاز یا شعری انشی
رسد در ثنای تو نثرم به نثره   کشد در مدیح تو شعرم بشعری
روا نیست در عقل جز مدحت تو   چه مدحت همی بایدم کرد باری
در آرایت مدغم دو صد گونه احسان   در احسنت مضمر دو صد گونه حسنی
همه نحس و سعد فلک باد چونان   که باشد ز دوران چرخ مثنی
بقدر مباحات اجرام گردون   بقصرت تولای ایوان کسری

ای ملک جهین رکن ترا کلک وزارت   کلکی که فلک قدرت سیاره مسیر است
کلکی که در نظم جهان خاصه ممالک   تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بخواند بصیر آنچه نویسد   وین سهلترین معجز آن کلک بصیر است
منسوخ لعابش چو کز کلک   یکسر همه بر صورت فردوس سعیر است

در رجم شیاطین ممالک چه شهاب است   کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است
ابریست کزو کشت امل تازه و سیراب است   تربیت کزو کار جهان را چه نصیر است
اقوال خرد شنود و از راز ببیند   زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
اشک حدثان جست او شاخ قلم کرد   هر چند برخ رزد تر از برگ زریر است
بار نیست که صیدش همه مرغان دماغ اند   شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون موج ستم فوج کشد کشتی نوح است   چون گرد ملا نشر کند ابر مطیر است
لی لی چو بجنبد ز نکری شاخ نبات است   پس بر جوا اطفال هنوزش غم شیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک   جایش سر انگشت گهربار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان   در نسبت یک روزه آبادیش حقیر است
آن صدر جلال و رزا کز وزرا هست   چونانکه ز انجم مثل بدر منیر است
هم طاعت حرز و صنعت و شرف ذات   هم خدمت او حط صغیر او کبیر است
با ابر کفش حامله ابر عقیم است   با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیر است
خورشید بدم خصم بود معرکه جولان   حزمش بگه قهر چنان کم شده تیر است
جاهش نه باندازه بالا و نشیب است   جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است
عفوش ز پی جرم بود عذر بخوان   حلمش بگه عفو چنان عذر پذیر است

گو خواجه کمالی که دم از لاف زدی / باری عمری کو بهنر صد چه مجرات
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را / آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرات
انگشت اشارت بکمالت برسید زانکه / از پایه او هرچه نه قدر تو قصیرات
در ملک کمال تو همه چیز بیابند / و انگیز که آن نیست ز اعیب و نظیرات
در نوبت رای تو چنین کسب کند کرد / خورشید از آن رو چشم چرخ امیرات
در حضرت عالیت بخدمت کمری بست / بهرام از آن والی اعمال خطیرات
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیست / و آنجا که نه انصاف تو فریاد نفیرات
بر ملک فلک حکم کند دست و دهش است / ملکی که درو کلک همایون تو میرات
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد / هیهات که ناساخته چون سنگ بسیرات
از معرکه فتنه بعون تو برون شد / ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرات
تا دی شل او شل موزه دگل بود / اکنون شل او شل موی حمیرات
از نیش فلک روی بگرداند که حوادث / زخم تو آموخته چون پور دلیرات
این طرفه که چون دایره بر سر آن است / در نقش بزد همه شان نقش حریرات
تا مجلس دیوان فلک راست همه فتح / نامید زن مطربه و تیر دبیرات
در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان / تا نام صریر قلم و ناله زیرات

صدا

بیدار جوان بخش تو هم دولت بخت هم / تا بخت جوان شیشه عالم پرست

یارب این بارگاه و ستورست / یا نمودار جنت معمورست
یا سپهرست ماه مسرع او / مسرعش قیصرست و فغفورست
یک سپهرست اندرو شب روز / ماه خورشید مست و مخمورست
یا بهشتست حوض کوثر او / جام زرین و آب انگورست
بل بهشتست کاندرو همه سال / باده کش هم فرشته هم حورست
از صدای نوای مطرب او / دایم اندر فلک سیوم سورست
وز ادای دوات شاعر او / گوش چون درج در منثورست
غایتی دارد اعتدال هوایش / که از و چهار فصل مشهورست
فتنه را آن هوا نمی سازد / زان برنج دمات رنجورست
مرده را زنده میکند بصریر / در او گر نه نای صورست
بی تجلی چرا نباشد هیچ / صحن او گر نه ثانی طورست
دامن سایه کشیده او / کی از دوار دور مستورست
مسرع صبح کرد در دربند / شعله آفتاب معذورست



بر بساطش اگرچه نیم شب است / سایه‌ها را کناره از نور است

گر بتابش سر صبح رای وزیر / دست آسیب شب از او دور است

صاحب عادل افتخار جهان / که جهانش مطیع و مأمور است

صدر اسلام بدر دولت و دین / که بر او صدر ملک مقصور است

آنکه در کلک او مرتب شد / هر چه در سلک دهر منثور است

وانکه از دار دولت زیش / هر کجا راحتست منصور است

عرض جاهش اگرچه مبسوط است / خط ملکش اگرچه موفور است

آنکه با وکر حلم وافی او / خاک معروف باد مذکور است

وانکه تا هست حرص و حرمانرا / کیسه مرطوب و کاسه مخمور است

نه بملک بسیط محتاجست / نه بجاه عریض مغرور است

قلمش تا مهندس ملک است / فتح معمار و تیغ مزدور است

ای بر نفاذ بی کدرت / نقش زنگی و نام کافور است

تا که در جلوه عروس بهار / سعی خورشید سعی مشکور است

شب و روزت بهار دولت باد / تا بخورشید روز مشهور است

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست / راستی را بد طفیل خاک و آب آدم است

باز هر کان در دوام خیر کلی اوست / بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند کان کیست و زین باب مبهمست / معنی واردم ببین گرچه بصورت مبهمست

عیسی اندر آسمان هم گوید ار خواهی کسی / تا بگوید کین سخن در صفوة الدین مبرمست

پادشا سیرت خداوندی که در ترتیب ملک / هر چه رای اوست رای پادشاه عالمست

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم / منشور نهای هوایش را خواص خاتمست

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات / طوطی معنی منم تنگ زبانم ابکمست

حرف را چون حلقه بر در بسته باشم عجب / من چه گویم چون لغتها از حروف معجمست

الجد بعث تو حاصل زان دبیرستان شود / کاوستادش علم الانسان مالم یعلمست

گر بجواهر در نگنجد موج تو شگفت از آنکه / هر چه عقلت می تواند یافت از قدر کمست

قدرت اندیشه بر قدر تو شکل [illegible] / دیدن خورشید بر خفاش کار معظمست

ستد تیر تو تن در خیبر دوران نداد / زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتمست

خواستم گفت آسمانی فعلت گفتا که کم / کاسمان از جمله اقطاع ملک محرمست

تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود / هیچکس را دست بر شوان نهادن گو هم است

باد را در شارع حکمت ثنای دائمست / خاک را از فضله حلمت سپاس محکمست



ایمنی یابد جاهت چو دستارزنی گرفت — فتنه را گفت که امان تا ره کین کاه خرد دم است

تا در انعام تو را آفرینش یار شد — آز را پیوسته دریای نیازی در هم است

فتح باب دست تو مشکل است گر تا شیر او — دود آتش را میان چون ابر نیسان پر نمست

موج شادی میزند جان و جهان از کعبه اش — نیست غم گر کان و دریا را از این ساده غمست

سعد اکبر نیست کاندر یکدیگر مقترن را — آن سعادتهای بنا و دینی عالم است

گر ورای نیج گردون هم یکی از اصل است — مشتری را در صدف سی گر عمامه علم است

تا که از دوران دایم در خم سقف فلک — با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است

آتش جود ترا گر دود هست فارغ است — آن سعادت باد کش هر زم بردن این حیثیت

بی نیازم گفت خرم باد عید تو کو چرا — زانکه جود عید دو گیتی از وجودت خرم است

رایت عمر تو بر بام بقا بادا که زاو — طره شب سبزه فرخ زار ابر خرم است

گرد عالی بنای این مجد — اختر سعد و طالع مسعود

از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیاء دین مودود

آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ — آتش و آب را نزول و صعود

تا بفکر شود به سیر فلک — بتجسس رود بوهم حسود

دل او برده باز نامه بحر — کف کرده کارنامه جود

هست فرمانش رهنمای قضا — هست جهانش نقشبند وجود

نیست بر رای او غلط ممکن — نیست از عقل او خطا معهود

ای ز حزم تو در حوالی ملک — دولت و فتنه در قیام و قعود

وی ز عدل تو در نواحی دهر — جور و انصاف در صدد رد و ورود

پیش ذهن تو پرده غیب رکوع — پیش نطق تو کرده وحی سجود

بکمال خدای اگر بجز او — هست کامتر از تو یک موجود

تا که افلاک را در این حرکت — نیست کون و فساد جز مقصود

باد عمر تو در حصول مراد — همچو دوران چرخ نامعدود

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند — آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند

دین پروری که داغ ستور سوارانش — از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

ارواح اعتبار بمقامات آخرت — بر دست و کلک وافی او آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید چون کنند — هرگه که سپهر حدیث زمین کنند

خورشید گشت چاکر ایش از آن سبب — هر بامداد پشت ابلق ایام زین کنند

اطراف مدرسش ز بان ثنای خود هر شب بگرد رشش بسور و ستایش کنند

تقدیست نکهتش که دارد عبار روح در کنج خانه حجره‌اش زان وطن کنند

ای تاج با کسی که مدار شریعت است در شرع از طریق نهادن کمین کنند

صاحبقران شرع بجا توان شدن کانجات با مخنث و مطرب فن کنند

مجلس مدرس گربه شکالان چرا شوی چون نسبت بخدمت شه عز و دین کنند

یک لحظه لفات از تو اگر منقطع شود زان لفظها تنها که بصورت حزین کنند

منکر مشو از انکه درین دور فتنه‌ایست کازادگان بجبره ترا پوستین کنند

ای نایب محمد مرسل روا مدار تا باین این مکاوحت از راه دین کنند

چندان بقات باد که تا بس صنع لطف از برگ اطلس و ز گیا انگبین کنند

شرع از تو سرخ رو چو گل تازه‌روی باد تشبیه چهره‌ها بگل و یاسمین کنند

آفرین بر حضرت دستور در دستور باد جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد

ملک را از رایت اقبال و رای روشنش تا که نور و سایه بابد سایه و نور باد

رایت رایش که نظم ممالک است تا نزول آیت نصرت بود منصور باد

من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین در رکابش رایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر در رکابش زاختری پیوسته صد مزدور باد

تیغ رنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور زین سبب رایش بملک و جاه نامغرور باد

در نوای پاسبان قصر او یعنی زحل در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد

مشتری را از شرف دولت سرای نعش کیک چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

آفتاب از نحبه بدخواه او روشن کند روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

زهره و گرد در مجلس بزمش نباشد بر بطی در میان چاکران چون بادو بی طنبور باد

منشی ملک فلک در دهر منشوری نوشت کلکش اندر عهدهٔ توقیع آن منشور باد

گرو زیر آسمان از ضدتش کردن کشد از جمال کاشانش بسید معمور باد

آسمان از رنگ و بد بر آیتی کامل کند شان بر قضای رای او مقصور باد

ای سپهر آصف ملک سلیمان دوم جبرائیل جوانش قوت ملک مجبور باد

هرچه در الواح کرد و نتش از اسرار غیب در ورقهای وقوفش بر ولا مسطور باد

هرکه همچون دانه انگور شد آلوده دل ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد

در زوایای عدم گر بر خلافش وارد است همچنان در بطن شر منفی مستور باد

ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست تا جهان باقیست این معمار این معمور باد

در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام هر کجا هست مهندس آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتست / خط برخورداری عالم از او موفور باد

فتنه را بخت بد اندیشت مگر همخوابه است / هر دو را امکان بیداری ز نفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا ایمنست / هر که حب المال دارد دور از آن گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب و صبح آبستن شود / شب عقیم ورنه سقنقور قدر کافور باد

هر کرا در سر نه از جام تو فاسد مستیست / جانش از درد اجل با جاودان مخمور باد

خواستم گفتن جهان با مهر تو باد و ولیک / گفتم او مامور و آنکه گوییش مامور باد

وهم با وصف تو چون خفاش و خورشید است راست / در چنین حیرت گرت سهوی فتد معذور باد

خصم بدبختت که کهف ملک را کشتست ستم / گر کند خدمت همش چون باد و هم ساجور باد

ور نه دایم چار چشمش در غم یک شیر خوار / بر در قصاب جان اندر سر ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح گر ذکری کنند / رسم را گوینده کز قهر اجل مقهور باد

بنده می‌گوید مبادش مرگ بل عمر دراز / همچنان مغرور این دار غرور زور باد

لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه / تا که اندر آن راحت شمارد مرگ از رنجور باد

باغ دولت را که آب از جام کلکت است / با جمال عهد نیسان حاصلش باحور باد

دین جهاد از او و هم از تیغ تیز شرط / گر جمال هر یکی هر دم ولی منشور باد

تا که بر هر هفت کشور سایه شان سال نو / نشو در مرو و هری و بلخ و نیشابور باد

تا که المقصد در کابین شرط کار عاقبت / کلک و رایت کارساز کاین مقصد ور باد

پیش صدر و مسند عالیت هر عیدی حسن / از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانکه از برای عید تو تا عید دگر / گردن و گوش جهان پر لولوی منثور باد

بارگاهت کعبه مردم حاج و درگاهت حرم / مجلس فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

حاجیان بیت حاجت را سعی در درگاه / ور کند نوعی بود از بنده کی شکور باد

در بساط همه اجرام زمین چون قرار / گر فلک را مثل حکم تو گوید بدار

در بر رای تو یک نکته بخواهم گفتن / کانچنانست و گرنه ز خدایم بیزار

عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز / در دیار دو جهان چون تو نیابد یار

نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم / گشت مشهور که یار از تو همی معروف بجار

خاطری دارم مستعد چنانکه اندر حال / گو بدیهه گیر مران علم بگویم که بیار

در ادب گرچه نباد چو حشمت که عفو / در سخن هست چو عقل کل دادار

مرد باید چو میان بست بمداحی تو / که از او گوهر ناسفته ستاند یکبار

همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار

حاش لله که نه من بنده همی گویم از آن / که چرا ما بر تو دست سخن بازار

این همه فخر تو می کوبد ورنه تو کوی — که چون شاخ چنین میوه چرا آرد بار

همه کس داند و از اشتران شد هنگر — روز بازار خدایا بتوان کرد بکار

تا گسسته نشود رشته ابر در آزادی — تا بریده نشود اول امسال از پار

باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر — باد هر روز بروز دگرت بند وقار

دایم از روی شرف دولت و اقبال و بخت — از تن و جاه و جوانی و جهان برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت — پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن — سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

زهی ز بار که کلک تو سفیر سفیر — زمان زمان سوی این بنده غزت آمیر

زهی بیان تو توجیه رتق احکام — زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر

بظل جاه تو در پایه سپهر نهان — بچشم جود تو در مایه وجود حقیر

نوای دست تو بطلان بیت خورشید — نسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر

بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود — ز عکس رای تو شد جرم قهاب منیر

که نفاذ زهی خصم بند قلعه گشای — که و وقار زهی جرم بخش عذر پذیر

کند روانی حکم تو باد در ایران — دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر

که بود

که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای — هر آنچه حبت ز اقبال یافت چرخ نظیر

بر آستانه قدرت قضا نیارد گفت — که حبت یاد گمان نشست کرد ضمیر

سموم حلم تو را از حضرت ار بگرداند — بباز چرخ که در جنب قدرت تو قصیر

با شغام تو بشکفت اگر قضا و قدر — بهانه جوی بلو زینه در دمند شیر

فکنده رای تو در خاک را اثر مهر — بشست کلک تو را آب جوی آیت تیر

صریر کلک تو در حق کشتگان نیار — ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر

بزرگوارا در جنب حال آن وعده — که شد بعون تو پیرون ز عقده تا خیر

بوجه رمز درین شعر منکی چند است — که از تامل آن هست هیچگونه گریز

سزد ز لطف تو گر عنها دفرمانی — مدان دقیقه که این چنین کند تقریر

روایت آن بدر فتح گر ببی تعریف — ردیف کنیت او شد ز استادی امیر

بس رسید ز بن نام چشم چشمه مهر — بقدر جزو بخت ارد بلفظ جز و حریر

چنین نمود که جزو درم همی آرند — در این دو هفته ببغر با تا بابا و امروزیر

با هتمام خداوند گر عنایت است — هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعات بود و بحق — در آن بضیق که از اجرا این نبود بزیر

بلی توقع من بنده خود همین بود است — چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر

بلطف تو که نپذرفت کس نقصان / بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر

همیشه تا نبود پیر در قبایل جوان / مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو عاج / ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

ای بهمت برتر از چرخ اثیر / وز بزرگی دین یزدان را ظهیر

برده حکمت گوی از باد صبا / کرده همت دست ابر اندر مطیر

ای جوانبختی که شکل و شبه تو / کس نیابد در خم گردون پیر

بنده اشباب جمال الدین خطیب / آن برای و کلک چون خورشید و تیر

عزم این دارد که خود را یک نفس / باز دارد از قلیل و از کثیر

دیگکی جوشانکه دارد بچه اش / همچو دیگ کارهای حقیر

نخچه ایمن از بیت الحرام / شاهدی نیکوتر از بدر منیر

تا باکنون چیز میزی داشتم / زانکه در عشرت نباشد زو گزیر

از ترش روئی و تاریکی که بود / چون جفای عصر چون جور عصیر

کاو دو شاب طرش این زمان / خشک کرد از خشکسال اقلاش شیر

یک صراحی باده نابم فرست / در دو باشد ابتدای کار ناگزیر



تلخ همچون عیش بدخواه ملک / تیز همچون رای بدگوی وزیر

از صفا و راستی چون عقل و دل / وز خوشی و روشنی چون ضمیر

رنگ او در لعل چون شاخ بقم / ورنه باری زرد چون برگ زریر

گر فرستی ای بسا شکرا که من / گر تو گویم با صغیر و با کبیر

ورنه فردا دست و دامنت / کای مسلمان از این کافر فقیر

انوری بی خردگیها می کند / تو بزرگی کن بر و خرده بگیر

ای منسبت با تو هر چه آن در ضمیر آید حقیر / پایه تست آنکه ناید از بلندی در ضمیر

ای وزارت را جلال آفرینش را کمال / ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر

صاحب صاحب نصاب خواجه سلطان نشان / راستی من می ندانم پادشاهی یا وزیر

حضرتت قصریست کو را کمترین سقف سپهر / مسندت صالی است کو را کمترین فرش حریر

رفق امید فکنت خواهند کار اهای مرد / جو دعا جز پرورت قباد کار آدی کبیر

کهربا رنگی است اندر بیشه قهرت بقم / ارغوان لونی است اندر باغ انصافت زریر

در زمین دولتت چون طول و عرض آسمان / دور آب نی ذلیل و عمر دشواری قصیر

داد هر شیرکان درگاهت دیگر کمند / گرد با گردان دیوانت عطارد دبیر



آخر از بهر خدا این خیالست و گمان / و آخر از بهر رسول این چه جوابست و سؤال

تو خداوندکه بر من بودت شان / تو خداوندکه بر من بود منت مال

ارزن آید که بنقض تو زبان بکشایم / یارب این خود نتوان گفت در اندیشه خیال

دشمنان خاک درین کار همی انداختند / ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال

حاش لله نه مرا انکه فلک را نبود / با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال

گرچه فرمانت روانست بهرچه آن بکنی / با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

جهد آن کن که درین جا دشنه و در دگران / دور باشی ز تهور که ندارند نعال

بنده را نیست غم جان و جوانی و جمال / غم آنست که بیهوده در افتی بوبال

ور خیانت که خوشنودی تست در آن / کاندرین پرده و همدم که پیغام نوال

کار ما باش که کردم ز دل و سینه پاک / خون تو گرچه ندارد خطری بر تو حلال

وعده می ننهم این من و اقبال و کنف / مهلتی می ندهم این من و جلاد و دوال

مرگ ازان به که مرا از تو خجل باید بود / نه گناهی نه جرمی نه فتیله نه قتال

سخن بنده همینست براین نفزاید / که ازین بیهده نفزاید الا که وبال

تا که امید کمالست پس از هر نقصان / بیم نقصانت مبادا ز فلک ای بکمال

بچندین جرم خیانت که مرا افکندند / ای خداوند خدارا مفکن از اقبال

ای جهان از جمال و جاه تو زین / اسم و رسم تو اسم و رسم حسین

در دو دست تو مقصد الامال / دل و طبع تو مجمع البحرین

عرصه همتت چنان واسع / که در آن عرصه کم شود کونین

نزد عهدت وفا برابر دین / پیش طبعت سخا برابر دین

حال من بنده و حوالت من / گشت آب حیات ذوالقرنین

ای چه الیاس و خضر بر سر کار / عزم تزویج کن بکن من این

انتظارم بده بده ز کرم / گر همه نقد هست مهنی و دین

من نگویم که من نخواهم چنین / تو مگر نیز من ندارم عین

خود چو معطی تویی و سایل من / پیش ازین عشوه شین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا / به ازین باش با غراب البین

ای ز کلک تو راست کار جهان / صاحب صدر و فتح جهان

گوهرت رای کاتبان جهان / مسندت پشت شهریار جهان

نظرت حافظ نظام امور / قلمت محور مدار جهان

مسرع عزم تو برید قضا — بارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست — حفظ بنیاد استوار جهان
هر دم از جاه نو شوندهٔ تو — نو مرادیست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند — هیچ دیار در دیار جهان
از وقوف نهان بیارد شد — نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد — بکم از هفته قرار جهان
بر محک جلال تو زده‌اند — صرف نا کم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی — نشدی این خواستگار جهان
گر ندانی که خشیار توئی حضرت — جمله آن باشد خشیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد — بعزیب اهل شکار جهان
گر نظر کرده بای قیس — در میان آمدی کنار جهان
دشمنت گر عدم ز مردم نیست — ما درش چرخ در شمار جهان
گیت تا او چو مردمان شد — ناقهٔ خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست — ما درش چرخ در شمار جهان
بر مراد تو دارد گیر قضا — بر بطا تو کار و بار جهان

حافظت باد هر کجا باشی — گاه و بیگاه گرد کار جهان
بودن اندر جهان شعار تو باد — تا گذشتن بود شعار جهان

ای در شاهی در طغرلتکین — شحنهٔ دین خنجر طغرلتکین
نوبت ملک برین اندر بیت — تا باید بر در طغرلتکین
پشت زمین کرد چو روی سپهر — دست گهر گستر طغرلتکین
روی زمین پشت ز کرد ستم — عدل جهان پرور طغرلتکین
در شب کین صبحدم فتح را — نور دهد مغفر طغرلتکین
چرخ چو سوگند بمردی خورد — دست نهد بر در طغرلتکین
فتنه گر اندیشه شود نگذرد — بر طرف کشور طغرلتکین
هیبت لقیق دانه کمان از وقت — بر عدد لشکر طغرلتکین
دور فلک با همه فرمان دهی — گیت یکی چاکر طغرلتکین
نه زفزونی و کمی کم رهد — تا نشود افسر طغرلتکین
فتح و ظفر هر دو لوا یکشند — در حشم صفدر طغرلتکین
تا شرف و رتبه و حشر قوی — باد قوی احشر طغرلتکین

پیش رو کار کشان قضا — عزم قضا پیکر طغرلتکین

ای ز قدر تو آسمان را کو — آفتاب از تو در خجالت صنو

قدر والای تو ورای سپهر — آفتابی و آسمان پرتو

دل و دست تو کان فیض و سخا — برده از ابر و آفتاب گرو

بنده را صاحب انستری دادست — اشتری ماه نعل کردون دو

خلقت آسیا که او دارد — صفت آسیای او بشنو

سنگ زیرین او بجنبد روان — کو در آب و باد هیچ مرو

باد او از درون دل آنگس — دلو او ابر رود آن در کو

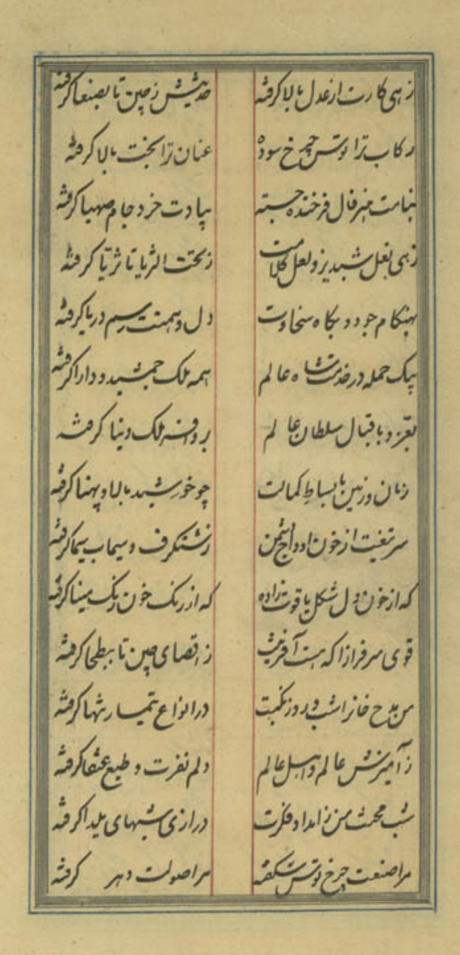
آسیایی چنین و باری نی — بس شبا روزی آسیابان غو

انوری این همه برنج ز جنت — چند از این ترهات شوان شو

خود یکبار گو که بکار آید — آتش دیده آتش آزا آتش گرد جو

تا ترا جو دهد ز دولت دین — ز بلندتر اشطار در درو

او تواند که گفت همت تو — هیچ بی انتفاع کیست بدو



زهی گارت از عدل بالا گرفته — حدیثش ز چین تا بصنعا گرفته

رکاب ترا توسن چرخ سوده — عنان ترا بخت بالا گرفته

بنامت هنر فال فرخنده جسته — بیادت خرد جام صهبا گرفته

زهی نعل شبدیز و لعل کلاهت — ز تحت الثریا تا ثریا گرفته

بهنگام جود و بگاه سخاوت — دل و همتت رسم دریا گرفته

بیک حمله در خدمت شاه عالم — همه ملک جمشید و دارا گرفته

تعز و با قبال سلطان عالم — بر و بحر ملک دنیا گرفته

زمان و زمین را بساط کمالت — چو خورشید بالا و پهنا گرفته

سر تیغت از خون اعدا چو آهن — ز شنگرف و سیماب سیما گرفته

که از خون دل شکل یاقوت زاده — که از رنگ خون رنگ مینا گرفته

قوی سرفرازا که هست آفرینت — ز اقصای چین تا بطحا گرفته

من بیوح خاز اشب و روز نکبت — در انواع تیمارشها گرفته

ز آمیزش عالم و اهل عالم — دلم نفرت و طبع عنقا گرفته

شب محنت من ز امداد فکرت — درازی شبهای یلدا گرفته

مرا صنعت چرخ توسن شکفته — مرا صولت دهر کرفته

گهی نکهت جسم چرخ آتش زده — گهی حلقهٔ دام سودا گرفته

من از وحشت دل ای حضرت تو — چو موسی ره طور سینا گرفته

ز خورشید رای تو در عکس … — همه دهر نور تجلی گرفته

ز برهان جیب تو در معجزاتت — سواد زمین کف بیضا گرفته

من اندر شکایات امروز و امشب — در عشوهٔ شهر فردا گرفته

در و دامن و آستین جان را — چو وامق سر زلف عذرا گرفته

زمین دهشت جان و دل دست کل را — رها کرده و پای اجزا گرفته

ز قرآن بمانده کمال فصاحت — ز انجیل خط معما گرفته

در خدمت اختیاری بماندی — در حضرت جمع غوغا گرفته

همیشه که تا هست از حسن یوسف — جهان حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم عالم — که هست از تو دین قدر والا گرفته

ای ممالک را مبارک پادشاه — دی سزای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خون خوارت پذیرفته فتح — عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوشش هر گردون … — وقت بخشش چرخ دریا دستگاه

شاه احمد نام موسی معرکه — شاه یوسف صدق یحیی …

عز دین و ملک و دولت آنکه داشت — عز دین ملک و دولت در پناه

ساحت عرش است خاک حضرتت — کاندر آن جز کبریا را نیست راه

روز بارت خاک سلطان بر نهند — آفتاب و سایه را در بارگاه

آسمان چشم حوادث بر کشید — گر کند در سایهٔ چترت نگاه

بر امید آنکه از روی قبول — رفعت چتر تو یابد چرخ ماه

پوشد اندر عرض گاه خسوف — کسوتی چون کسوت چتر سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر — با ثبات جاه تو کردی نگاه

چرخ و ارکان فوق و تحتی چون مشت — این بجودت شد مسلم و آن بگاه

عرصهٔ تنگ سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه

بر ثبات دولت انصاف دلیل — بر دوام ملک انصافت گواه

بر در ملکت گر آید شگفت — گر کمر بندد نشاپور و هراه

صادقان خدمت فارغ اند — صبح صادق زان همی خیزد پگاه

تا که دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان و از انجم سپاه

آفتاب آسمانت باد تاج — و آسمان و قبهات بارگاه

بخت روزافزون چرخ تیز رو / جاودان دولت قرای خصم کاه

خاص سلطان علای دین آنکه / میر اسحاق صدر مجلس شاه

آسمانیست همتش برای / آفتابیست آسمانش جاه

آن سپهد اختری که پیش درش / خاک روبند اختران بجباه

همتش فتنه را نشاند که بر / حشمتش چرخ را نهاد کلاه

قهر او قهرمان شرع رسول / پاس او پاسبان دین آله

قدرتش از قدر آسمانی تر / علمش از راز اختران آگاه

بازیی پاس دولتش بیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه

آنکه از رای روشنش گذارد / نور خورشید وام سایه چاه

وانکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه

خشم او از فلک برآرد گرد / حکم او بر قضا ببندد راه

صحن درگاه دولتش خواهست / گنبد چرخ کمترین درگاه

ای ز خورشید برگذشته بکلک / وی ز خورشید برگذشته بجاه

شب او بار حاسدت را نیست / در ازل هیچ بامداد بگاه

سمر سمر تست در اقوال / شکر شکر تست در افواه

شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه

زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه

دست اقبال آسمان بکشد / بر نزار درکه تو بیگ رکاه

چرخ ما در پناه دولت تست / عالمی را شدست پشت پناه

جز بدرگاه عالی تو فلک / نه بجستست سجده و فلاه

جز بعین رضا همی نکند / دیدهٔ روزگار در تو نگاه

هست بر وفق نامهٔ ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه

خصم و خشم تو آتشست و حریر / مهر و کین تو طاعتست و گناه

لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه

بدماند ز شعلهٔ آتش / قبحاب کف تو مهر گیاه

در خبر خود چنین بود که بوی / بشری لا اله الا الله

ای بتو زنده سنت پادشاهی / وی بتو تازه رسم داد فراه

بنده از شوق خاک درگه تو / بر سر آتش است بیکه و گاه

بپذیرش که بنده تو ترند / او و بوستکان او پنجاه

پیش تخت بود چو سرو بپای / تا کند چون بنفشه پشت دو تاه

گیرد از دیگران کناره چو رخ / صدر ما گر برود نهد چو شاه

تا کند خلاف گردش چرخ / نقش بی رنگ روزگار تباه

هر که چون چرخ نبودت خواهان / روزگارش مباد نیکو خواه

تا ابد باد یار شادی و عز / حاسدت باد جفت ناله و آه

در نفسهای دشمنت بنشین / هر زمان صد هزار واسفاه

امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر نشاپور و بلخ و مرو و هراة

ای جرم نور بخش ندانم چه گوهری / ماناکه طوق مرکب خورشید گستری

چون زرگران صنع ترا می نگاشتند / بند ستام رکاب شهنشاه خاوری

بر تیر رفتن تو مرا اعتراض نیست / چون زورق مذهب دریای اخضری

از نور خویش طارم شب را بداد فرست / گر شمع خم گرفته آن هفت منظری

چون عاشقان بسینه جگر ریش از میان / یا روی زرد گشته و با قد چنبری

از عکس قبا حسام اکنون روان شود / در خدمت تو کوکبه نور گستری

گردون بحکم تربیت شاه اختران / حاصل کند ز مهر تو منشور داوری

یکبار کی چو عارض خوبان بخط مرو / گر خامه دار وصف تو گردی مسخری

اینها که گفته شد همه ادهام و باطل است / نعل سمند آصف جمشید گوهری

فرخنده صدر دین که جهان از بقای او / تحصیل کرده پایهٔ فرخنده اختری

والا محمد بن محمد نظام ملک / آن آسمان رفعت و خورشید سروری

آن صاحبی که دهر جهان کرد وقف او / بر بخت بشر خوارهٔ او ملک پروری

آخر ببین دست گهربار او رسند / تا بر نتابد از سر گنج توانگری

تاثیر حکم اوست که هر شب برون برد / از طبع آفتاب تمنای برتری

آن ماه روز شحنهٔ فرمان قادرش / بر روی روزگار نهد داغ چاکری

انزم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد / معدوم شد رسوم قدیم ستمگری

آنجا که نقش بند قدر صورتی کند / باطل شود هر آینه اشکال آزری

صد آید در حاکم عدل تو بازگشت / تا بر سپاه ظلم کشی تیغ داوری

از بارگاه قدر تو هر شب مدار سد / گردون لاجورد قبا را که خون گری

خورشید وار پیش همه تا بنده گشت باز / از نام بنده خاتم ملک سخنوری

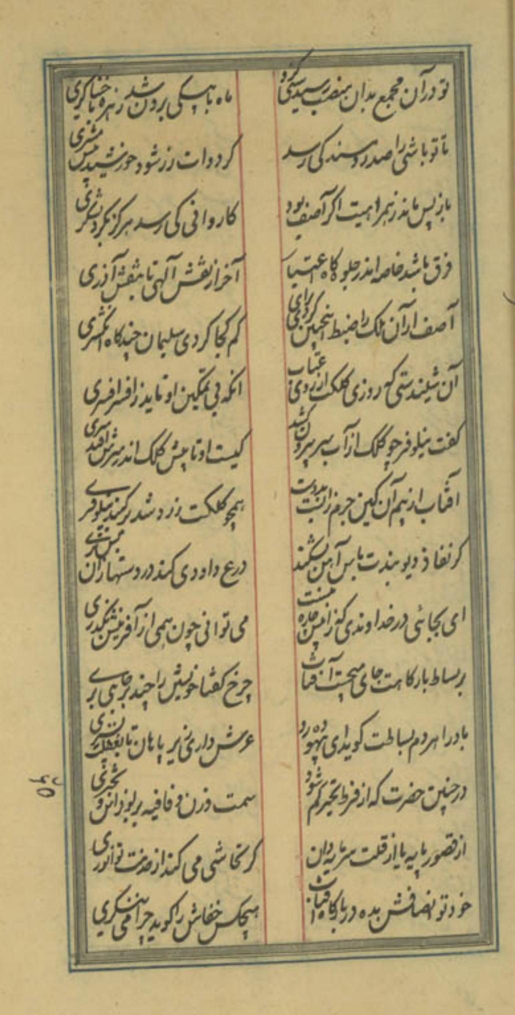
تا طعنه میزنند بتان ماه و سرو را / از عارض منور و قد صنوبری

سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه / تا از نهال لاله دمد ملک برجوی

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی / کارساز دولت و فرمانده عالم تویی
آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا / گر جهان انگشتری نقش آن خاتم تویی
ماتم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد / ای ملکشاه معظم سور آن ماتم تویی
ملک مشرق گر تراشد ملک مغرب هم تراست / شاه توران گر تویی دارای ایران هم تویی
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی / شاه اعظم شان تست خسرو اعظم تویی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند / کم کن انگشتری کاکنون بجای جم تویی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیکن از ملک / شاه یوسف روی موسی دست و عیسی دم تویی
جمله بی شرکت بدیدی حمل بی بابت / خسرو ادریک قبا صد حاتم و رستم تویی
فارغست از رایت دار چتر صبح و سحر / آنکه او را صبح رایت در سحر پرچم تویی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تویی بس / زانکه اهل پادشاهی در بنی آدم تویی

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری / چون سپهر اندر جهان از زهد و فطرت برتری
مسند تست آنکه زو عالم نشد کهتر با / پایهٔ تخت آنکه ثابت قدم شد مهتری
سایه خورشید شوانند همو دستام / گر بجاه خویش در عالم بساطی گستری

نو در آن


تو در آن مجمع بدان منصب رسیدی کز شرف / ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری
تا تو باشی صدر را مسند کی ارسد / گر دوات از زر شود خورشید مس مشتری
باز پس ماند ز بهر اهمیت اگر آصف بود / کاروانی کی رسد هرگز که گرد لشکری
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه عهبت / آخر از نقش آلهی تا بنقش آذری
آصف از آن ملک را ضبط انجمن کرد ای / کم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری
آن شنیدستی که روزی ملک از دی عقاب / آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری
گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بر کرد نشد / کیست او تا پیش کلک اندر سرش افسد سری
آفتاب از بیم آن کین جرم زانت ابدیت / همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
گر نفاذ دیو بندت پاس آهن بشکند / درع داودی کند در دست ماران
ای بجایی در خداوندی که از امن جاره / می توانی چون همی از آفرینش بگذری
بر بساط بارگاهت جای صحبت آفتاب / چرخ کهنه خویش را چندین بجای بر
باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو / عرش داری بر پایان تا بغفلت
در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود / سمت وزن و قافیه بر لوح دانش و بحتری
از قصور مایه یا از قلت سرمایه دان / گر تحاشی می کنند از خدمت تو انوری
خود تو بفرمای فشش به در بارگاه آفتاب / هیچکس خفاش را گوید چرا می نگری

۵۵

گر خلافی رفتش اندر وعده وقتی در گمان — شمر از عصیان خود دانم ز خدمت بشمری

ورز روی بنده کی ترتیب نظمی میکند — تا بود چون بنده کان یکروز زو یاد آوری

عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز برترست — ورنه حسان کیست خود در معرض شعری

راستی بر طوطیان خطه اسلام را — با وجود خامشی دانی چه باشد کافری

نیست مطلوبش بواجب زانکه در هر کوی هست — بی تقاضای خداوندان از آن غم میخوری

اندرین نوبت خرد تهدید میکرد کین سخن — جای من بین جاه صلت رفت تا چون قدری

عقل گفت ای انوری دانی چه تدبیرست این سخن — شاعری سودا مبر و ساحری کن ساحری

لیک اگر انصاف خواهی هیچ حاجت نیست نیست — تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری

چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر — موج گلی گفته شد دیگر چه معنی پروری

سایه او بس ترا بر سر که در ضمن او — نور بخش اختران ننهاده جز نیک اختری

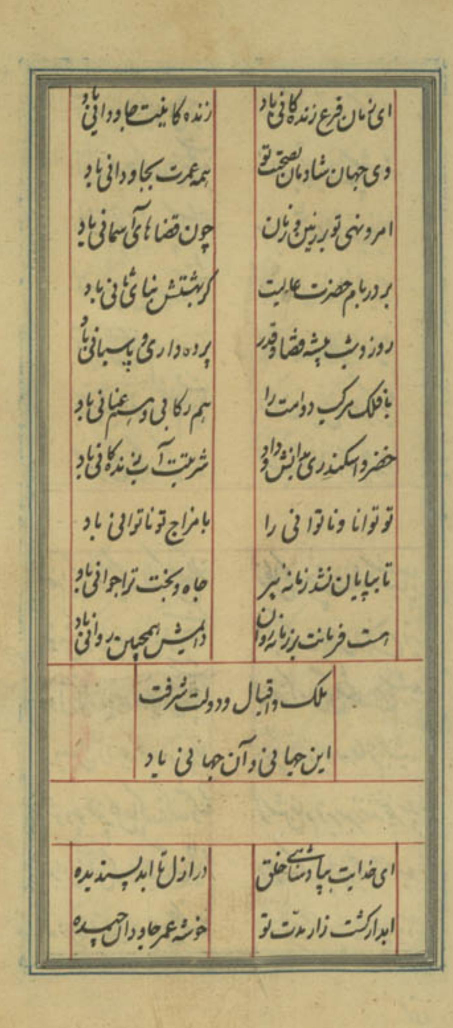
چاکر او باش اگر مسلم گردد ت — بس خداوندی که بر اقران کنی تا چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد — چار ارکان را بهم که صلح گاهی داوری

بسته بادا بر چهار ارکان بمسمار دوام — دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری

پایه گردون بسلم دور عالم زیر دست — سایه یزدان مربی حفظ ایزد بر سری

از جهان برخور بدان شکر که در خورد تو هست — نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری



ای زمان فرع زندگانی باد — زندگانیت جاودانی باد

وی جهان شادمان بصحبت تو — همه عمرت بجاودانی باد

امر و نهی تو بر زمین و زمان — چون قضاهای آسمانی باد

بر در بام حضرت عالیت — گر بهشتش بنا ثانی باد

روز و شب پیشه قضا و قدر — پرده داری و پاسبانی باد

با فلک مرکب دولت را — هم رکابی و هم عنانی باد

خضر و اسکندری میراثش داد — شربت آب زندگانی باد

تو توانا و ناتوانی را — با مزاج تو ناتوانی باد

تا بپایان نشد زمانه بر — جاه و بخت ترا جوانی باد

هست فرمانت بر زمانه روان — دانشش همچنین روانی باد

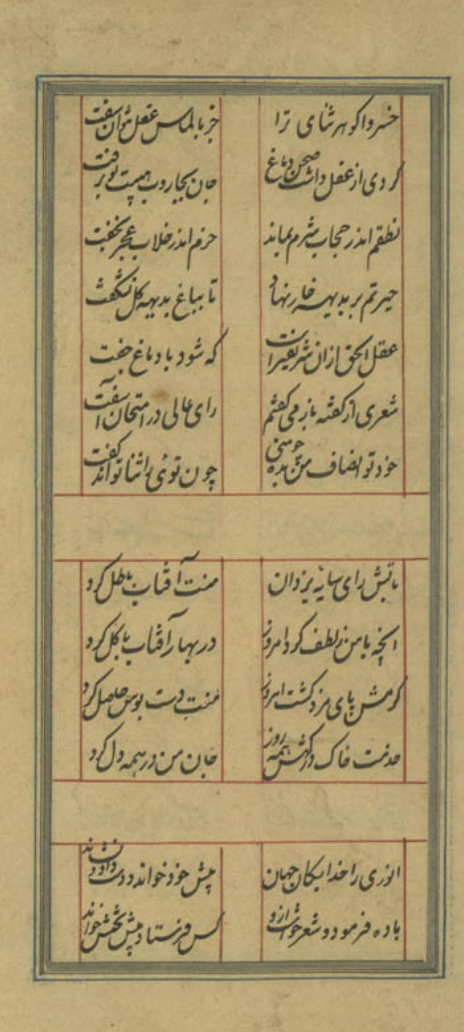
ملک و اقبال و دولت و شرف
این جهانی و آن جهانی باد

ای خدایت بیافریده ز خلق — در ازل تا ابد پسندیده

ابد از کشت زار مدت تو — خوشه عمر جاودان چیده

آبروی خدایگانی تو — خاک آدم به تیغ بخریده
ابر عدلت که عافیت قطره است — سایه بر کائنات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدار است — شب فرقت بخواب نادیده
کوس چرخ از صدای دولت تو — جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو — التفات نظر نیارزیده
راحت از هر چه نام هستی داشت — دادن و دین و داد بگزیده
بسر تیغ ملک بگرفته — به تازیانه بخشیده

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر — ز ظل گوهر چترت شود سیاه سپید
تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدای — ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایه عدلت جهان بسیط گرفت — که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید
بر دمیدن ترا سجده خامه تقدیر — دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو — گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد — جوار سکنه بهرام و حجره ناهید
که در سرادق بارگاه جون فلکت — مرا ز سایه بخورشید عمر بخت امید



همه بگذار این بیش که ملک ... نام او بر زبان اعلی راند
پیش از این در زمانه دولت ... هیچ با قیس بر زمانه نماند

گیتی به سر سنان گشادیم ... پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم ... سد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود ... از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی ... پس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند بعدل ما جهانی ... تا لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی ... امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خویش روز اول ... شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان سراسر او راست ... از ماست چو ما از آن نژادیم
معمار سه ملک بر کشیدیم ... جائی که دو دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر ... شکرست که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیاید از ما ... کاخر پسران میر دادیم


خصم تو و قاعده ملک او ... آن شده از بند جهان مستقیم
چون دو بنا بود برافراشته ... زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان پست کرد ... زلزلة الساعة شیء عظیم

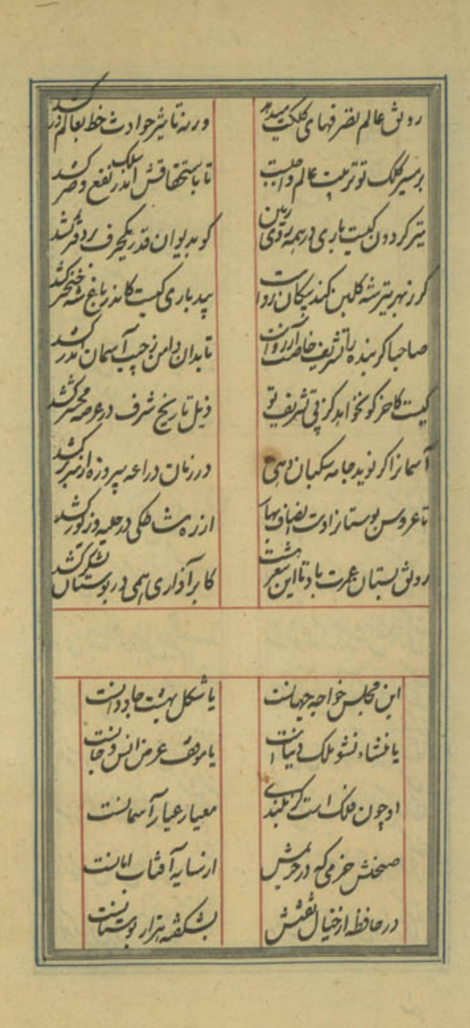
شاها بدیده که دلم را خدای داد ... در دیده تو معنی نیکو بدیده ام
چون کرد کار ذات شریفت بیافرید ... گفت ای کسی که بر دو جهان برگزیده ام
راضی نیم بدانکه بغیری نگه کنی ... زیرا که از برای خودت پروریده ام
چشم جهانیان ز پی دیدن جهان ... وان تو بهر دیدن خویش آفریده ام
کحل او ز هیچکس اندر جهان مخواه ... کان کحل غیرتست که من در کشیده ام

خداوندا تو میدانی که بنده ... نیاید هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد ... ز گیتی مرجعی دیگر نداند
نیاید همتش از نفس حضرت ... که از کس جز شما چیزی ستاند
نه آن دامن کشیدست از تکبر ... که گردون گرد مشت فتراک بماند

کم از یمنی بود بابقه وبابه / که گرامروز برافلاک خوانند
بحمدالله باقبال خداوند / که بخشش هرچه می بایدستانند

غایت مهر خواجه بردار آن / مهر زاز بی تو نهادات
طلبم چون نکرد از تعجیل / که در اخلاق آدمی ز ادات
رغبت همتش که رتبت او / ازورای خراب وبدایات
خواجه راکه کان خازن او است / معطی آفتاب ازو زادات
گفت آنکس عطارد فلکی / که بدو جان آسمان شادات
دوش وقت سحر مرا بمعنی / که مرا آنچه گفته ام یادات
تابهستان رخت طالع / بتقاضای آن فرستادات
آفرید بادرچنین معطی / کافرینش بنزد او بادات

ای خداوندی که هرگز خدمتت گردن کشد / در کارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
از سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد / حاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد / دایه چرخ از کوثر آب نیز نرم و گوهر کشد



رونق عالم بنظر فهای کلکت میدهد / ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر سپر کلک تو تربیت عالم واجبست / تا باستحقاق بش اندر سلک نفع وضر کشد
تیر گردون گیت یاری در همه توقیعها / گو بدیوان قدر یکحرف رد دفتر کشد
گر زمهر تیر شه کلبن کند پیکان روا است / بید باری کیست کاندر باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده با تشریف خاصت آرزو است / تا بدان دامن ز جیب آسمان اندر کشد
کیست کاخر کو نخواهد کز پی تشریف تو / ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان اگر نوید جامه سکبان دهی / در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان از دست نصاف بهار / از رهش حلی در حله وزر کشد
رونق بستان عمرت باد تا این سعر هست / کار آذاری همی در بوستان لشکر کشد

این مجلس خواجه جهانست / یا شکل بهشت جاودانست
یا فشاء نشو ملک دنیا است / یا موقف عرض انس و جانست
او چون فلک است که بلندی / معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی که در حریمش / از سایه آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش / بشکفته هزار بوستانست

راز دل زهره و عطارد
در نغمهٔ مطربش نهانست

سقفش بصد اپل از دو هفته
بی ابسیج مه دو شنبه جانست

خورشید مروق از سپیدی
در ساغر ساقیانش آبست

تا قبهٔ آسمان گردان
گرد کره زمین روانست

این قبهٔ تو نه جهان باد
چون آنکه نشانهٔ جهانست

خرم زنشستن وزیری
کز مرتبه پادشا نشانست

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو
آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند

روی هر خاکی که از نعلت همایی کسب داد
تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

پای ثابت را اگر خیل ایام افکنند
فتنه شوانده که در ظلمش ستمکاری کند

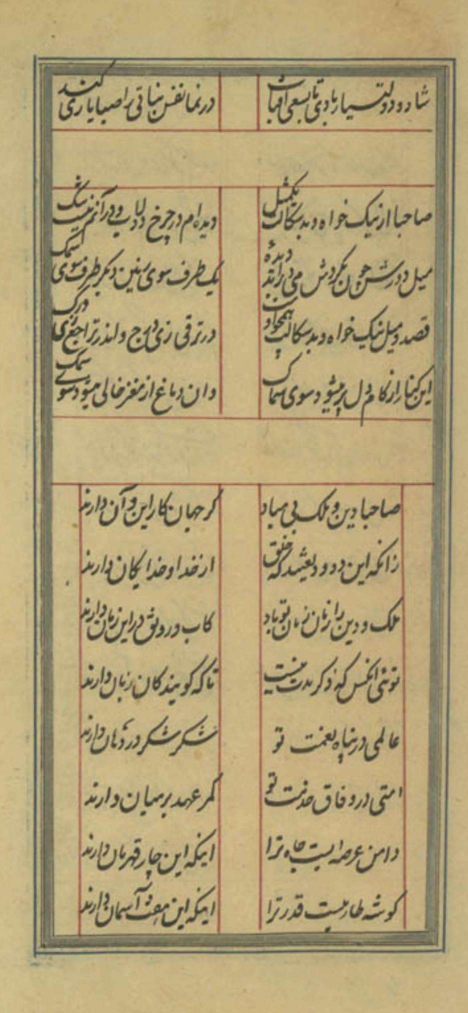
موزهٔ خاص ترا دستار گردم از شرف
موزهٔ خاص ترا زیبد که دستاری کند

نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند
ساق آن از رشک آن دولت همی زاری کند

موزه گر افسری پیش است در پایش کنند
حاش لله بنده هرگز این سبکساری کند

آسمانش از تاج خسرو سیارگان
ور نباشد تا همی از من کله داری کند

هر که این پای موزه بخشش در تقاضا حرکت داد
بر همه عالم زبردستی و جباری کند



شاد و دولتیار بادی تا بسعی آفتاب
در نما نقش نباتی را صبا یاری کند

صاحبا از نیک خواه و بدسگالت یکمثل
دیده ام در چرخ دولاب و در آن نیک نگر

میل در گردش چون گردش می زاید دیده
یک طرف سوی زمین دیگر طرف سوی سما

قصد و میل نیک خواه و بدسگالت همچو او
در ترقی زین دو ج واندر راجع کی درک

این کنار از کام دل پر میشود سوی سماک
وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

صاحبا دین و ملک بی مباد
گر جهان کار این و آن دارند

زانکه این دو ودیعتند که خلق
از خدا و خدایگان دارند

ملک و دین را زبان زبان تو باد
کآب و رونق در این زمان دارند

تو همی آنکس که ذکر مدحت
تا که گویندگان زبان دارند

عالمی در پناه نعمت تو
شکر شکر در دهان دارند

امتی در وفاق خدمت تو
کمر عهد بر میان دارند

دامن عرصه ات جاه ترا
اینکه این چار قهرمان دارند

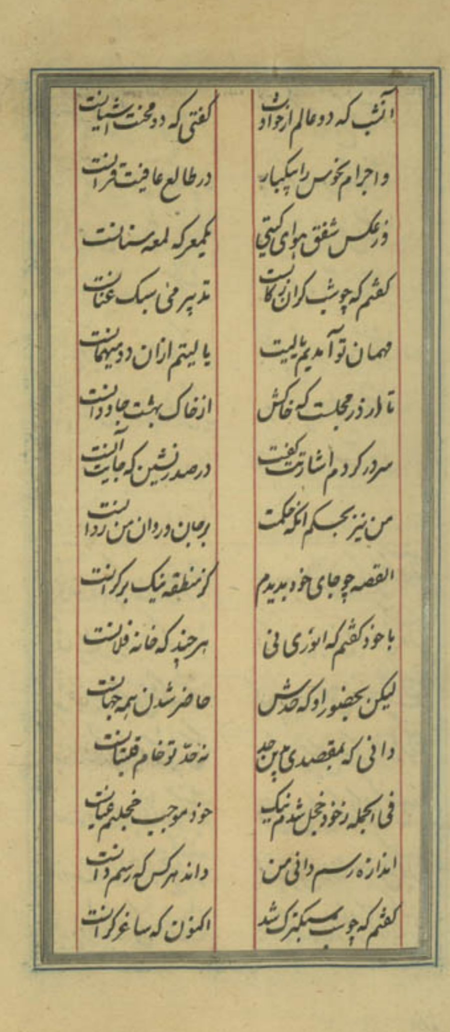
گوشهٔ طارمت قدر ترا
اینکه این هفت آسمان دارند

دوستان از تو از کرمت | خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تو از کم سخطت | فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بکلک و تیغ کنند | که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگزار | تیغ ترکان کاروان دارند
زین گروه آنکه اهل انعام‌اند | همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاع‌اند | همه از دست تو جهان دارند
جود می‌گفت با کرم روزی | که کف بنگه آن بکان دارند
که جهانداری ای شرط کنند | چه نکوتر که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد | که بزرگان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست | که بد و خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان در تست | کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادا | هرچه اضافت بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند | هر که نسبت بانس و جان دارند
پای بر خاک زین که نهی | منتی تا بر آسمان دارند

صاحبا ماجرای دشمن تو | که کسش در جهان ندارد دوست
گفته‌ام در سه چار بیتک و آن | زان چنانها که خواطرم را خوست
طنز می‌کرد بر جهان کهن | در جهان گفته که باده نکوست
رنگ با او زمانه در نگرفت | رونق رنگ بر قیاس نکوست
روزگارش گلی شکفت ورو | همچو بربا قلی کفن شده پوست
آسمان در شعمش چو بدید | گفت اسراف بیش ازین نه نکوست
همچو دیواج بر کشیده شدست | وقت از بیخ بر کشیدن اوست

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو | چون قضای آسمان شد قد نافذ فی کل شیء
پیش قدرت پشت کردن ای تواضع داد خم | زود رایت روی خورشید از خجالت کرد خوی
سروازاد از قبول بنده کی یابد ز تو | پایها سر همدران ساعت کمر بندد چو نی
نقش بندد گل ز تاثیر صبای لطف تو | بوستان از نقش نیسان بندد اندر ماه دی
شاد زی کامروز داد اقطاع عالم سربسر | ای بسیطش صیت فرمان تو همه ده کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند | هر دو سنگ اندازان سنگ انداز گردد تا بکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ اندازیش | دوستانت تا بروز عید سنگ اندازمی

ای سعد سپهر دین کجائی / کآثار سعادتت نهانست
بازم ز زمانه کم گرفتی / وین هم ز کسادت زمانست
ای عادت قبلة المبالات / آیین کدام دوستانست
وین گونه بضاعت مودت / در حمل کدام کاروانست
ما را باری غم تو هر شب / همخوابهٔ مغز استخوانست
زانروی که روزی از فراقت / با سال تمام توامانست
سالیست که دیدهٔ پرآبم / بر طرف دریچه پاسبانست
رخسارهٔ کاه رنگم از اشک / در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیه است از آنکه چشمم / از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندساله یکدا / کو مرد غریب ناتوانست
گرچه زده سپهر پیرات / آخر نه چو بخت نوجوانست
برخیزم و بنگرم که حالش / در حبس تکسر از چه سانست
از دست مشو چو نقطه من / پای تو اگرچه در میانست
سربست مرا که گر بگویم / کو نی بحقیقت آنچنانست



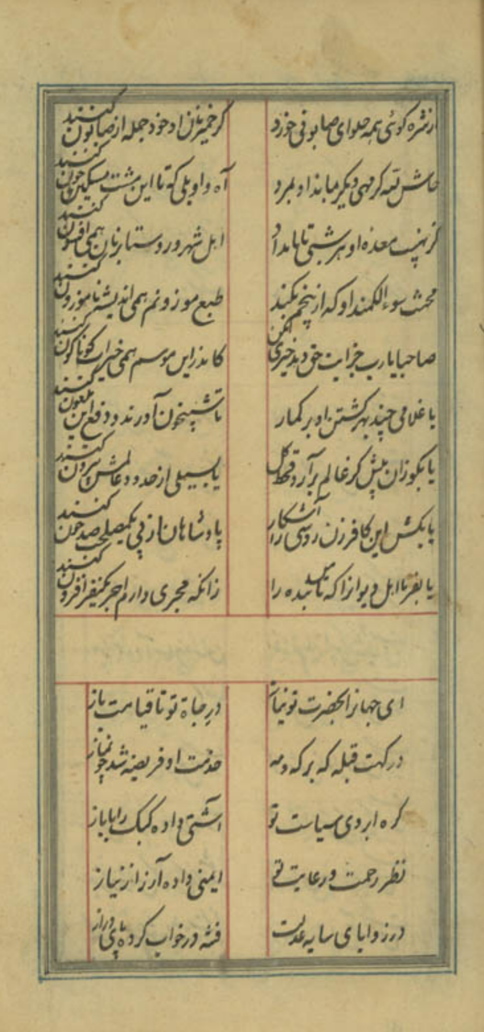
آن شب که دو عالم از جوابت / گفتی که دو محنت شبانیست
و اجرام نحوس را یکبار / در طالع عافیت قرانست
در عکس شفق هوای گیتی / یکمعرکه لمعهٔ سنانست
گفتم که چو شب گران رکابست / تدبیر می سبک عنانست
مهمان تو آمدیم لیکت / یا لیتم از آن دو میهمانست
تا از در مجلست که خاکش / از خاک بهشت جاودانست
سردر کردم اشارتت گفت / در صدر نشین که جایت آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت / بر جان و روان من روانست
القصه چو جای خود بدیدم / کز منطقه نیک برکرانست
با خود گفتم که انوری نی / هر چند که خانه فلانست
لیکن بحضور او که حدش / حاضر شدن همه جهانست
دانی که بمقصدی من چه / نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک / خود موجب خجلتم عیانست
اندازهٔ رسم دانی من / داند هر کس که رسم دانست
گفتم که چو بزم سبکترک شد / اکنون که ساغر گرانست

۲۲۴

برپای نشسته‌ام آخر الامر   زانگونه که هیچ کس بدانست
بر گور کمان حریف چوگان   چو ما نکه کمان همگنانست
چون تو به سکاوت بروی   برجستم و این سخن لسانست
بر گوشه طارمت که نقشش   معمار عیار آسمانست
بر خاک درت نثار کردم   شخصی که برا و شمار جانست
یعنی که کدام زر وی نگین   بر سدره منتهی مکانست
درگاه سپهر صورتت را   تا حشر سرم بر آستانست

ای خداوندی که از روی لقا خرسنده‌وار   نعل اسبت اختران در گوش نه گردون کنند
آفتاب رای ابر دست کو هر بار تو   آز را از بی نیازی جاودان ممنون کنند
لمعه رخسار جاه و عکس اشک دشمنت   کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را تا کرد سودا ردوی شیطان هیکلی   کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون گفتند
معده دارد که سیری را در وا نهند   در علاج جوع کلبی گوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان جست بر خرسطی کشند   گر سیاطین صورت معاش بر جیحون کنند
یکدم از خالی بود حلقش که زهرش باد و مار   رحمت چون دیو یمی دکش اگر در بر گوون کنند

ازبره



از شره کوی همه حلوای صابونی خورد   گر خمیر نان دو خود جمله از صابون کنند
حاشش تنه کر جهی دیگر بماند او بمرد   آه و اویلی که تا این شست مسکین چون کنند
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد   اهل شهر و روستا بازان همی افسون کنند
محنتش سوءالکمند او که از پنجم بکند   طبع موزونم همی اندیشه تا موزون کنند
صاحبا یارب جزایت حق دهد خیری بکن   کاندر این موسم همی خیرات گوناگون کنند
یا غلامی چند بهر کشتن او برگمار   تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بگو زان پیش کز عالم بر آرد قحط گرد   یا بسیلی از حد و دعاش بیرون کنند
یا بکش این کافر زندی را انگشتکار   پادشاهان تا زپی مصلحت صد خون کنند
یا بفرما اهل دیوان تا که این بنده را   زانکه مجری دارم اجری کنیغ افزون کنند

ای جهان را حضرت تو نیاز   در جناب تو تا قیامت باز
در کهت قبله که برکه و مه   خدمت او فریضه شد چو نماز
کرده ابر دی سیاست تو   آشتی داده کبک را با باز
نظر رحمت و رعایت تو   ایمنی داده آز را از نیاز
در زوایای سایه عدلت   فتنه درخواب کرده پای دراز



۲۲۵

گر جهان را بود ز خرم تو ... / مرگ حیران ز دهر گردد ...
در فلک را بود ز رای تو ... / در شب تا ابد کند فراز
آن حقیقت کمانت که ... / حد تا زار و امید جواز
ای نجابت شب ستم ... / حرمت باد روز رشک انداز

ای خدایگان دولت آمده خوش / درد دندانت هیچ بهر ...
دار دار غصه آسمان دندان / بر که بر نفس همت ...
زانکه هرگز هیچ دندان ... / بر سر خوان آسمان ...
تیز دندانی حرارت ... / در دندانت چون ...
باز بنمود آسمان دندان / تا الم باز پس کشیدی ...
سر دندان سپید کرد قضا / گفتش ای جور جوی عشوه ...
آب دندان حریفی آورد ... / گوش نارایکان بجوید ...
من ندانم که جای درد دندان / ز اشتقاقش بجان ...
خیز دندان کنان ... / آسمان دیر تر میان ...
گفت هم عشوه ... / دو سه دندان آسمان ...

ای

ای منور از ارتفاع فلک / ساکنانت مقدسان ...
اوج سقف تو راز دار سماک / بنج صحن تو ... سمک
تا تمیز میان جنت و تو / رای رضوان در او فتاده ...
بحکم داشت دیگ ... / راستی بی حلاوت تو نمک
فلک کوکبت عزیز الدین / آن نه کوکب ... فلک
آن در ابداع و امتحان علوم / رای عالیش کیمیا و محک
آنکه در حفظ خدمت ... / با حصول درج خیال ...
آنکه بتعیین پایه قدرش / ز آفرینش بود فراز ...
کرده تاریخ رسم او منسوخ / ... دوده ...
عدد سالهای عمرش باد / همچو تاریخ پانصد و چهل و ...

ای زمین را ز بهر خدمت تو / آسمان بارها ...
وی لباس خاطر ... / در اسرار ...
ز اعتدال بهار خاطر تو / بوستان کمال ...

دامن همت تو گرد فنا / از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر / روزها همچو بخت خود خفته
تو نگویی که آخر این چون زد / بر زمین آسمان بر آشفته

ای صاحبی که صدر وزارت پناه تو / با اوج قبه‌اب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر نگین بود جهان / با روزگار سوده عنان در برابری
بر هر که ابر عاطفتت سایه افکند / تا خیر یافتت چو دریا توانگری
دست تو را ز رقت و ضمیر تو غیب دان / بی دعوی خدایی و لاف پیمبری
احوال بی‌رمی و گرانی شاعران / دانند هم کسان که چه شعر و چه شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد / با حضرت مبارک و میمون انوری
و اکنون بر آستانه عالیت روز و شب / کش آستانه باد برازنده مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر / کاخر چه می‌کنی و کجایی چه می‌خوری

ای همایون مقصد دنیا و دین معمور باد / کاخش چون بیت معمور از حوادث دور باد
ده حریم او خواص کعبه هست از ایمنی / در اساس استوار او ثبات طور باد

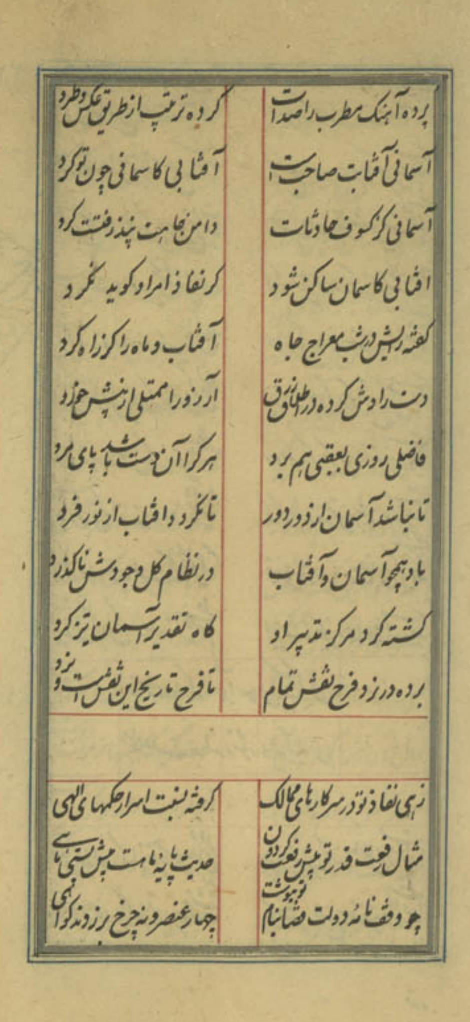
از سر جاروب فراشان او هر بامداد / سقف گردون پر غبار مشک و کافور باد
وز نوای پاسبان نوبتش هر نیم شب / در دماغ آسمان از نغمه خوش سور باد
آفتاب ار بی اجازت بگذرد بر بام او / روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد
فضله گر خاک دیوارش بباران حل شود / در خواص منفعت چون فضله زنبور باد
اوستاد کنگرش را ماه باد از تیر دست / و اندرو پیوسته عالم مسند و دستور باد
چار ایوانش که از چار ارکان ترست / از جمالش جاودان این نه فلک پر نور باد
خط موفورت الحق این عمارت را حسن / خط بر حوز داری صاحب از او موفور باد
ای سلیمان دوم را آصف آصف اثر / تخت و بالش تا ابد بر هر دو تا عقبی تو باد
هر که چون دیو سلیمان در شمار عاصی شود / در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
نظم و ترتیب وجود از رایت و رای تو ثابت / سال و ماه این رای و رایت پیش ما منصور باد

ای ملک پادشاه شده ثابت قدم بتو / بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
در دولت ملوک جهان زین طمأنینت / واجبتر از ادای صیام و صلوت باد
و اندرین مملکت از حرص خدمتت / مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعل بارگاه ترا گرد دستگاه / بر جای مشک و نعل هلال نبات باد

در استخوان هر که ز مهر تو مغز بست — از پایمال خاک رسیم وفات باد
پس بر جگر چو آب بلب آید آتشکدش — آب از ره دو زبانه حادثات باد
از آبهای دشمن تو اشک رد شکست — رخساره چو نیلش از و چون فرات باد
بر باد عارضه که بعرضت گذر کنند — با بانه شفا و نسیم نجات باد
ای پادشاه سکندر ثانی و خضر تو — این شربت مبارکت آب حیات باد

ای نمودار سپهر لاجورد — گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل — هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شکرف تو برخ — زردی آن چون رنگ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده — در سرشک از رشک سنگ لاجورد
ساکنی در نه چو ماهی است و فرق — از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک — وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو بی سعی نما — جمله با برگ تمام از شاخ و برد
بلبلت را نیست استعداد نطق — ورنه دایم باشدی در ورد و درد
باز کبکت بی تحرک در شتاب — پیل و گرگت بی عداوت در نبرد

برده



پرده آهنگ مطرب را صدات — کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی آفتاب صاحبت — آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آسمانی کز کسوف حادثات — دامن جاهت نپذرفتت گرد
آفتابی کاسمان ساکن شود — گر نفاذ امر او گوید مگرد
گفته رایش در شب معراج جاه — آفتاب و ماه را کز راه گرد
دست رادش کرده در طاق ازرق — آز را ممتلی از بیش و خورد
فاضلی روزی بعقبی هم برد — هر کرا آن دست شد پایمرد
تا نباشد آسمان از دور دور — تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچو آسمان و آفتاب — در نظام کل وجودش ناگزرد
گشته گرد مرکز تدبیر او — گاه تقدیر آسمان تیز گرد
برده در زد فرح نقش تمام — تا فرح تاریخ این نقش است و نرد

زهی نفاذ تو در سر کارهای ممالک — گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی
مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون — حدیث پایه ماهست پیش پستی ماهی
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنوشت — چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی



توئی که مسرع وهمت [illegible] / توئی که عرصه جاهت [illegible]
ز رشک رای منیر تو هیچ دور نباشد / که صبح جامه بدرد بر آسمان [illegible]
اگر برنج نداری که هیچ رنج نباشد / ز حسب واقعه [illegible] چنین [illegible]
بیاد تست همانا حدیث [illegible] / که کهربش چو [illegible] کند عزمت [illegible]
دگر بها بود از ابها پدید باشد / بیاد کی و فراغت به [illegible]
سبعون خویش بنا هم که از عنایت [illegible] / چنانت باد که هرگز به هیچ کس [illegible]
تر از صورت حالی که هست قصه غصه / روا بود که بگویم زنا خوشی و [illegible]
بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آورد / که گرچه روز [illegible] شبی بود [illegible]
مر از حادثه حالیست [illegible] / توانی از عنایت چنان کنی که [illegible]
ببذل کوش که از جاه و [illegible] / اثر نماند بجز [illegible]

بقات باد که تا مهر آسمان که کون
بخاصیت بدماند زشوره مهر گیاهی

ای خداوند که از غایت احسان و وفا / ابر در جنب کفت باطل و در [illegible]
جود و بخل از کف تو هر دو [illegible] / مگرش طبع [illegible]

بنده

[illegible] (marginal note)

بنده را خدمت پیوسته [illegible] / گر قرانات [illegible] وطن [illegible]
[illegible] قصیده [illegible] چهل قطعه همه مدحت تو / که باطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین سابقه کس را [illegible] / گر غم را [illegible]
سعی کن سعی که در باب [illegible] / سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است
بر سرش سایه فکن [illegible] / که ز تقصیر فلان کار فلان [illegible]
اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز / بانگ از [illegible] صور است
تا مشقت ز طاقت ببرد [illegible] / که ز آمد شد خدمت [illegible]
چون چنان شد که بهر گام [illegible] / گر بخدمت نرسد در دو جهان معذور است
همه جو [illegible] ازین کهنه [illegible] / که بر [illegible] گمان همه کس [illegible]
خانه چون خانه [illegible] / اندرو هیچ [illegible]
ای دریغا که [illegible] / در و دیوار [illegible] همه نامعمور است
حال او در [illegible] / [illegible] که چنین [illegible]
صله و بخشش و مرسوم و [illegible] / آخر از نزد [illegible]
عید بگذشت و [illegible] / زانکه کاهش [illegible]
دارم این قطعه چو برخواند [illegible] / تا چنین عید [illegible]



ای خداوند ورزکار آن هست | که بدیهاش در شمار آید
ژاله در حکم مدّ زار قضا | همه برگشت اشبار آید
پیش بردم زناشناسی کار | کارها نی باضطرار آید
وین چنین کارها بروی مرا | همه از روی شرمسار آید
ورنه با تو اگر بدار قرار | بی تو یک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان توام | کش ز آب حیات عار آید
وعده مجلس تو با داده | سوی موسم در انتظار آید
بگو اجنبت حاجتم که سخن | چون ز جان گویم استوار آید
گر مرا صحبت خسان بود | کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس رایت صبح | شواند که آشکار آید
گر باید که در میان باشد | زهره ز چرخ در کنار آید
آمدم با غمی که جان ببرد | گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی زدو سیاری تو | بنده را نیز دوستدار آید
یا به نزدیک آوردم روزی | که به روزیم یک دو بار آید

این

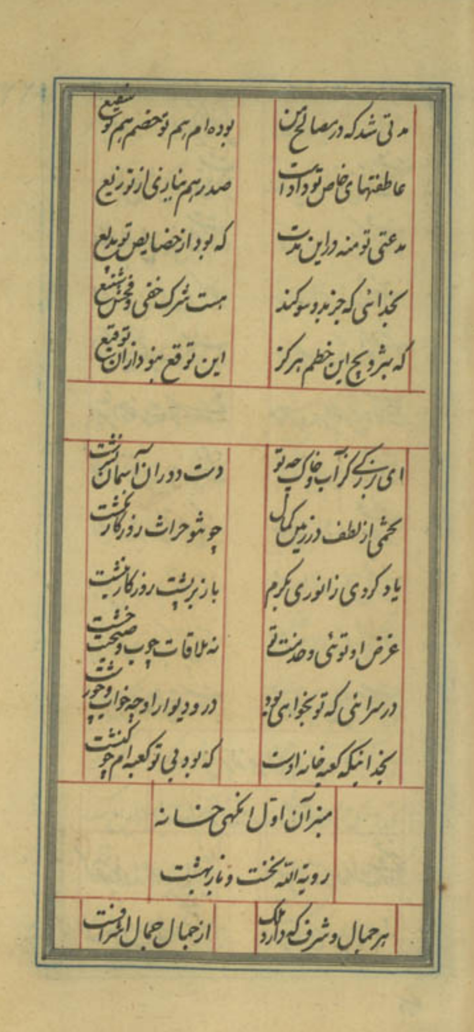
این خطا باعث خطا شود | وین کنه موجب غبار آید
شاخ پیوند اوار آن نبود | که از او هیچ میوه بار آید
گوهرش از میان آتش کفر | پاک چون باد بر کنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد | در خزان موسم بهار آید
از شرم دست بردار کرم | پای در سنگ روزگار آید
آبی از روی کار اگر ببرم | آتشی دان که از چنار آید
وین حق را بحق نعت حق | گر چو من هیچ حق گزار آید
خود گرفتم خیانتی کردم | عفو این روز را بکار آید
راهی بازده که تا جرم | ز عفوت بزینهار آید
یار بادت فلک همین و بس | تا یمین را یسار یار آید

ای خصم تو پست و قدر والا | ای عقل تو پیر و بخت برنا
ای کرده بخدمت همایونت | هفت اختر و نه فلک تولا
هم دست تو دستگاه روزی | هم صدر تو پایگاه والا
ای یار گشاده بند امسال | وامروز ندیده نقش فردا

رای تو که کسوهٔ کواکب — بر چرخ ازو شود مطرا
کلک چه نبات کشیده است — در سلک نظام چون ثریا
آنی که آسمان کشید دست — با کین تو در کمر چو اعدا
بگشاید روز انتقامت — بنده کمر از میان جوزا
من بنده بعادتی که رفتم — رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری — کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بباغ رفت خورشید — ای قطره بگشت رفت دریا
می کردم چو نبات و این — در سلک نشاط چون ثریا
اینک بدرم نشسته حیران — با رشک نهان و اشک پیدا

بر خوان ز احسان کرمت
امید بمرحبا و اهلا

ای طالع چه نام چو مسعود — وی همت چو راغ ایمن صنیع
آسمان آن مطاع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده — بصفای وفا مزاج ربیع
دو طلا ابست عزم و حزم ترا — سیر شان جاودان بطی سریع


مدتی شد که در مصالح من — بوده ام هم تو خصم هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده است — صد رهم منا بی ز تو رفیع
مدعی تو منه در این مدت — که بود از خصایص تو بدیع
بخدایی که جز بدو سوگند — هست شرک خفی و فحش شنیع
که بشر و بح این خطم هرگز — این توقع نبود ز ارباب توقیع

ای ز رشک آب و خاک حضرت تو — دست دوران آسمان آغشت
تحمی از لطف در زمین کرد — چون شو حراث روزگار بکشت
یاد کردی ز انوری بکرم — باز بر پشت روزگار بنشست
عرض او تو نی و حد تو نی — نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرایی که تو نخواهی بود — در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدا اینکه کعبه خانهٔ اوست — که بود بی تو کعبه ام چو کنشت

منبر آن اول الخمی خانه
روته الله تخت و نار بهشت

هر جمال و شرف که دارد ملک — از جمال جمال المرافت



خواجه منصور عامر آنکه کفش / در عطا یادکار اسلافست
دخل پر حشمتش ز شرق تا غرب / خرج جودش ز قاف تا قافست
رسمش اندر زمانه تصنیفست / وانده روا ز بزرگی انصافست
ای هنرمند مهتری که خرد / با هنرهای تو به اخلافست
شکر شکر تو در افواهست / سمر رسم تو در اطرافست
تیر در حضرت تو مستوفیست / زهره در مجلس تو دفافست
گرچه از غایت فصاحت دین / همه دیوان شعرم اوصافست
وصف جاه تو همی بکند / هرچه اندر زمانه وصافست
منتهی سرف و غایت جود / خلق را در تو ظن اسرافست
بده ای خواجه گر نیی تبت / خاک پر از دو کوه صرافست
تا اثیر از هوا لطیف ترست / تا هوا چون اثیر شفافست

باد صافی تر از هوای اثیر
دلت از غم که از حسد صافست

گر خداوند عصمت الدین را / عرضی خسته داشت روزی چند
ان بدان از بد ستاره بخشش / ور جفای سپهر بد پیوند

دولتی

دولتی داشت پس بغایت نیز / چو قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار و هر بانش گفت / که بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را / همچنین نرم نرم چند خند
داشت از زد وی مصلحت دو سه روز / دل او را که شاد باد نژند
ور تو کفارتی نهی او را / من بدانشم بدین سخن خرسند
کادمی از پی گنه باشد / که بکفارتست حاجتمند
وانکه معصوم بود در گناه / پای او را نیارد اندر بند
پس چه کفارت این چه کفر بود / یا چه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت / وهم هم نیاورد بکمند
لفظ کفارت ای سلیم القلب / بپذیر از من مسلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی / عصمت صرف را مکن مپسند
ای ز آباد احتیات جود / چو تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدا اینکه منت آمدش / گرچه مستغنیم از این سوگند
که ز انصاف روزگار امروز / همه حیرتست خرمانند
وانکه در عرصه گاه کون و فساد / چرخ را نیست هیچ خویشاوند



گر نگاری نگاشت بار بیت / در بهالی نشاند بار نکند

نظم پروین نداد کار ترا / تا بشکل نبات نثر اکند

باری از طوبی تو طوبی ملک / سالها رفت و برگ نفکند

روزگارت جگر نخواهد داد / خصم کو روز و شب جگر می‌زند

گر گشاید زمانه گر بندد / دل بجز در خدای هیچ مبند

پا بتا اندر رکاب تایید است / ور نیفتی ازین سپاه سمند

تو که در حفظ ایزدی چکنی / حرز و تعویذ ابلهی چند و خجند

حرف و صوت از قضا بگردی هم / مرحبا زند و حبذا پازند

از که گردش حوادث دور / در سرای سپنج دود سپند

تا که بر نطع دهر در بازیست / رخ بهرام و اسب بار اسفند

باد فرزین عز و عمرت را / از پیاده دوام فرزین بند

شخص و دین تو و دولت یزدان / بی نیاز از طبیب دانشمند

عدد سالهای مدت تو
همچو تاریخ پانصد و سی اند

ای رای ملکشه معظم / سر پرور سال بخش ثانی

ای کرده کلیم وار عدلت / خلقان جهان را شبانی

حقا که شود بمهر و مهر بر / دی ماه بموسم خزانی

در دولت او کرامت نیسان / کان دولت هست جاودانی

بادا همه سال شاد ما هست / روی رخت اصل شادمانی

ای خواجه فیلسوف فاضل / گر فضل یگانه جهانی

گر معنی این لغز بواجب / پیدا کردن نمی‌توانی

تا آخر هر جهتی که گفتم / از اول سالش ار برانی

انگه شهور فی ایام / معنیش هر آینه بدانی

ای ترا آفتاب حاجب بار / حشمت را ستارگان در خیل

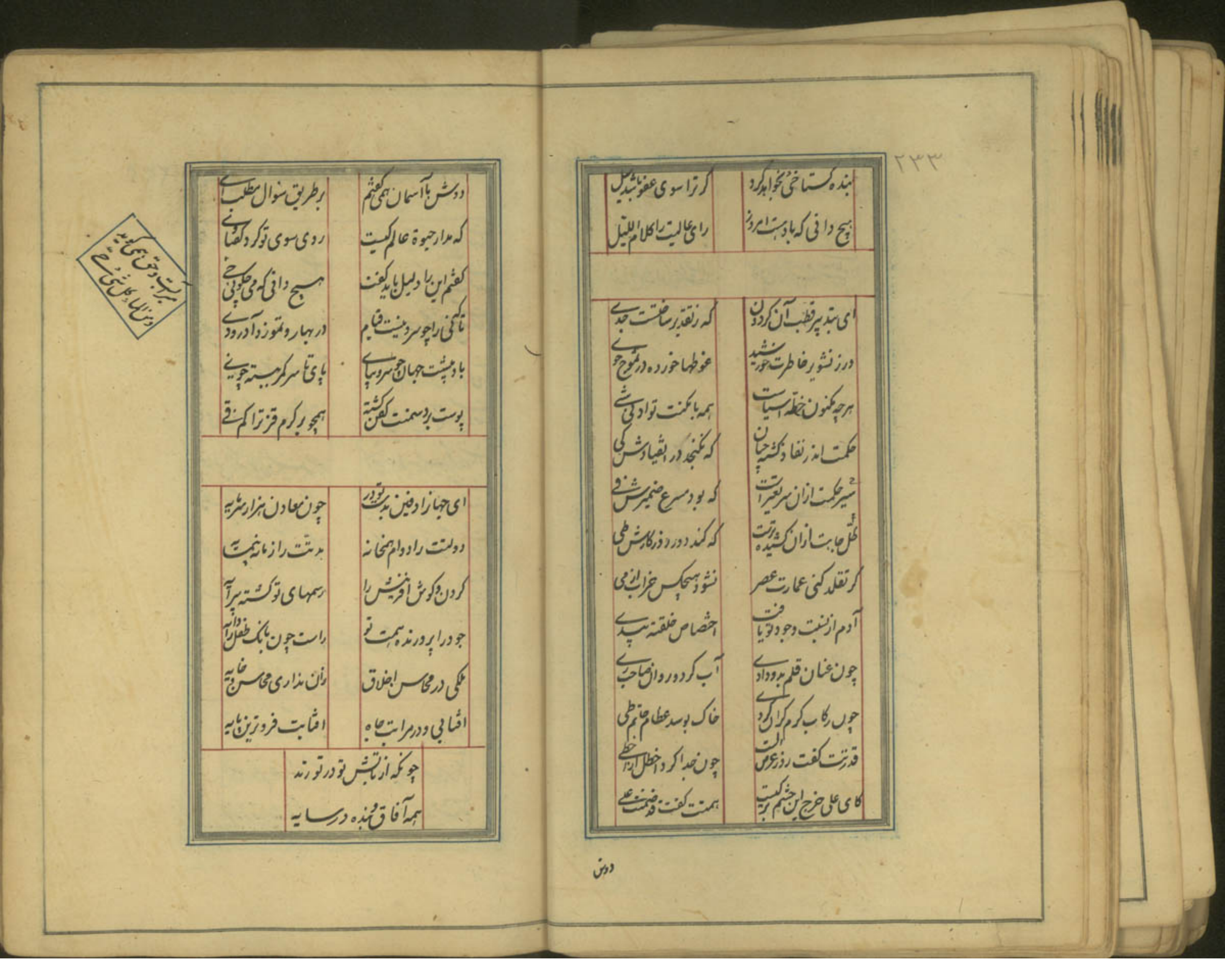
چرخ جاه ترا معانی اوج / ابر جود ترا مکارم سیل

بوده در وقت فطرت عالم / گوهرت را وجود جمله طفیل

شرر شعله سیاست تو / از سهای سپهر تا بسهیل

سده ساحت تو منبع امن / خانه دشمن تو معدن ویل

خرمن جود تو نه پیماند / گر قضا از سپهر سازد کیل

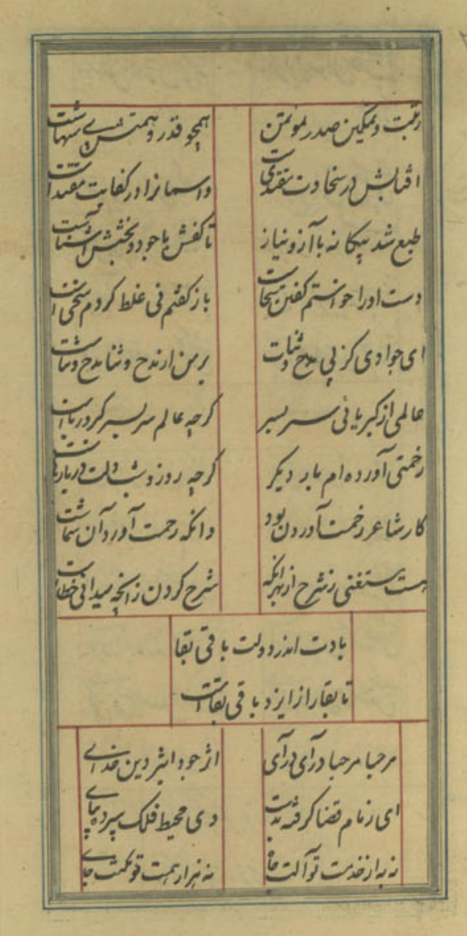


بنده گستاخی نخواهد کرد / گر ترا سوی عفو نیست دلیل
هیچ دانی که بادشاه امروز / رای عالیت را کلام اللیل

ای ستد پیر قطب آن گردون / که ز تقدیر ساخت جدی
در ز تشویر خاطرت خورشید / غوطه‌ها خورده در تموج جوی
هرچه مکنون خطهٔ اسیاست / همه با حکمت تو اد کی شی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان / که نگنجد در انقیادش کی
سیر حکمت از آن سر تعیرات / که بود مسرع ضمیرش شی
ثقل حاجات از آن کشیده برتت / که کند دور در گذارش طی
گر تعلل کنی عمارت عصر / نشود هیچکس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت / اختصاص خلیفه سیدی
چون عنان قلم برو دادی / آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی / خاک بوسد عظام حاتم طی
قدرتت گفت روز عرض الست / چون جدا کرد اختلال از خطی
کای علی خرج این خشم بر کیست / همتت گفت در ضمنش علی

دوش با آسمان همی گفتم / بر طریق سوال مطلب ای
که مدار حیوة عالم کیست / روی سوی تو کرد گفت ای
گفتم این را دلیل باید گفت / هیچ دانی که می چگونه چی
تا کئی راچو سرو نیست قیام / در بهار و تموز داد و دی
باد پشت جهان چو سرو بپای / پای تا سر کمر ببسته چو نی
پوست بر دسمنت کفن گشته / همچو بر کرم قز ترا کم شی

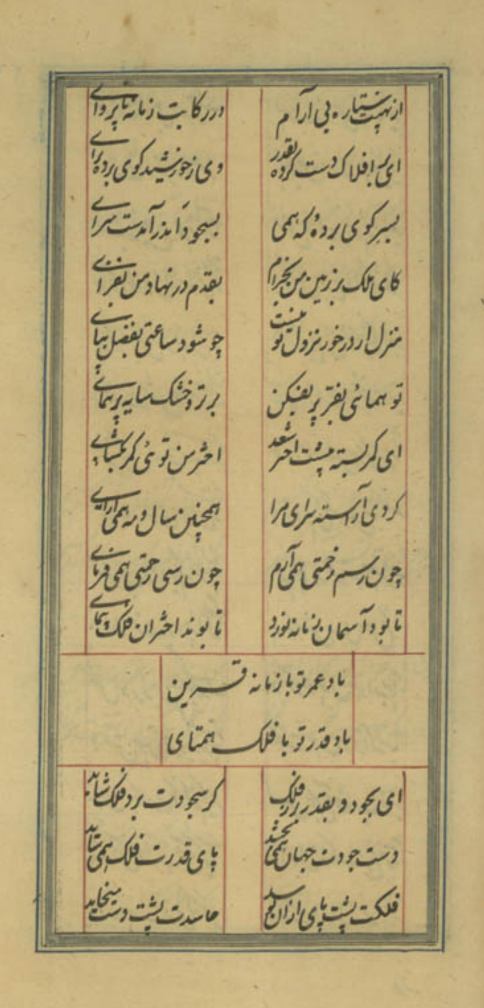
ای جهان زاد فیض بدست تو در / چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام همخانه / مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را / رسمهای تو گشته پیرایه
جود را پرورنده همت تو / راست چون بابک طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق / زان نداری محاسن خایه
آفتابی و در مراتب جاه / آفتابت فروترین پایه
چو نکه از تابش تو در تو رند / همه آفاق مانده در سایه



رتبت و تمکین صدر مؤتمن — همچو قدر و همت شمس سهاست
اقبالش در سخاوت تقویت — وز اسما زاد در کفایت معتدات
طبع شد بیگانه با آز و نیاز — تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سحاب — باز گفتم نی غلط کردم سخی است
ای جوادی کز پی مدح و ثنات — بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریائی سر بسر — گرچه عالم سر بسر گرد رباست
زحمتی آورده ام بار دیگر — گرچه روز و شب دولت در رباست
کار شاعر زحمت آوردن بود — وانکه رحمت آورد آن سماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه — شرح کردن زانچه پیدا خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا را ز ایزد باقی بقاست

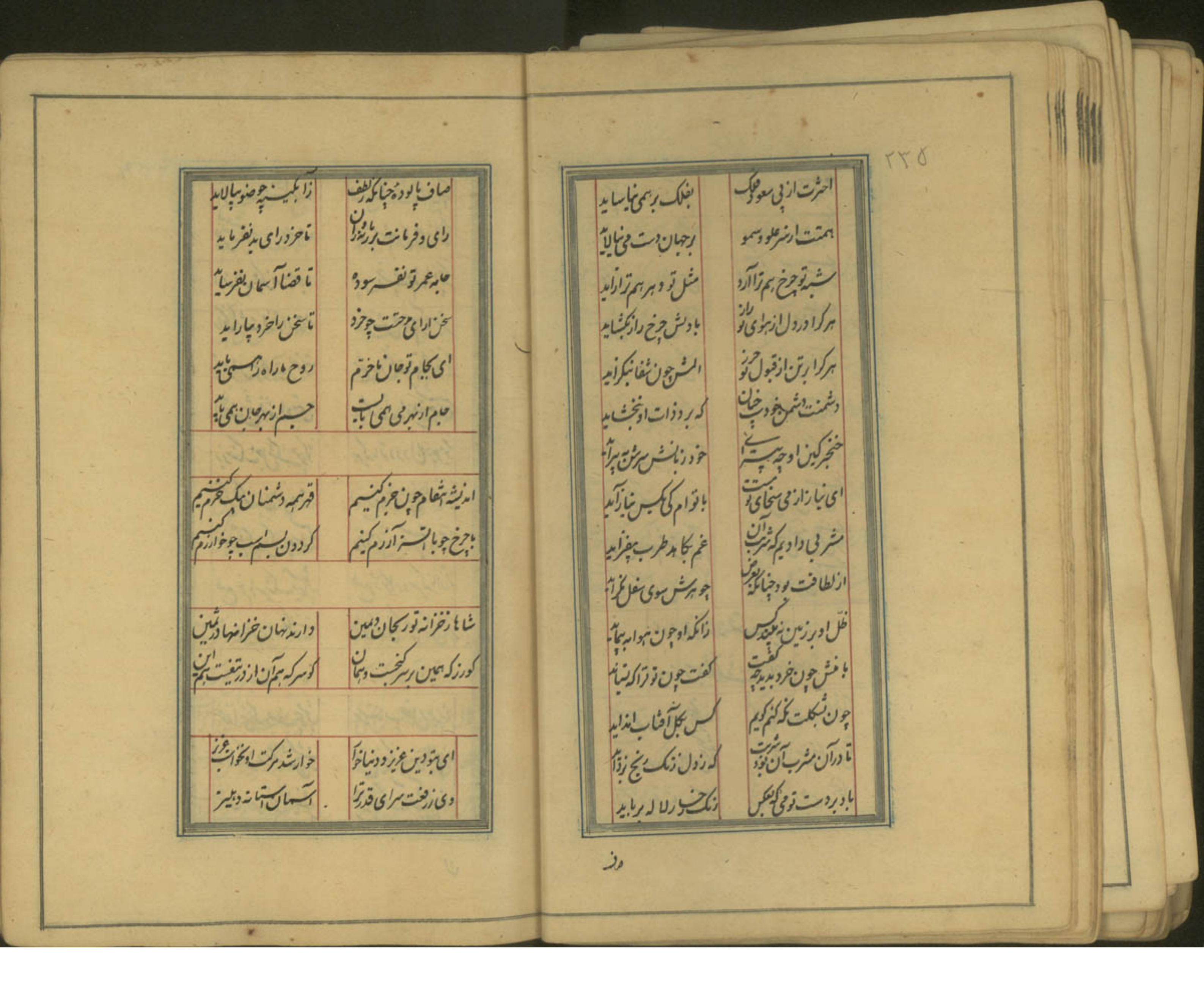
مرحبا مرحبا در آی در آی — از جود اثر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جان — نه بهر از همت تو گشت جای



از نهیب ستاره بی آرام — در رکابت زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر — وی ز خورشید گوی برده برای
بسر کوی برده که همی — بسجود اندر آمدست سرای
کای ملک بر زمین من بخرام — بقدم در نهاد من بگرای
منزل ار در خور نزول تو نیست — چو شود ساعتی بفضل بیای
تو همائی بفقر پر بفکن — بر تر و خشک سایه بر همای
ای کمر بسته پیش اختر سعد — اختر من توئی کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرم — چون رسی رحمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بوند اختران فلک پیمای

باد عمر تو با زمانه قرین
باد قدر تو با فلک همتای

ای بجود و بقدر زر و فلک — گر بسجودت برد فلک شاید
دست جودت جهان همی بخشد — پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای از آن بخورد — حاسدت پشت دست میخاید



احترت از پی سعو فلک / بفلک بر همی بساید
همتت از پی علو و سمو / برجهان دست می‌نیالاید
شبه تو چرخ هم نیآرد / مثل تو دهر هم نزاید
هرکرا در دل از هوای تو راز / با دلش چرخ راز بگشاید
هرکرا بر تن از قبول تو حرز / آتشش چون شفا نگزاید
دشمنت دشمن خود است چنان / که بر ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه بسترای / خود زبانش سرش بپیراید
ای نیاز از سخای تو مست / با توام کی کسی نیاز آید
مشربی دادیم که شربت آن / غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت بود چنانکه بعرض / چو برش سوی شغل نگراید
ظل او بر زمین نیفتد کس / زانکه او چون هوا بپیماید
بامش چون خرد بدید چه گفت / گفت چون تو ترا که بستاید
چون شکلت که گنم گویم / کس بگل آفتاب انداید
تا در آن مشرب آن بود شربت / که ز دل زنگ رنج زداید
باد بر دست تو می که عکس / رنگ رخسار لاله برباید

صاف پالوده چنانکه ز لطف / زآبگینه چو ضو بپالاید
رای و فرمانت بر زمانه روان / تا خرد رای بد نفرماید
جامه عمر تو نفرسوده / تا قضا آسمان بفرساید
سخن آرای مدحت چو خرد / تا سخن را خرد بیاراید
ای بکام تو جان ما خرم / روح ما راه راستی پاید
جام از بهر می همی باید / جسم از بهر جان همی باید

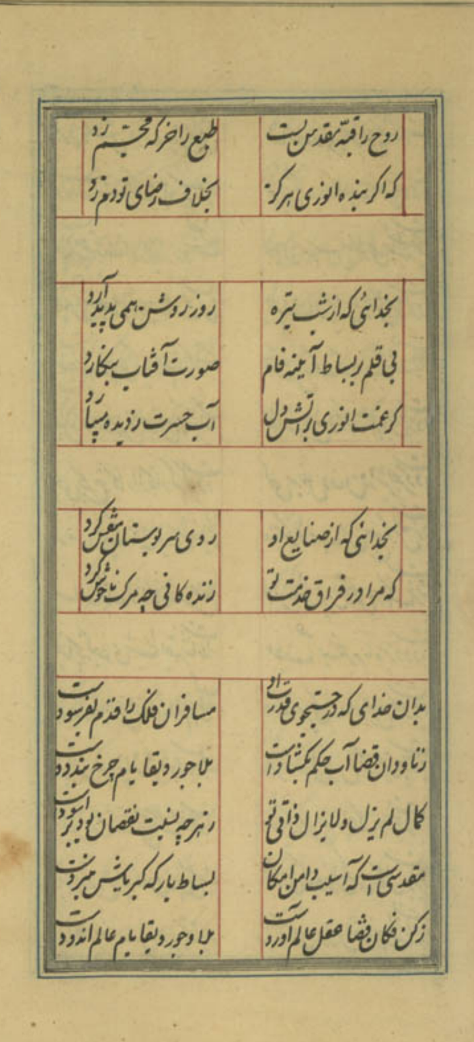
اندیشه انتقام چون حزم کنیم / قهر همه دشمنان بیک حزم کنیم
با چرخ چو با اسپ آزرم کنیم / گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

شاها ز خزانه تو رنجان و مین / دارند نهان خزانها در ثمین
گور زکه همین بر سر گنجست و بهان / گو سر که هم آن از ذر تیغت هم این

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار / خوار شد بر کت او نخوابت عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا / آسمان آستانه و دهلیز

جز نظرت بدست آورده / دستکاری اختران همه چیز
پیش خدمت طبیعت در بارت / همچو در پیش کان جنیبت زر
از موالید ممکنات وجود / چون تو چشم قضا نبیند نیز
زانکه گشت از توالد احرار / امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان هزیمت و نصرت / تیغ چون بکشند تا کند تمیز
از تف تیغ قسمت باد تهی / دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز / هر که با تو دو دل بود چو مویز
تو به ره کردن حسود ترا / از سرت باد چرخ را ارزیز
سبلتش یک بیک چو سبلت گیس / روز و شب سر پرانه تیز
طبع غم با سرشک سیماب پیش / طبع زنگار و سرکه با ارزیز
انوری این همه تکلف چیست / چون نگوئی که سبلتش را تیز

بخدائی که وصف بیچونش / همه اسباب عقل برهم زد
کاف کن در مشیتش چو گشت / صنع نیرنگ هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش / خیمه ز خاک و آب آدم زد



روح را قبه مقدس بست / طبع را آخر که مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز / بخلاف رضای تو دم زد

بخدائی که از شب تیره / روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه فام / صورت آفتاب بنگارد
کر غمت انوری بر آتش دل / آب حسرت ز دیده بیبارد

بخدائی که از صنایع او / روی سر و بوستان منقش گردد
که مرا در فراق خدمت تو / زنده کانی چه مرگ ناخوش گردد

بدان خدای که در جستجوی قدرت او / مسافران فلک را قدم بفرسود است
ز ناودان قضا آب حکم بکشاد است / ملا جور و بقا بام چرخ بندود است
کمال لم یزل و لایزال ذات تو / ز هرچه نسبت نقصان بود بر آسوده است
مقدسی است که آسیب دامن امکان / بساط بارگه کبریاش نسترد است
ز کن فکان قضا عقل عالم آورد است / ملا وجود و بقا بام عالم اندود است

در اردستی ادراک دیده کاهی هم / طناب نوبتی حضرتش نبوده است

ز راه رحمت و حکمت عموم اشیا را / طریق کسب کمالات ضامن نبوده است

جناب قدرت او را القدر رونق نطق / زبان سوسن و طوطی همیشه بسته بوده است

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد / بساط لاله بخون دلش بیالوده است

سیاه روی کبود سپهر کوت را / رخش ز رنگ کدورت بخشت برده دست

بس از خزانه حسن و جمال خورشید بخش / کفاف چرخ و زکوه جمال فرموده است

گهی بچرخ بخار از بخار کم کرده است / گهی بدخل دخان در اثر بیفزوده است

که صورتی که ز من بنده آشنائی کرد / نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنوده است

مساعد فلک راز کارخانه صنع / ببین دو خوبترین شکل و رنگ فرموده است

جنانچه گیسوی شب را بقهر شانه زده است / بلطف آینه جرم ماه زدوده است

ز عدل شاملش اندر مشام عنبر خاک / نهاد هر یکی از چار طبع بغنوده است

بیاض روز سیاه لونه هوا و هوس / هزار سال بدین خاک تیره پالوده است

خمیرمایه بخشش بخاک بخشیده است / بدانکه مرجع او خاک را بخشوده است

سوار روح بچوگان زبان بنعت / ز گوی گردون گوی کمال ربوده است

ترا کابر خراسانی از ره تقدیم / بر آسمان و زمین قدر جابت افزوده است

که انوری را بی خدمت مبارک تو / هر آنچه دیده ندیده است گفتنش نبوده است

در این سه سال چه در خواب دیده چه بیداری / خیال رایت والای تو زبهت بوده است

شکستهای امانی بعشوه می بسته است / در استهای حوادث بحیله می بوده است

کنون چو شمع جان از قدوم فرخ تو / چو برگ گل همه شادیش توده بر توده است

که صورتی که ز من بنده آشنائی کرد / نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنوده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر / نه در عقیدت من بنده هرگز آن بوده است

بخدائی که زنده باقیست / که من امروز طالب کرم

باورم دار این حدیث که من / صعب رنجور و تنگ بی برگم

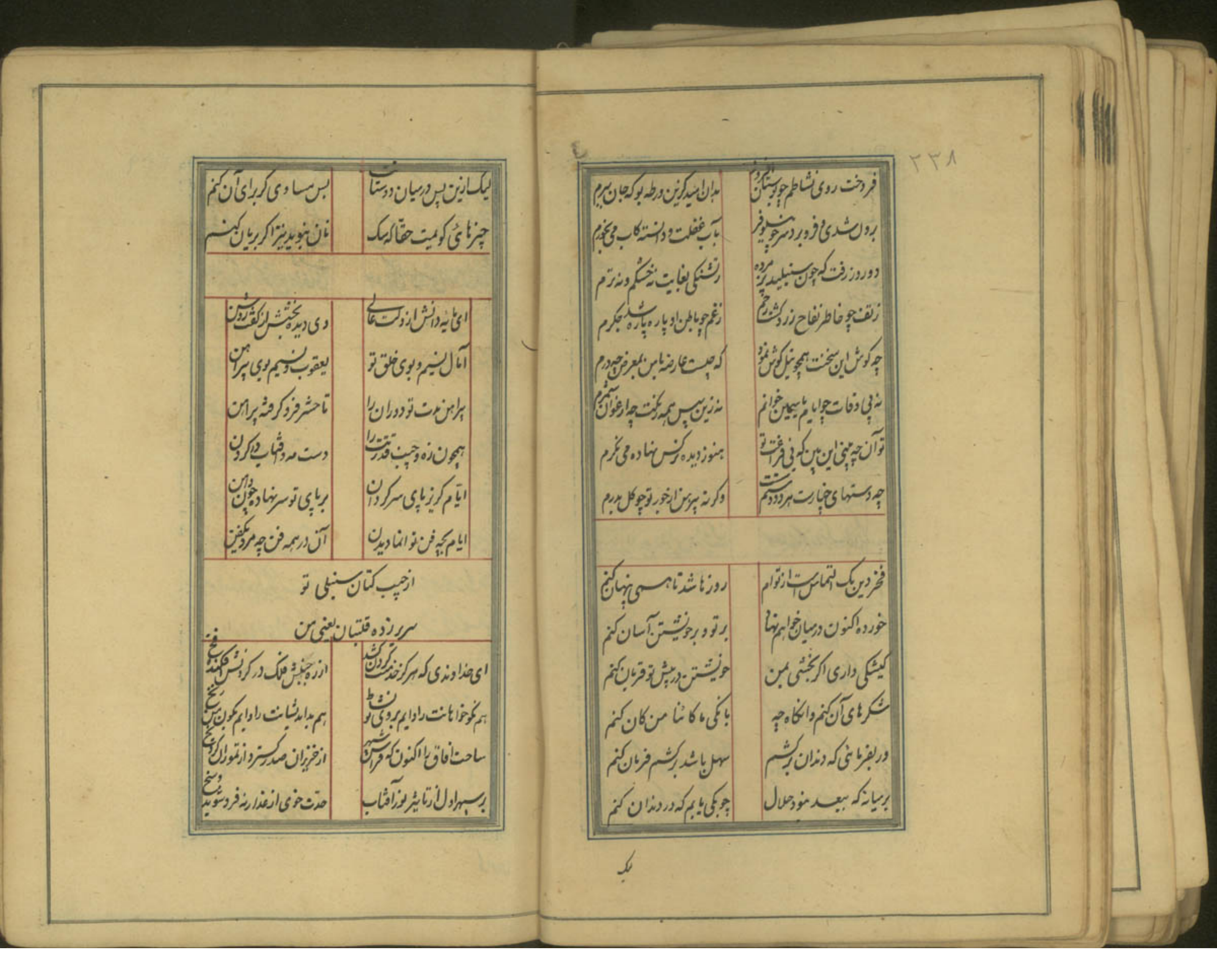
ایا بعالم عهد از تو نو بهار وفا / چرا چنین ز نسیم صبات بی خرم

نخاصه چو تو شناسی کم رنگ و بوی نداد / خرد بباغ سخن بی شکوفه بیرم

بصد زبانت چو سوسن بگفته بودم / که چون بنفشه ز رستی فرو شده ام

گر انده کی عرق نسترن به آریا / بمن فرست و گرنه بگوی تا بخرم

زبان چو لاله بگرد چمن در افکنده ای / که گر نیارست آن سبزه دمن سپرم



فرخت روی نشاطم چو بستان ... / بدان امید کزین ورطه بو که جان ببرم
برون شدی و فرو بردمی سر چو نیلوفر / به آب غفلت و دانسته کاب می بخورم
دو روز رفت که چون سنبلید پژمرده / ز تشنگی بغایت نه خشکم و نه ترم
زتف چو خاطر نفاح زرد گشت رخم / زغم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
چه کوشش این سخت همچو نیل کوش نمود / که هست عارضه با من بمعرض خطرم
نه بی دغات چو ایام بیحیایی خوانم / نه زین سپس همه رگ چه ارغوان سیم
تو آن چه بینی این بین که بی فراغت تو / هنوز دیده نرگس نهاده می نگرم
چه دستهای خسارت همی بر دو دستم / وگرنه پیرهن از خوبی تو چو گل بدرم

فخر دین یک التماس است از توام / روزها شد تا همی پنهان کنم
خورده اکنون در میان خواهم نهاد / بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کینشکی داری اگر بخشی بمن / خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم وانگاه چه / با نکی ما کانیا من کان کنم
در لغزها نی که دندان بر کشم / سهل باشد بر کشم فرمان کنم
بر میانه که ببعد نمود حلال / چو نکی یابم که در دندان کنم

لیک ازین پس در میان دوستان / بس مساوی گر برای آن کنم
چیزهای کومیت حقا که سگ / نان بنوید نیز اگر بریان کنم

ای مایه دانش از دولت عالی / وی دیده بخشش از کف روشن
آمال نسیم و بوی خلق تو / یعقوب و نسیم بوی پیراهن
هر اهن مدت تو دوران را / تا حشر فرو گرفته پیراهن
همچون زه و چیب قدرت را / دست مه و قطب داد گردن
ایام گریز پای سرگردان / بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایام بچه فن تو انما دیدن / آن در همه فن چه مرد یکفن

از جیب کتان سنبلی تو
سر بر زده قلتبان یعنی من

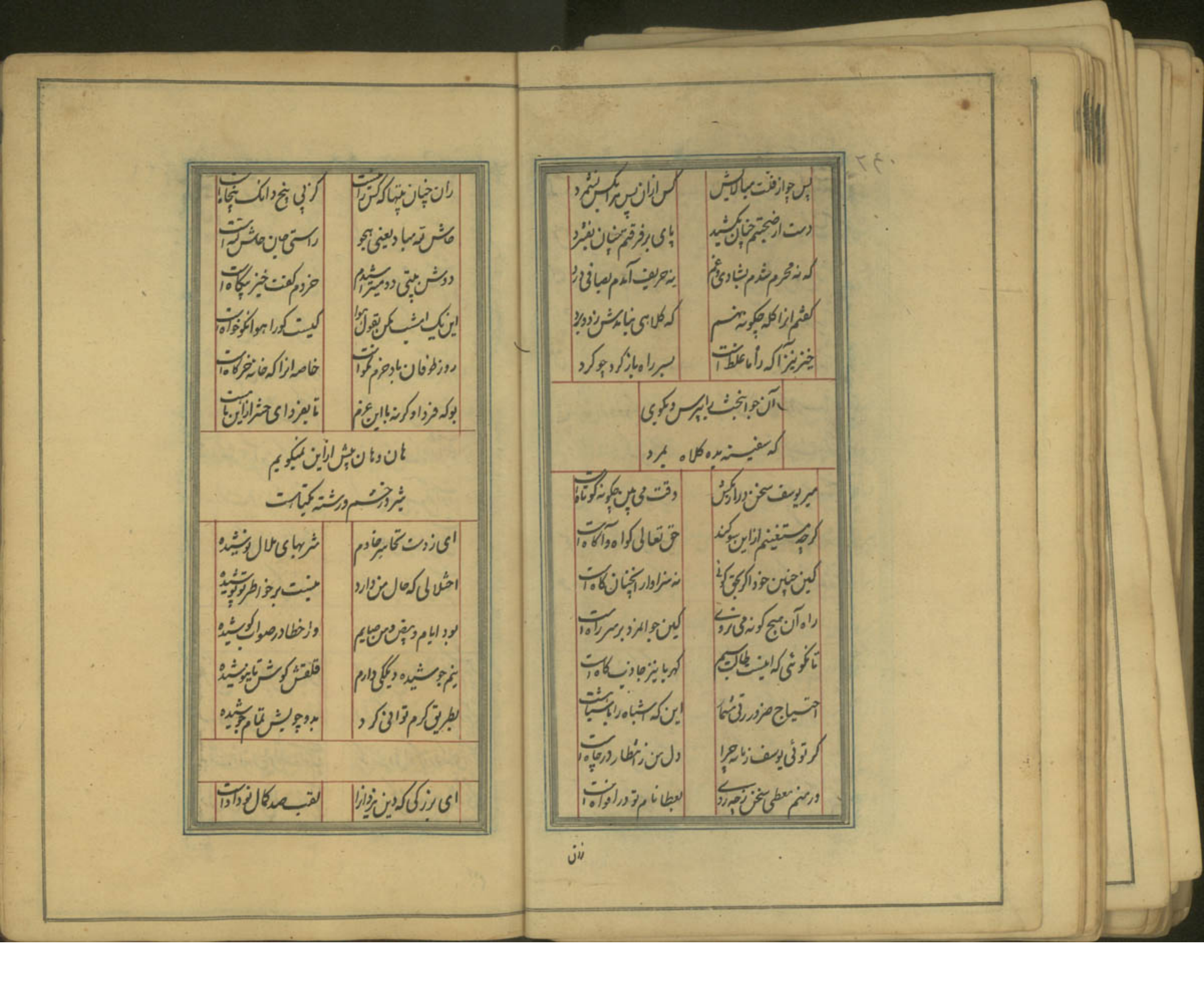
ای خداوندی که هر گز خدمت گردان کشد / از ره جنبش فلک در گردش آمد چون فرخ
هم نکو خواهانت را دایم بر دی تو ... / هم بداندیشانت را دایم نگون بس بیخ
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر / از خزان صدر گسترد از تموز از برای یخ
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب / حدت خوی از عذار نه فردوس بد و سنخ

میوه ها سر در کشند از شدت گرما بباغ   ماهیان بیرون کشند از جوش دریا در تیغ
وحش را گردد زبان در کام چون انگشت تف   مرغ را گردد نفس در حلق چون نای مخ
در چنین گرما رنجم هیچ مردی کی که هست   جان یکی کان بستنی دارد من بعینه یخ

ایا بابای ازاین خط بر کشیده   که باشد زیر دست اش این زمانه
قضا داغ طوع ترا بنهد مسخر   قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن   دلم میزند همچو آتش زبانه
در این شب که از خانه مجد دیهیم   که بادش ترا ز آسمان آستانه
ببردی و درپیش عالی دکان   همی تا حشم آسوده تازیانه
سر اندر دم یکدیگر گشته بیناز آن   کسانت یگانه دوگانه گانه
همه راه می دادی افسون گوشم   چو اطفال با وقت خواب فسانه
که تا روز خواهی نیوشی و نوشی   سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا   که آخر در او فتاد کنجشک تا نه
طمع بر زبان هین که صد بیت قرینه   خود اندر سر صید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی ما نشسته   فرو ریختی خورده صوفیانه

که احوال گیتی نوائی ندارد   دلا چند ازاین حالت ابلهانه
من از خویله در سلیت افکنده بادی   چو در ریش خشک از ملاقات شانه
که ما به عیش خوشم حاصل آمد   صبوح خوش استماع ترانه
ز پس شیر مردی و روباه بازی   بدل جستی آخر چه بود از میانه
کتاب تهافت کلاه سرخسی   که همراه شد با توار نبذه خانه
یکی خدمتی بود دیگر امانت   بر آنکه دادی قرار ستانه
که فردا امانت بکه می فرستم   دو سه روز شد چیست چندین بهانه
بدین دست کاکنون برون آمدستی   منه بعد از این پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله   که دارم از آن منت بیکرانه
کله باز ده ای زنت می نگویم   که لعنت بر آن گیر خواره زنانه

بکلاهی بزرگ کرد مرا   آنکه گیتی ز پیش چشم خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ   آب دستار خواجگیش ببرد
هرکه پیشش کمر بخدمت بست   بر کله گوشه زمانه سپرد
گیرد از زهره سپهر نمود   تا کلاهش بخوز دل بسترد



پس چو از فقت مبالاتش — کس از آن پس بر آن کس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید — پای بر فرقتم چنان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی و غم — نه حریف آمدم بصافی و درد
گفتم از آنکه چگونه بنشسم — که کلاهی نهادمش زد و برد
خیز نیز آنکه را مغلطه است — بسر راه باز گرد چو گرد

آن جوانجنب ابرس و بگوی
که سفینه بده کلاه ببرد

میر یوسف سخن دراز مکش — وقت می بین چگونه کوتاه است
گرچه مستغنیم ازین سوگند — حق تعالی گواه و آگاه است
کین چنین جود اگر بحق گوئی — نه سزاوار آنچنان گاه است
راه آن هیچ کونه می روی — کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگوئی که اینت طالب سیم — کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج ضرورتی مهمات — این که اشباه را بما شباهت است
گر تو ای یوسف زمانه چرا — دل من زانتظار در چاه است
ور منم معطی سخن زچه روی — لعطا نام تو در افواه است

زان

زان چنان پنهان که کس را نیست — گرنه پنج دانگ پیدا هست
کاشکی نه مبادی یعنی هجو — راستی چون حالتش کسره است
دوش بیتی دو میسر آمد — خردم گفت خیز بیگاه است
این یک امشب مکن بقول هوا — کیست کو را هوا نکوخواه است
روز طوفان باد حرم تمواست — خاصه از آنکه خانه خرگاه است
بو که فردا وگرنه با این عزم — تا بفردای حشر از این ماست

هان وهان پیش از این نمیگویم
شعر در خشم ورشته کمیاست

ای زدست تحابر حادم — شربهای ملال نوشیده
احولی که حال من دارد — هیبت برخاطر تو پوشیده
بود ایام و بیش و بیش صایم — وز خطا در صواب کوشیده
بنم جوشیده دیگی دارم — قلقش گوش تا بنوشیده
بطریق کرم توانی کرد — بدو چوبش تمام جوشیده

ای بزرگی که دین بزرگوارا — لقب صد کمال نو داده است



واکنه من بنده را عادتی | میوه گوشتی فرستادت
میوه در ناصح او فتاده بلی | کس در این فصل میوه تنها دست
گوشتی ماند و من در این مانده‌ام | زانکه رعنا و محتشم زادت
کیش آهنگ گاه نی نکند | چه عجب از کیش بیجادت
گفتم ای گوسفند کاه بخور | کز علفها همیشه آمادت
گفت چون گفتمش ندارم گفت | در که به خدای گشادت
گفتمش آخر از که خواهم جو | نیست محنت که با تو افتادت
گفت خواه از کمال دین مسعود | که ولی نعمتی بس آزادت
سنعما گر ما در این کلمات | کین زبان بسته این بار رادت
بکرم ایستادگی فرمای | کز شره بر دو پای ایستادت

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین | که هیچ رنج مباداش زعالم کیش
به باده سیهی سرم سپاس نهد | بشرط آنکه دگر درد سر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی | بگوشه دل او بگذرد که ای درویش
دل من از سیهی دادن تو سیر آمد | دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش

ردم بگدوی زید و جان جنت | انگشت نهاد پیش من گز
گفتا بگدوی خشک من گرشت | اندر همه باغ من کوتی تر

ای هنر آرایش طبع تو بویا همچو عود | دی فلک در خدمتت چون بنشکر بگذرد
کار من با شکر و عود آمدست اندر زبان | وین مخفر زد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده مرا کین غم من می‌کند | کاب آتش می‌کند پیوسته با عود و شکر

موی روباه خواهم از تو شعر | تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بده باری | سیم چندانکه موی باز کنم

ای فلک پیش طالع نکبت | گرده بردار چشم بد را
فتحباب گفت بیار آرد | قلب دی ماه شاخ لیسد را
مستعد قبول نطق کند | فیض عقل تو طبیعت دد را
تو بمان صد قران در این گیتی | بر سد روز همچو من صد را



بکم از شکرتی بود زار | رای عالی چو آن بحر درا
در دو پای من آن محل دارد | که تو در دسری هیچ درا

پایی که زنند عالمی بپرونت | پالوده چون درین غمم دل چونست
ای تاج سر زمانه آخر کم از آن | کای دست خوش زمانه پایت چونست

خداوندا همی دانم که چیزی در دستت | کرم چیزی ندادستی مرا بی تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه دادت | که گویم عشوه اول بار و دیگر رو در دستوری

چون برگ‌های طبع بنام تو | بگردی برشاد و کردی دعات
در خاطرم که بلبل بستان نعمت | اطراف باغ دهر ابدالدهر بر ثوات
با برگ و بانوای چنین بنده چو من | هر روز بی نواتر و بی برگ تر چرات

اوحدالدین انوری ای من اسیر طبع تو | دی هوا و عشق طبع تو مرا چون من
من نه بینم دولت وصل تو الا در ربیع | گر محل دولت اقبال گردد در ربیع من

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی | نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بجامی حباب جمیدی | اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر حجت کان نبیاورا | بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را | سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریش خند ریاحین | که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطره چند سور سباعم | چگونه بر آب حیوان فرستم
من و ذره چند خاک زمینم | چه گونه بر چرخ کیوان فرستم
چه فرمایی از صدف سنگ و آهن | درخشی بخورشید رخشان فرستم
بیابان گر از نکهت میوه‌ها دی | نسیمی بر زدوم به بنیان فرستم
همه روضه من حشیشت یکسر | شوم دسته بندم برضوان فرستم
همین لقمه هست بر خوان عقلم | ازان بذله پیش لقمان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن | خلف می نیاید مگر جان فرستم
نه شعر است سحر است زان می‌نیارم | که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چه و چند گویم | فلان را همی پیش بهمان فرستم

بهانه است این چند بیت ار نه جانم / که من زیره هرگز بکرمان فرستم

بمعبود لهیاتان و ممدوح حسان / اگر ژاژ طیان بحسان فرستم

دلم دعوی عشق او کرد کیب / ازان شب در آنم که برهان فرستم

فرستاده شد گرچه نیکو نباشد / که زنگار آهن سوی کان فرستم

نه کم دانشی کاو گردون چو بین / بر شیر گردون گردان فرستم

وگر نه چرا با چو رستم سواری / چنین خر سواری بمیدان فرستم

مرا لوزی آن چو دریا تو اگر / همی از سخن زاده کان فرستند

نبات نارسیده مرا تره پس / عزیزی مرا نیز مهمان فرستند

چه بی برگی من چو راشد مقرر / ز خلد برینم همی خوان فرستند

ولیکن چو او بر سر گنج باشد / چنین سفتها خوار و آسان فرستند

چو من گنج را جای ویرانی آمد / همی گنج خود سوی ویران فرستند

بدانست کو سی که من تشنه طبعم / ازانم همی راح و ریحان فرستند

بمانا دآن دوست کود دستان ازا / غذای تن و راحت جان فرستند

ز بیت الشراب پناه کریمان / مرا می قدحهای حیوان فرستند

دلم را از آنحضرت از بهر تسکین / همی داروی درد درمان فرستند

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم / همی سوی افلاک فرمان فرستند

مرا او صدالدین در ایام همین / همی تحفه عهد نیسان فرستند

نه ام آنکه راضی شوم از زمانه / کرم تاج و تخت سلیمان فرستند

الونی زناغ رضا زد طبعم / به از میوه هایی که رضوان فرستند

ز بی دانشی باشد آنکه از گزافه / چنین مشکها سوی عمان فرستند

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت / به بلبل چنین لحن و دستان فرستند

شعرهای کمال آن به سخن / پای طبعش سپرده فرق کمال

گرچه نزدیک دیگران نطقی است / مجمل از مفردات و هم خیال

سخنی چند معجز است مرا / در سخنهاش سحر لایق حلال

گویم این در خزانهای ازل / بود مفرد طویلهای لآل

مایه شان داده از مزاج درست / صدف جود ایزد متعال

همه همچون ازل قدیم نهاد / همه همچون فلک عقد مسلسل

همه را دیده خشم حرف خرد / همه را سعیه دست سحر حلال

بمعانی فزوده قدر و بها   چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود   آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود   زر فشان بر مراقد اطفال
ریخت بر آستان خواطر او   روز مولودش آستین جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت   حلقه زلف را ز نقطه خال
دست تعلیم بسته شب و روز   بست بر گوش و گردنش و بال
اوست کز خاطر چو آتش تیز   شعر راند همی چو آب زلال
خاطر من که گوی برباید   بکفایت ز خاجه‌ای محتال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت   از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم بگیتی در اشعار   وی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکت چو بر سوال آن جواب   وهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر   آب طول جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار و شعر مرا   بر سپهر بقا مباد زوال

با فلک دی نیازمندی گفت   چون بهمت گر نیاز کنند


زان جفاها که گردش تو کنند   تو چه دانی که با تو چند کنند
آخر این اختران بی‌علت   چند بخت مرا نژند کنند
تو بنو هر زمان چه پایه چوب   پایه طاقتم بلند کنند
زین ستان کز آتشی با یم   هفت عضوم بر او سپند کنند
حلقه جیب کهنه در حلقم   هر زمان حلقه کمند کنند
عالمی ناپسند احوالند   تا کی احوال ناپسند کنند
در جهان چرا نه یکی شد   چاره کار مستمند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند   که جهانیت ریش خند کنند
در جهان بگو که نگشاید   بو الحسن را چو تخته بند کنند
ما دراینیم تا قضا و قدر   زهر این قشنه باز قند کنند

گر بموئی فلک بپاویزد
که بموئی از او گزند کنند

بو الحسن ای کسیکه در اجهان   وعده از غیبت تو مایوس است
دل و دستت که شاد و عوی   بحر مقفول و کان محبوس است
نکبت عام نکبتی است گزد   شرع منکوب ملک منکوس است



داغ آسیب دور تو دارد — هر اساس ستم که در دوران است
دوش آزاز بیاز می پرسید — که کنون دور دهر معکوس است
گفت فی کفش آخر از چه سبب — طالع مکرمات منحوس است
کرمت بانگ بر کرف از حبس — که کریم زمانه محبوس است

تا زانکه چند سال بدیدم بتجربت — گر کل خواجگان بو الحسن برآست
پیوند داشتم که بازوی جهان قوی است — آنجا که بر کتف علم هر فن برآست
یا همچو سرو نشو در آزادگی کنند — زانکه باغ و برگ و سرو چمن برآست
یا همچو شمع نور بهر کس رساند انکه — در پیش او نهاده بگوهر الکن برآست
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سرآست و سرآخر زمن برآست

راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه
حال سگان بو الحسن از حال من برآست

گر عقل عزیز را الفرمان شوی — یا ریخته آبم از پی نان شوی
زین قصه دبیر باز چون البقره — هم با سر و ریش آل عمران شوی

دست تو که جود در سجود آید ازو — سرمایه ترتیب وجود آید ازو
دستار چه که یکدمش خدمت کرد — تا نیست کم است بوی جود آید ازو

در مرثیه مؤید الدین — هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبهی کنم نیز — باشد که تسلی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی — خود طبع همی سخن نزاید
با اینهمه شرح حال شرحی نیست — شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر سنگدل بود — عنقا بقفص درون نیاید
میگفت کجاست با دفضله — کم زین سر خاک در رباید
یزدان که گره گشای فضلش — بند قدر و قضا گشاید
بشنید باستماع لایق — چون مانکه جز آنچنان نشاید
لطفش برسالت اجل گفت — کین زنده ضیع می نماید
بر شاخ مزاج بلبل جانت — تا چند نوای غم سراید
گر مختصر است عالم کون — رای تو بدو همی گراید
بجز دو دم که سکنه دگر است — تا آن دگرت چگونه آید



بس دور فلک که اختران بگذارند / تا مرد دشتی چو بوالحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی / تا ماتم مردمی و مردی دارند

در ملک چنین که فسحتش میدانی / با شعر چنین که روز روشن سحبانی
آیم بشد از شکایت بی نانی / کو مجدالدین بوالحسن عمرانی

تا حادثه قصد دل عمران کردست / کس نیست که او حدیث احسان کردست
احسان ز کسان بوالحسن بود دگر / کو همچو کسانش روی پنهان کردست

ای حلاوت عزیز کرده خلق / بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم بسی از مکارم تو / همه چیز ای ستوده در همه چیز
لیکن از خورد دختر انگور / که شجاعت دهد بمردم حیز
اگر از در در آید امشب / از طرب بر فلک برم تمییز
خال شاطکیش کرده رنگ / آن همان دیده سیاه مویز

زده بر چهره خالها ز حباب / چادر و موزه کرده از ریز
دختر طفل را نشاید خواب / تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز ببابر دلیش وان چو بوی / بدبش این یکی فراکش تیز
دل بمی حرمت و جان بخزو / کس بمیدان خوش بر این تیز

ایا صدری که از زدی برتر / فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر رایت چرخ و انجم / غمین از طبع و دستت ابر و دریا
کله با همتت بنهاده کیوان / کمر بر خدمتت بربسته جوزا
ثریا با علو همت تو / بسلسله چون ثری پیش ثریا
بر دست جوادت ابر سفله / برای صولت عقل شیدا
گفت پیوسته قسمت گاه روزی / درت همواره ماوا جای آلا
بفضل این قطعه برخوان تا اگر گرد / نهان بنده برای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی چون بهشت / حریفانی چو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلس را نگاری / سیه میزوزهی شیرین و زیبا
نشسته اتصال طالع سعد / بخلوت با رخی چون سعد اسما

ز زلفش دست من چون [illegible] دراز — ز وصلش روز من چون روی عذرا

موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا

بران دل کرد خوش کز وصل سیمین — دلم خوش بود هم امروز و فردا

چو چشمش خسته نم مستیم و مرا منت — علاج درد او یعنی که صهبا

چه صفراهاست کامروز از او اکرت — در این یکساعت از سودای حمرا

بانعام تو می باید که یابد — نظام مجلس تو مجلس ما

ایا دقیق نظر مهتری که کانسجا — توانی ار بچکانی همی ز آتش آب

به پیش دست سخای تو از خجالت و شرم — بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب

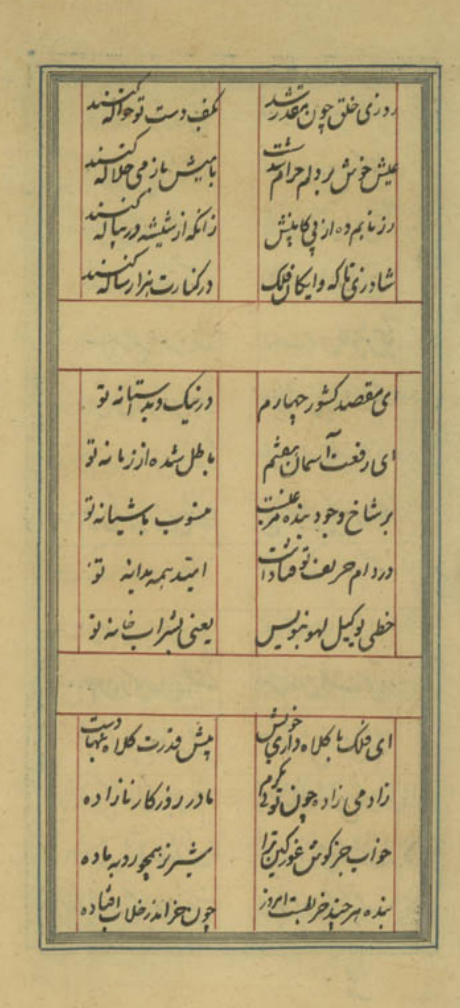
سه کس بزاد به درشته مخمویم — بیاد باده دوشینه هر سه مست و خراب

بدزده فلک و ماه برکشیده سرود — ز چهره طرب و لهو برگرفته نقاب

امید ما پس از ایزد بجود تست که نیست — ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب

مصاف عشرت ما بشکند ز ناز اگر — تو نشکنی بتفضل خمار ما به شراب

ای کریمی که از نوال کفت — کان و دریا همیشه ناله کنند



روزی خلق چون مقدر شد — بکف دست تو حواله کنند

عیش خوش بر دلم حرام شدست — باهمیش باز می حلاله کنند

رز ما بمرده از پی کابینش — زانکه از شیشه در پیاله کنند

شاد زی تا که وایکان فلک — در کنارت هزار ساله کنند

ای مقصد کشور چهارم — در نیک و بد آستانه تو

ای رفعت آسمان هشتم — باطل شده از زمانه تو

بر شاخ وجود بنده مرغ علت — منسوب باشیانه تو

در دام حریف تو فتادست — امید همه بدانه تو

خطی بوکیل لهو بنویس — یعنی بشرابخانه تو

ای فلک با کلاه داری خوش — پیش قدرت کلاه بنهاد دست

زاد می زاد چون تو کریم — مادر روزگار نازاده

خواب جز گوش غور کین ترا — شیر زهمچو روبه ماده

بنده هر چند خرابات امروز — چون خرابه ز خلاب افتاده



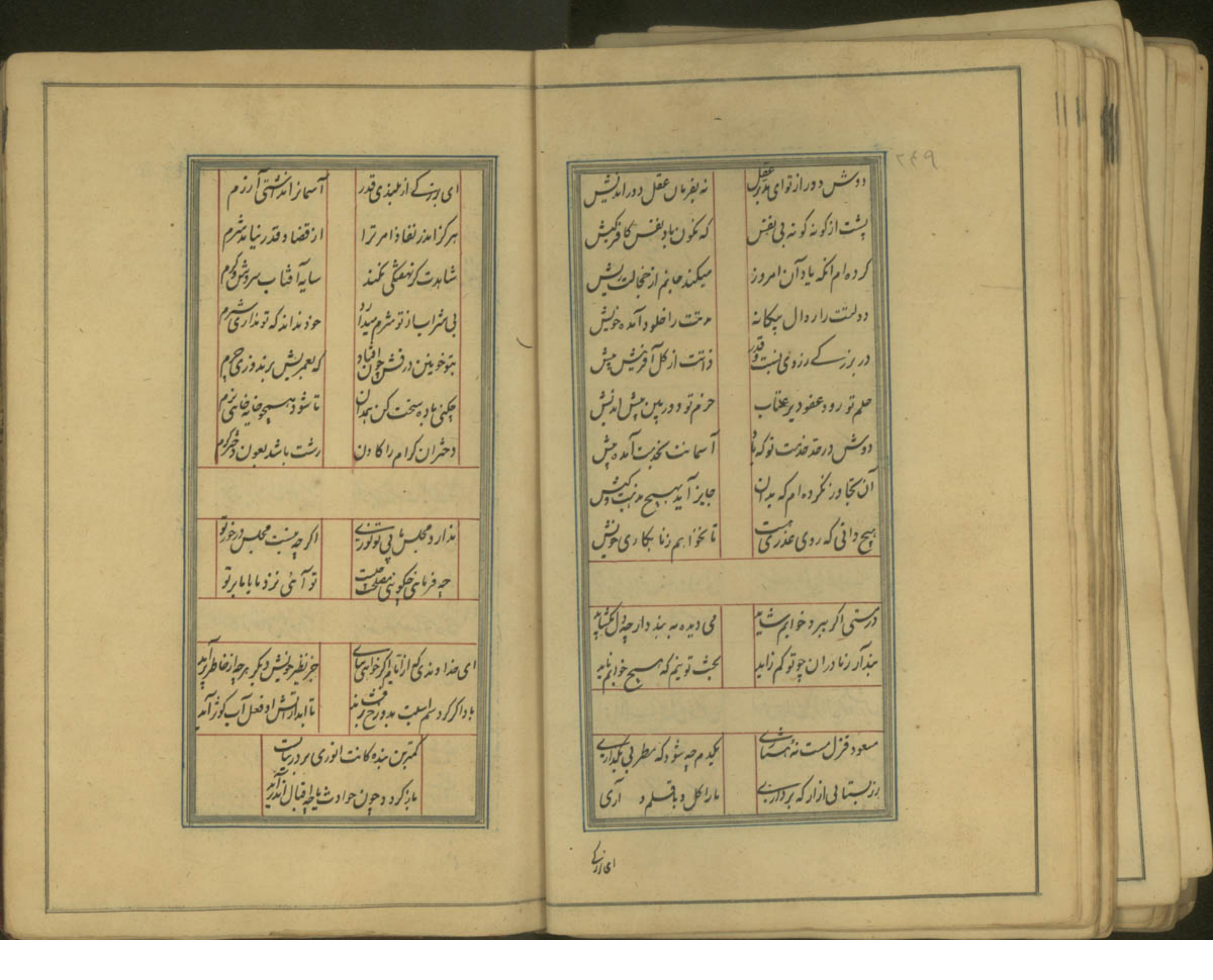
نی غلط میکنم گروهی اند — سخت آزاده نیک آزاده
کل اشباح را فرسوده — کشته ارواح صافی ساده
نیز با این گروه خو رانند — خازن از خلد شان فرستاده
نقشبند جمال و هب حسن — داد حسن جمالشان داده
عقل پیش لب چو بت شان — راست چون کاه پیش بیجاده
این دل اندر هوای تو بسته — وز زمان بر ثنات بگشاده
هست حاصل همه از نکارم تو — همه اسباب عیش حر باده
همین که بیرون همی جهند از دام — پنج و شش گیر خوار ناگاده

ای جهانی پر از نکارم تو — انوری در جهان تو را دارد
چون قوی دل بود بر رحمت تو — هر زمان زحمتت همی آرد
بلکند گر چه بر توفیت عزیز — خویشتن خوار می‌نپندارد
بس که کوشد که با تو دم نزند — کرمت خامشش بنگذارد
مبر می شرط ساغر ولکن — بنده را زان شمار نشمارد
اینک این یک مبارک فطرت — که بانصاف حکم بگذارد

اینک او پشت دست می‌خاید — همه را پشت پای می‌خاید
چکنم قصه چون دراز کشم — عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد — بر سر خاک غم همی بارد
آب انگور بو که دفع کند — تا غمم عوزه در نیفشارد

سعدت و خطیر و کاسه گینده — هر سه بوثاق کهنه بنده
زکشش نی مقام بنهاده — وز برف و وحل سپر فکنده
از سردی روز جنب دل گرمی — در گریه ابر جمله با خنده
دارند ملفظ ترکی و هندی — از جود و مکارمت آب دهنده
لیکن من زن نه مرد را دانی — باشد ولی از فروت کنده
بی مرغ و سیم زین سبب بنشینم — با اشک چو می و چو مرغ بر کنده

ای فلک با کمال تو ناقص — وی جهان با نوال تو درویش
کم کند راه مصلحت تقدیر — گر نه تدبیر تو بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد — در جهانی و از جهان با بیش



دوش دور از تو ای بزرگ عقل
نه بفرمان عقل دور اندیش

پشت از گونه گونه بی نفس
که نگون باد نفس کافرکیش

کرده ام انکه یاد آن امروز
میکند جانم از خجالت ریش

دولت را روال بیگانه
مدحت را خلود آمده خویش

در بزرگی رزدی بست و قدر
ذاتت از کل آفرینش پیش

حلم تو رود عفو دیر عتاب
حزم تو دوربین پیش اندیش

دوش در حد خدمت تو که باد
آسمانت بخدمت آمده پیش

آن نکجا ورز نکرده ام که بدان
جایز آید بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی که روی عذری هست
تا بخواهم ز نا بکاری خویش

درستی اگر ببرد خوابم شایم
می دیده به بند دار چه دل گشایم

بندار زنا دران چو تو کم زاید
بحث تو نیم که هیچ خوابم باید

مسعود قزل ست نه همتایی
یکدم چه شود که سطربی بکذاری

بر زبستانی ازار که بر داری
مارا گل و باقلم و آری

ای بزرگی که از بلندی قدر
آسمان زاندر آستی آرزم

هر کز امد ز نفاذ امر ترا
از قضا و قدر نیاید شرم

شاهدت گر نهفتگی نکند
سایه آفتاب سرزنش و گرم

بی شراب از تو شرم میدارد
خود نداند که تو نداری شرم

بتو خویشن درفش چون افتاد
که بعمر بیش ربند و زی حرم

چکنی باده سخت کن بمدان
تا شود همچو خایه خایی نرم

دختران کرام را کا دن
زشت باشد بعون دختر کرم

نذارد مجلس بی تو نوری
اگرچه هست مجلس درخور تو

چه فرمائی چگونی مصلحت
تو آئی نزد ما یا ما بر تو

ای خداوندی کم ازانم اگر خواهی
جز نظر خویش دیگر هرچه از خاطر آید

باد اگر در سم اسبت بدو رخ ز نفت
تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید

کمترین بنده کانت انوری بر درگاهت
باز کرد و چون حوادث پایه اقبال اندر آید



ای رخ دو فرزین نهاد چرخ را در حل و عقد / جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری / پیدقش خواند که چون فرزین کند قمار او

بخدائی که بازگشت بدوست / که مرا بازگشت نیست بدی
نکرار بهر حفظ قوت و بس / فارغ از جنگ پای و ربط و تی
نکنم مدحت و نگویم شعر / گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که پرور شاه عادل را / آنکه پرورد رست رایت وی
دیگران گر دروغ باشم دور / فی المثل گر بود بادفی شی
نگر اندر سه گونه حکم نجوم / چه بود پس کجا بود پس کی
نسکالم نفاق گرچه جهان / پر شده از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم نه اندیشم / انوری باش می چگویی هی
خود کمند هیچکس که دیده بود / از پس سور مهر ماتم دی
بد نگویم بگو چرا گویم / ممتلی را بود که هست قی
چون من از هیچکس نباشم بر / اخطل اینجا همان بود که خطی

نام کار دگر همی نبرم / که ندارند عاقلانش پی
که اگر گویم از نه محفوظات / عرق با کم وزان چو نوازنی
دزد داند که دانداز کالا / پاسبان خلقه نه بیدی
خوار صحبت مباش تا باشی / صاحب صد هزار صاحب ری
قصه کوته شد آن کنیم بعمر / چونکه توفیق داد ایزد حی
که اگر بر کفم نهی بس از آن / از ندامت رخم بپارد خوی
بر کنم خیزه ار نه خود سوزم / گفته اند آخر الدواء الکی
این همه گفتم و همی گفتم / غضب و شهوت از سکوت رای
عهده بر کیست این دعا دیرا / همت گفت قد ضمنت علی

آنی که گفت ضامن ارزاق آمد / دانی که درت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی از چه بوجود / اول حسن علی اسحاق آمد

عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد / کان ماند و بس که از کفت گرو شد
چون می نوشی که نوش بادت کونی / خورشید بماه و مشتری حی شد



حبذا کبر قاضی کیرنک — انکه دارد ز سنک خارا ننک

کرده بر سایه کار آهنکش — مرطبان مینزنند بر چنکش

زن عمزاده دختر من را کفت — کای موافق رفیق و زیبا جفت

کر مرا کردد آن تست این — ور تو یابی مرا نصیبی کن

دختر مستحق ز حسرت و درد — بر زد آتش بجکر دم سرد

کفتم جانم فدای خدمتت — لیکن از شان فی الدقیق بخت

این زمان نا ورد بسوی — تا خدا خود کرا کند روزی

یارب این بخت سوی کی کردد — که چنو نی ز نان من ببرد

این چنین دولتی که روی نمود — چون مبنی اهل آن تواند بود

که از آن کبر بهره یابیم — یا نماید خیال او خوابم

بنود مستحق بجز محروم — وای از بخت شوخ و طالع شوم

که بود در سرای ناصح دین — که مجدد کنم سو بسه زمین

صحن او را باشک میشویم — خاک او را چو سک می بویم

این همی کفت و اشک می بارید — بر دو انکشت سر همی خارید

اندران باره طاقتش برسید — رشته‌ها ز هره کیسش بچکید

آخر الامر قاصدی بکرفت — نامه نظم داد نیک شکفت

شرح و بسطش که عذب و شیرین بود — بعد تحمید کرد کاین بود

زنده کانی حضرت قاضی — باد چندان که زو شود راضی

قوتش بر فغوذ پاینده — قدرتش تا ابد فزاینده

طول و عرضش همیشه افزون باد — روی تختش همیشه کلکون باد

در سرش باد لاابالی باد — عصبش از فتور خالی باد

طوق بادش ز لعل در کردن — مشتهی باد در زنا کردن

ای همه آرزوی کنده کنان — شادی تو بروی کنده کنان

بنده ات را دعا همی کوید — نماز شبت همی جوید

ای شده روز من از هوای تو شب — خود کجا نی چه سکبی یارب

در کنار که می برد خوابت — یا بجو بی که میرود آبت

من ز جان بنده توام باری — راستی را اکر ی کنداری

تا بعشق تو در فتادستم — در کس خشت در نهادستم

بی تو ای معده کوب همکاسه — زاب و نانم همی کند تاسه



نظم و ترتیب داده‌ام باغی / هر دری زو گشاده در راغی
عارض لاله رنگ نوگل او / طرهٔ مشکبوی سنبل او
نرگسش چشم و یاسمینش خد / ارغوانش ز چهره سرو از قد
چمنش را ز زلف مرزنگوش / نسترنهاش بر حوالی گوش
بر سمین بجای بار درو / همه پربار هر چه بار درو
سیب او را که هست از غبغب / ماه رخسار رنگ داده بنب
همه اطراف او بنفشه و حب / نوبهارش نه برق دیده نه رعد
سر انگشت بسته فندق او / هیچ وی ناشکسته رونق او
همه در مرغزار تازه و تر / چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
گرد او آن مزاج جانزا فوت / عرقی در گرفته از یاقوت
هر چه باید ز زینتش همه هست / کو بنا راست کرده ایزد بدست
سزد ار زاه راستی خواهی / اینچنین چشمه را چنین ماهی
لیکن او ز جوار او غارست / وان نهان در بیابان کهسارست
چاه هاروت را قرین گشته / امت لوط را ز دو لعین کشته
سرو سیرش نبات نارسته / دست از امید جانور شسته

گرم سیر از بخار گنده چو گور / منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر او از بخار ماتی نه / برقش از رعد و رعد شاتی نه
برف او از تموز نگذارد / کافتابش چو سایه می‌سازد
سنگهاش از چه نقره خام است / عزه نتوان شدن که بر دام است
بر دلم هر دم از تو باره غمی است / زانکه با پیش این و آن قدمست
تو غریبی و کوچه باریکست / ره نشیبست و فرضه تاریکست
گرد راهی به بند رای مکن / نان و دان ز مقام جای مکن
چکنی عرصه نه خوش نه سره / ساحتش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم چنین که بشنیدی / کوه و نامونس فی المثل دیدی
ساعتی گرد آن بر آمده گیر / کنده کوه از جهان بر آمده گیر
پیش از این در دسر نخواهیم / که بسر بر از آن همی آیم
گر بخدمت رسید نتوانم / بجوابی عزیز گردانم
خدمت من بمعتمد خانه / برسان آن ظریف همسایه
نامه بنوشت بس بقاصد داد / بستد آن قاصد و رفت چو باد
قاصدش چون به نیمه ره برسید / از قضا قاصد برش را دید



کرده آهنگ قاضی گرگ / بردانی چنانکه تیر خدنگ
نامه با هزار گونه ساز / طی او همچو گیر کرده دراز
نامه در دست و پا بهم بسته / جان در این کار بر میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد / حیلتی ساخت بر بدیهه ز خود
نامه زد بسته و سرش بدرید / بعد تحمید حق تعالی دید
شرحی و بسطی چنانکه اش و آت / کرده زین گونه افتتاح خطاب
زنده کانی خرزه قاضی / باد چندان که زو شود راضی
هر دو قاصد ز روی نسبت کار / که ز رنگ جنس داشتند دو یار
یکدیگر چو آگهی دادند / عهد بستند راز بگشادند
این یکی از طرب جهنده چو یوز / وان روان از نشاط [illegible]
عجب از خشم ساقی و جلاد / زان عجب‌تر چه شادی قواد
آخر الامر چون بد از قضا / آمدند آن دو قلتبان ز قفا
بود بر در دلیلکی مجهول / چون دلیلان قاضی معزول
یا بقولی چه حاکم گنجه / حجتی چند کهنه در پنجه
قاصد دختر آن [illegible] / بیشتر شد [illegible]

اول این گفت از قبیل [illegible] / که سلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته اف علی الرحمه / وعلیک السلام والرحمه
خبرمان هست دعوی داریم / هیچکس را بحکم می آریم
گفت نی نی و لیک گر مارست / نزد قاضی القضاة مان کار است
گفت یکدم زمانی بنشینید / تا ببینم که این [illegible]
تا نشسته هر دو بر سر پای / اندرون شد وکیل گفت درآی
قاصد آن بی حجاب زد در برد / در شد و نداد و خدمت کرد
مجلسی بود این وکیل دو کس / این و آن بود از خلایق و بس
نزد قاضی بظالم ساکن / هر دو در پایش فضا الکن
یکی از پس نشسته آهسته / یکی آشفته پیش بنشسته
بیک دختر چو نیک در نگریست / گفت ای آن هر دو قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد / گفت از خشم و هوش راضی شد
گفت کیر نک مرد بچا زا / آنکه بفزاید از خوشی جا زا
منم از قاضی آن [illegible] / وین دیگر کرامات [illegible]



ترک من ای بت سنگ هندوی تو — دورم از روی تو دور از روی تو
بی لب و چشمت نهادم جان و دل — بر دو بر طاق خم ابروی تو
من نگردم چون رسم چون باد را — آب روید کی کند در کوی تو
کو کسی از من بگذر آن می بگذرد — این کمان از اهم تو و بازوی تو
نیست از نیرنگ تو بی تو جز خون — گر مرا نکهت در پهلوی تو
روز زار و بیت بیسی خواست زرد — گر نه دستی بر نهادی سوی تو
زلف مرز نکوش را در قبول — با سری شد با سر گیسوی تو
ماهی از خوبی خطا گفتم ترا — پوست سوی اوست مغز از سوی تو

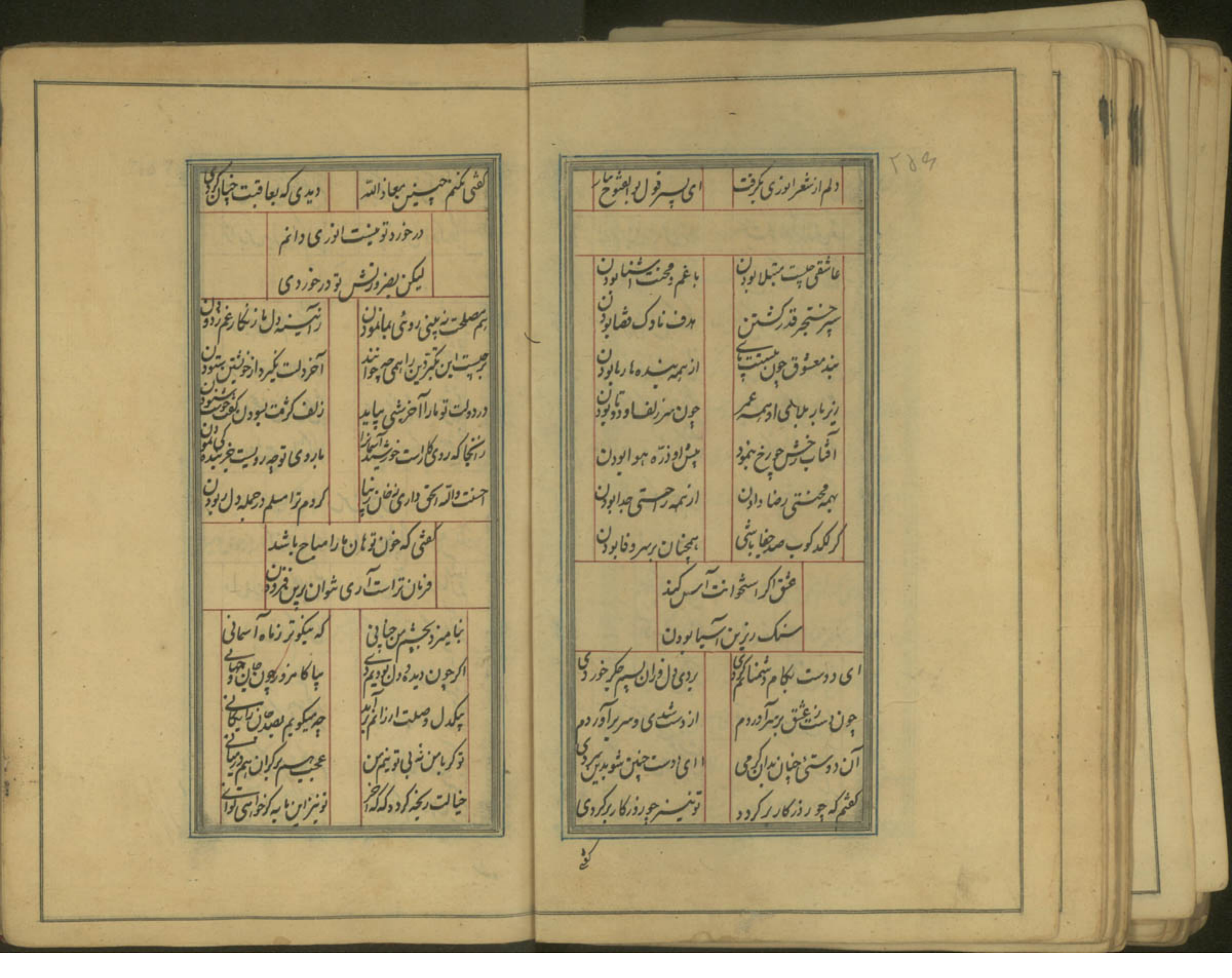
دوستی یکدلم همی باید — دکرم خون و دل خورد شاید
خوذ نگه میکنم نما در دهر — تا بعمری از این یکی زاید
هیچکس نیست زیر دوار فلک — گر نه زان بهتر که همی باید
دست کرد جهان بر آوردم — بای اصلی مدبب می ماند

انوری روزگار قحط وفاست
زین خسان جز جفا نکشت باید

یارم این بار بار می ندهد — بخت کارم قرار می ندهد
خواب بچشم دراز شد نگرش — چرخ جز کوکنار می ندهد
روزگارم ز باغ بوک کر — گل نگویم که خار می ندهد
بخت یاری نمیدهد نی نی — این بهانه است یار می ندهد
تنگ غمناکم از زمانه از انکه — جز غمم یادگار می ندهد
این همه هست خود ولیک تنگ — با غمم غمگسار می ندهد
زانکه ما دل بگریه خوش نکنیم — اشک بی اختیار می ندهد
انوری دل ز روزگار ببر — که دمی روزگار می ندهد

هیچکس را رسا کمان زنبق
آسمان زینهار می ندهد

ساقیا باده صبوح بیار — دانه دام هر فتوح بیار
قبله بت تسبیح بده — آفت توبه نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان بگرفت — می همزاد عمر نوح بیار
در نفی عقل و راحت روح — رو صافی چو عقل و روح بیار



دلم از شعر انوری بگرفت | ای پسر قول بو الفتوح بیار

عاشقی چیست مبتلا بودن | با غم و محنت آشنا بودن
سپر جستجو قدر گشتن | هدف ناوک قضا بودن
بند معشوق چون بپای بست | از همه بندها رها بودن
زیر بار ملامت اندر همه عمر | چون سر زلف او دو تا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود | پیش او ذره هوا بودن
همه محنتی رضا دادن | از همه راحتی جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی | همچنان بر سر وفا بودن

عشق اگر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای دوست بکام دشمنانم کردی | ردی دل و ران بسیم جگر خوردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم | از دست شدی و سر بر آوردم
آن دوستی چنان ندانی که می | ای دوست چنین شو بدین که کردی
گفتم که چو رذ کار برگردد | تو نیز چو رذ کار برگردی

گفتی نکنم چنین معاذ الله | دیدی که بعاقبت چنان کردی

در خورد تو نیست انوری دانم
لیکن بضرورتش تو در خوردی

هم مصلحت نه بینی روی بما نمودن | زان آینه دل ما زنگار غم زدودن
بر چیست این تکبر وین راه می چه خوانند | آخر دلت بگیرد از خویشتن ستودن
در دولت تو ما را آخر شبی بباید | زلف گرفت بسودن یک بوس خواستن ودن
زانجا که روی کار است خورشید آسمان را | ماروی تو چه رویست خورشید کی نمودن
احسنت و الله الحق داری سخن ربا | کردم ترا مسلم در حمله دل ربودن

گفتی که خون تو ما را مباح باشد
فرمان تراست آری شوان زین فزودن

بنا مرد بحشم من جانی | که نیکوتر زماه آسمانی
اگر چون دیده دل بودیم | بیا کام مرد چون جان و جهانی
یکدل وصلت ارزانم برآید | چه میگویم بصد جان رایگانی
تو گر با من نه ای تو نیز من | عجب جسم گران هم در میانی
خیالت رنجه گردد که آخر | تو نیز این نامه گر خواهی توانی

من از روی تو برگشتن ندانم / تو برگردی ازین آن تو دانی

ترا بی من بدل باشم که یابم / مرا بر تو بدل نبود که جانی

مرا با آن صنم کاری بیفتاد / دلم را روز بازاری بیفتاد

مرا افتاد با بالای او کار / نه بر بالای خود کاری بیفتاد

قبای عشق بر من می‌بریدند / بمجنون زان کله داری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر کرد / بسی کوشید یکباری بیفتاد

جهانی را دل من بر زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

دل در هوست ز جان برآید / جان در غم تار جهان برآید

سودت تمام کردی ای ما / یک غم ز تو رایگان برآید

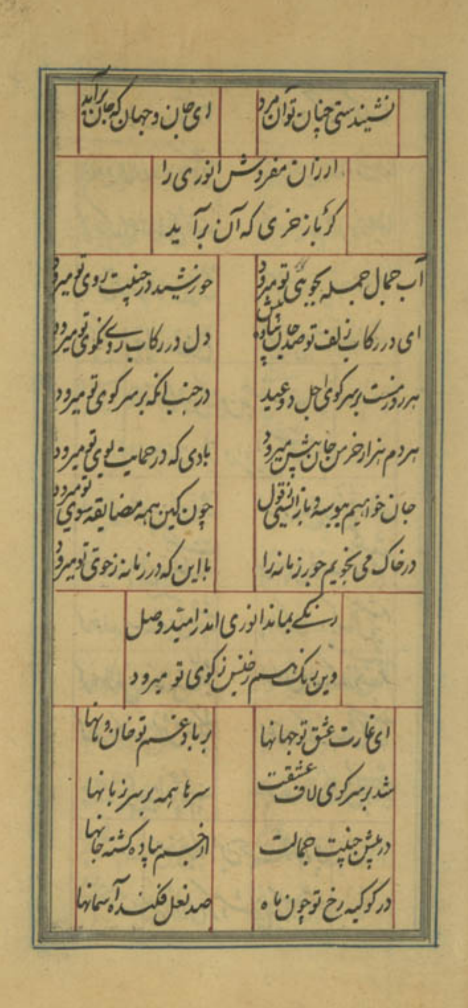
بتخانه هر که شد غم تو / ردا که ز جان و نان برآید

زانکس که بکوی تو فرد شد / وزراکه از و نشان برآید

گویی که اگرچه ننگ نام / ناکام دل فلان برآید

لیکن ز زبان این و آن است / هر طعنه کم از زبان برآید

شده



نشنید کسی چنان توان مرد / ای جان و جهان که جان برآید

ارزان مفروش انوری را
کر بار خری که آن برآید

آب جمال جمله بجوی تو میرود / خورشید در جنیبت روی تو میرود

ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده‌دل / دل در رکاب روی نکوی تو میرود

هر روز هست بر سر کوی جان دو عید / در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود

هردم هزار خرمن جان پیش میرود / بادی که در حمایت بوی تو میرود

جان خواهیم ببوسه و باز ایستی ز قول / چون کین همه مضایقه سوی تو میرود

در خاک می بجوییم جور زمانه را / با این که در زمانه ز خوی تو میرود

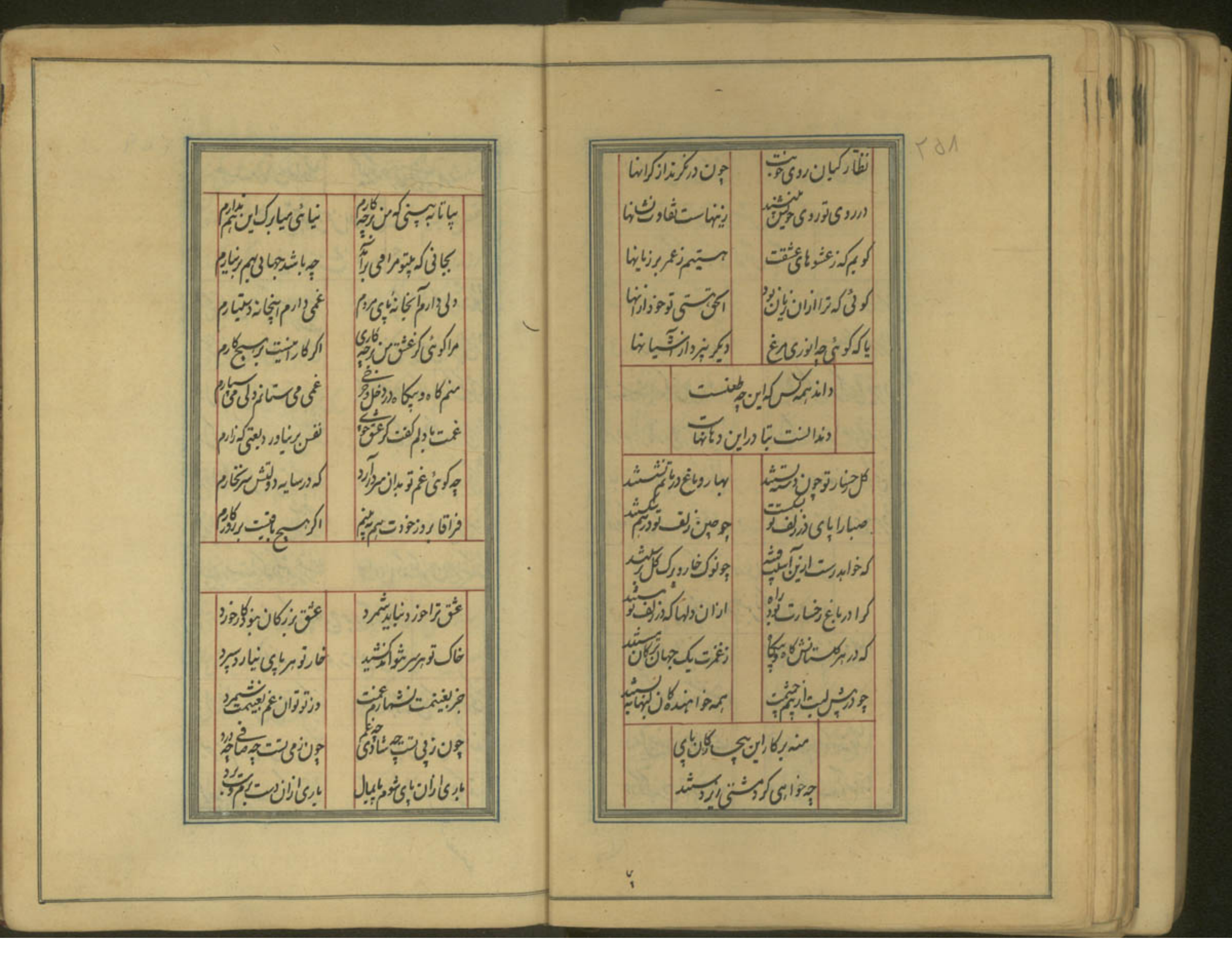
رنگی بماند انوری اندر امید وصل
وین یک نفس ز خلق ز کوی تو میرود

ای غارت عشق تو جهانها / بر باد غم تو خان و مانها

شد بر سر کوی لاف عشقت / سرها همه بر سر زبانها

در پیش جنیبت جمالت / از جسم پیاده گشته جانها

در کوکبه رخ تو چون ماه / صد نعل فکنده آسمانها



نظارگیان روی خوبت	چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند	زینهاست تفاوت نشانها
گویم که ز عشوه‌های عشقت	هستیم ز عمر بر زیانها
گوئی که ترا از آن زیان بود	الحق هستی تو خود از آنها
یا که گوئی چه انوری ارغ	دیگر ببرد از آسیا نها

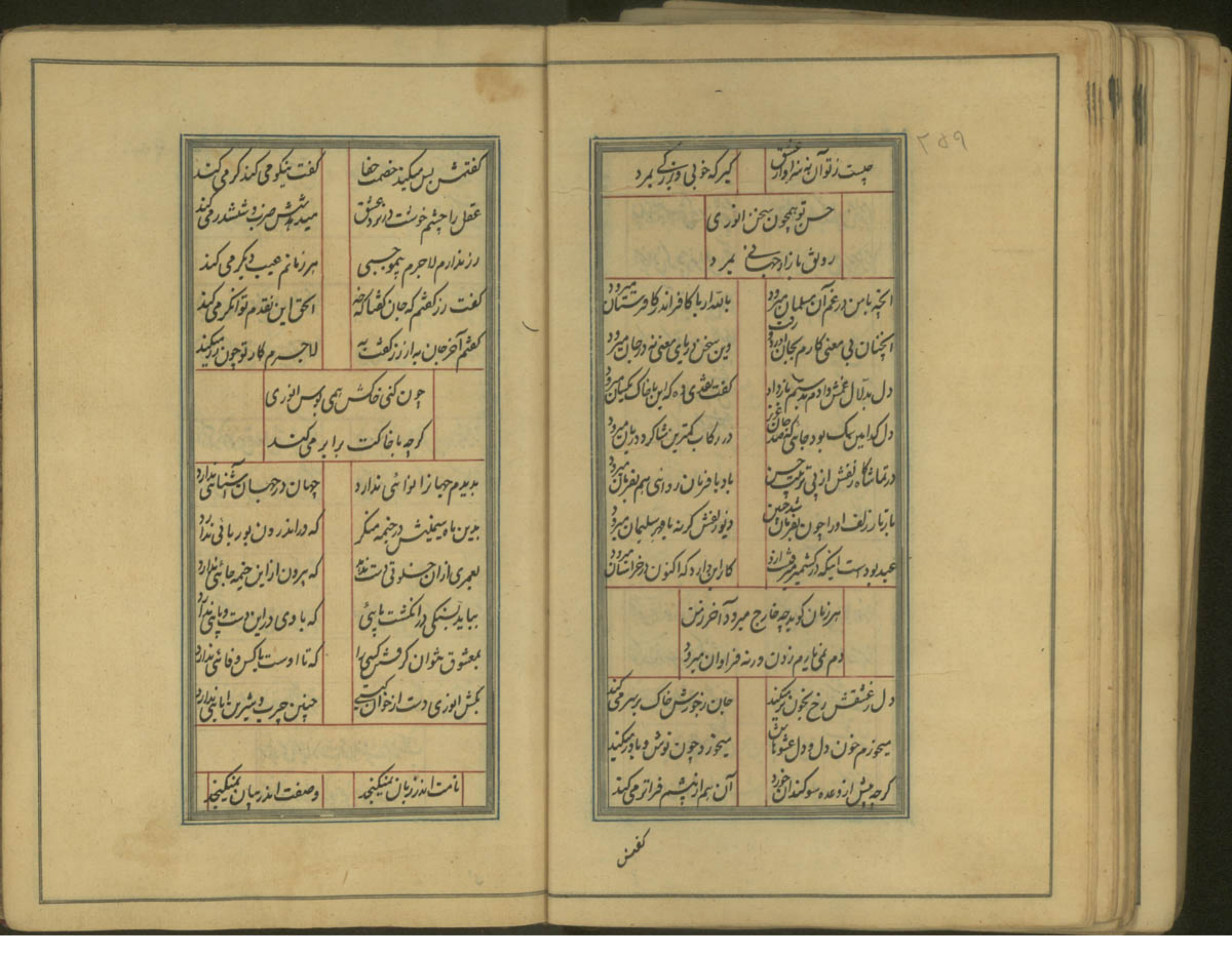
داند همه کس که این چه طعنست
دندانست تبا در این دهانها

گل جنار تو چون دسته بسته شد	بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست	چو چین زلف تو در هم شکستند
که خواهد رست ازین آسیب پیوسته	چو نوک خار در برگ گل برستند
گرا در باغ رخسارت بود راه	از ان دلها که در زلف تو بستند
که در هر گلستانش گاه بیگاه	ز غمزت یک جهان کیکان نشستند
چو در پس لبت ار چه نیست	همه خواهنده کان نهایت شدند

منه بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد مستی ار زرد هستند

بیا تا بهستی که من بر چه کارم	نیائی بیارک این ندارم
بجانی که چو تو مرا همی برآید	چه باشد جهانی بهم بر نیارم
دلی دارم آنجا نه پای بردم	غمی دارم اینجا نه دستیارم
مرا گوئی گر عشق من بر چه کاری	اگر کار هست بر هیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرج	غمی می ستانم دلی می سپارم
غمت با دلم گفت کز عشق خوبی	نفس بر نیاورد بعتی که زارم
چه گوئی غم تو بدان سر در آرد	که در سایه دولتش سر بخارم
فراق ار روز خودت هم ببینم	اگر هیچ باشیت بر روزگارم

عشق ترا خود دنباید شمرد	عشق بزرگان بتو کار خورد
خاک تو هر سر شوانکه کشید	خار تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت	در تو توان غم بغنیمت شمرد
چون زپی تست چه غم چه شادی	چون ز می تست چه صافی چه درد
باری از ان پای شوم پایمال	باری از ان دست کم و برد



چیست ز تو آن نه سزاوار عشق | کبر که خوبی و دلبری ببرد

حسن تو همچون سخن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

آنچه با من در غم آن سلیمان میرود | بالله ار با کافر اندر کافرستان میرود
آنچنان بی معنی کارم بجان آورد رفت | وین سخن در پای معنی نیز در جان میرود
دل بدلال غمش دادم بدین تسلیم باز داد | گفت سعدی ده که این با خاک یکسان میرود
دل که این یک بود جایی کند صد جان عزیز | در رکاب کمترین شاگرد دربان میرود
در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن | باد با فرمان روانی هم بفرمان میرود
تا بتار زلف او را چون بفرمان شد چنین | دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان میرود
عید بود آن هست اینکه در کشمیر فرشت ارزد | کار این دارد که اکنون در خراسان میرود

هر زمان گوید چه خارج میرود آخر ز من
دم نمی یارم زدن ورنه فراوان میرود

دل ز عشقش رخ بخون تر میکند | جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورم خون دل و دل عشوه اش | میخورد چون نوش و باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد | آن هم از پیشم فراتر میکند

کفتمش

گفتمش بس میکند خصمت جفا | گفت نیکو میکند گر میکند
عقل را چشم خوشت دارد بعشق | میدهد هوشش ضرب و ششدر میکند
زر ندارم لاجرم همچو حبشی | هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه | الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به | لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش همی بوس انوری
گرچه با خاکت برابر میکند

بدیدم جهان را نوائی ندارد | جهان در جهان آشنائی ندارد
بدین ماه سیمینش در خیمه منگر | که در اندرون بوریائی ندارد
بعمری از آن جلوتی دست ندهد | که بیرون از این خیمه جائی ندارد
بباید سبکی در انگشت پائی | که بادی درین دست و پائی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را | که تا اوست با کس وفائی ندارد
بکش انوری دست از خوان گیتی | چنین چرب و شیرین ابائی ندارد

نامت اندر زبان نمی‌گنجد | وصفت اندر بیان نمی‌گنجد

دل بر سر عهد استوار خویش است | جان در غم تو با حیات خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود بباد | الا غم تو که بر قرار خویش است

بر جان منت نیست دمی دلسوزی | بر وصل توام نیست شبی پیروزی
در عشق کسی نیست بدین بدروزی | وای بر من مستمند هجران روزی

از آرزوی خیال تو روز دراز | در بند شبم با دل پر درد و نیاز
وز بی خوابی همه شب ای شمع طراز | می گویم کی بود که روز آید باز

جان یکنفس از درد تو می ناساید | در دل نفسی بی تو همی بر ناید
یکبار دگر وصل تو در می باید | وانگه پس از آن اگر نمانم شاید

دوشینه شب از چه جانم از درد بکاست | چو شو بعیادت آمدی هیچ رواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب
زایزد مدعا درو همی خواهم خواست



ای دل هم از ابتدا دل از جان برگیر | وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
یا نه مزن این حلقه و راه در گیر | وین هم بمزاج آن صد دیگر گیر

نه در غم عشق یار یاری دارم | نه همنفسی و غمگساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم | یارب چه شکسته بسته کاری دارم

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو | در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با این همه پیوسته بر آتش باشم | زان هم که باد بگذرد بر سر تو

با آنکه دلم در غم هجرت خون است | شادی بغم توام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر دم و گویم یارب | هجرانت چنین است وصالت چون است

شادم بتو گر فلک حزینم نکند | وانچه از تو گمانست یقینم نکند
اکنون باری دست من و دامن تو
گر چرخ سر اندر آستینم نکند

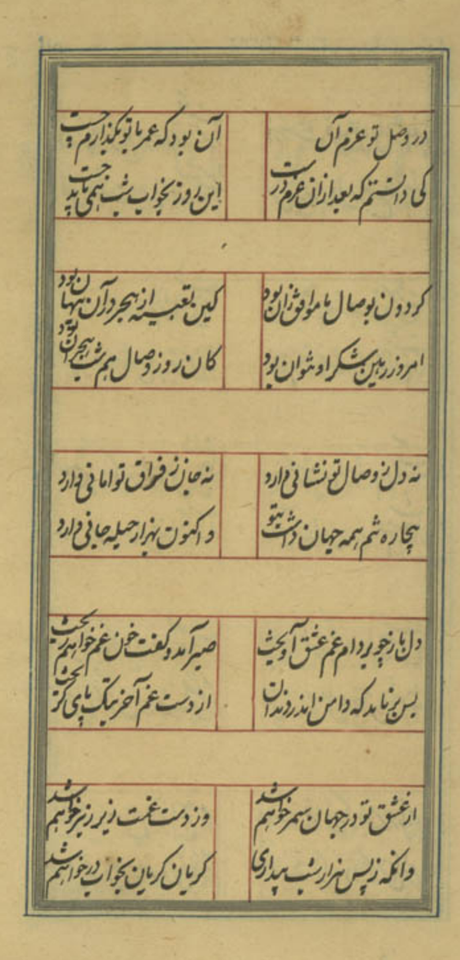
صد پرده فلک شبی ز من بردارد
تا روز چو شب ز پرده بیرون آرد
از دست شب و روز بشب بگریزد
آنکس که چو روز من شبی بگذارد

جانان بتن شکسته در عزم درست
عمریست که دل ز طلب صحبت تست
وامروز که نومید شد از وصل تو حلست
در صبر زد آن دست که از امید نشست

آخر دل من بوصل تو برور نشد
شایسته صحبت دل افروز نشد
در دا که بعشوه روز عمرم بشد
شب گشت شب وصال از روز نشد

با غلبست که نو بهار از رنگ خزان
عیشی که بعمر ما توان گفت از آن
یارم همه انگشت زبان کرد از آن
من در غم تو نمانده انگشت گزان

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
ایام ببر خاستن من برخاست
آخر بدلت گذر کند چون بروم
کان دل شده کی رفت و چگونه و کجاست





خوش خوش چو مرادم تو در دام افکند
در دست فراق و پای ایام افکند
ای دوست بدین روز که در شهر مباد
من سوخته دل را طمع خام افکند

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت
وز مهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم ز جفاش باز بتوانی برد
دانم ز وفاش باز نتوانی داشت

زان روز که روز وصل آن در خوشاب
در خواب شبی بر آتشم ریزد آب
با دل همه روز این نوا است و جواب
کاخر شب این روز ببینم در خواب

بس شب که بروز برده ام در ظلمت
بس روز طرب که دیدم از وصلت
رفتی و کنون روز و شب این گویم
ای روز وصال یار خوش یادت

دی کرد وداع یار خاخ سحرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او می شد و جان نعره همی زد ز برم
کاهسته ترک و تاز کن بر اثرم

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت
بر چهره هزار گل ز حسرت بشکفت
رازی که ز جان دلم همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

دل سیر نگردد ت ز سپید او گری
چشم آب بگیرد چو در من نگری
این طرفه که دوست تر ز جانت دارم
با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

آخر شب دوش بی تو با شمع چگل
بگذشت و گذاشت در غمم خوار و خجل
تو فارغ و من بوعده تا روز رسید
در بند تو بنشسته در خانه دل

ای ماه و می و عیش خوش و ردی نگار
امروز غم جدایی و رنج خمار
ای گردش ایام ترا هر دو یکیست
جان بر سر آمد و ز نهم دل زار

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
دی بی سببی گرفته پای از من باز
دی دست ز آستین برون کرده بعهد
وامروز کشیده پای در دامن ناز

پای تو اگرچه در وفا محکم نیست
در دست تو یک درد مرا مرهم نیست
با اینهمه از غمت گریزم هم نیست
دل بی غم دار گر تو دل بی غم نیست

گر یک شبه وصلی تنم آوا آرد
یک ساله فراقی فلک آغاز آرد
صد روز ار بنیک می گذارم ایام
گردون فلک از آن شبی باز آرد

دل در خور صحبت دل افروز نبود
زان بر من دلسوخته دلسوز نبود
زان شب که برفت و گفت خوش بادت شب
هرگز شب هجران مرا روز نبود

زان پس که وصال روی در پرده کشید
و اندوه فراق پرده بر من بدرید
گفتم که مگر توانمش دید بخواب
خود خواب همی بخواب نتوانم دید

امشب که بدست غم گرفتارم ازو
از دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شدست از من و زارم ازو
دل نی و هزار درد دل دارم ازو



در کوی غمت هزار منزل دارم
وز دست تو پای صبر در گل دارم
در راه تو سخت کار مشکل دارم
دل نیست پدید و صد غم دل دارم

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم
ور نه غم محنت تو چندان دارم
گویی که ز دل نداریم و دست هیچ
آری ز دلت ندارم از جان دارم

من بنده که کمتر سگ کوییت باشم
این بس باشد که مدح گوییت باشم
اقبال نیم که ماه و سال و شب و روز
واجب باشد که پیش رویت باشم

دستی اگر برد خوابم شاید
می دیده به بند اگرچه دل بگشاید
بیدار زمانه زان چو تو کم زاید
بخت تو نیم که هیچ خوابم باید

ای گوهر تو خلاصه عالم کل
باد از تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکو خوی ترا حکم روان
چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

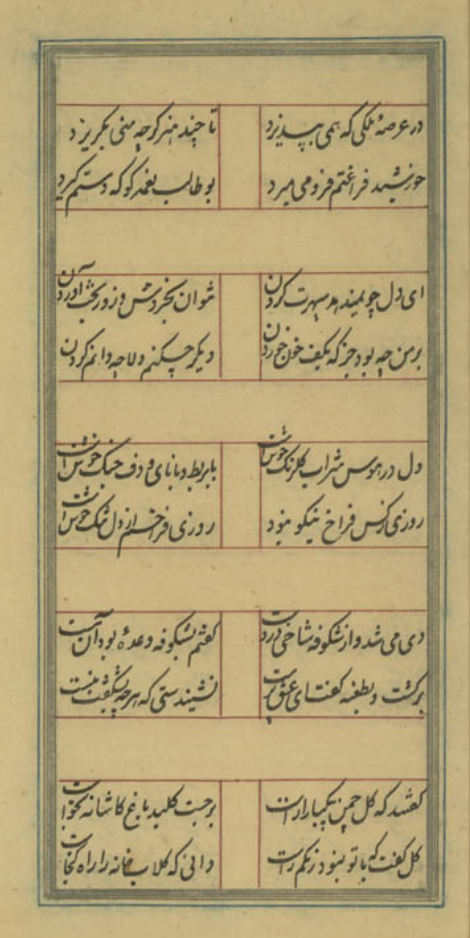
آن نور که ملک یافت از رای تو فرد
از شمع فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه زلفت تو شید
خورشید منور به سپه نتوان کرد

رای تو که آفتاب فضل است هنر
گر یاد کند همیشه از نیلوفر
ناکرده به تمام رای تو گذر
از آب بخاصیت برافرازد سر

بوطالب نعمه ای گشاده آن دو دست
با دست و دلت بحر و فلک ناقص دست
هر زیور کان خدای بر جد تو بست
جز نام پیمبری دگر جمله بهست

محنت زده که کلبه داشت بدست
در نعمت و ناز دیدمش بر بنشست
گفتمش که گنج یافتی گفت آن نه
بوطالب نعمه دی بر این در بگذشت

دوش از سر درد مستی در مستی
گفتم فلکا نیست شدم گر هستی
گفت این چه علی نعمه است که بر من بستی
بوطالب نعمه بر زبان بستی



در عرصه فلکی که همی بپذیرد
تا چند هنر گر چه بسی بگریزد
خورشید فراغتم فرو می‌میرد
بوطالب نعمه گو که دستم گیرد

ای دل چو همیشه سهرت کردن
نتوان بجز از دست و زور بخت آوردن
بر من چه بود جز که بکف خون خوردن
دیگر چه کنم و لاجه دانم کردن

دل در هوس شراب گلرنگ خوش است
با بربط و نای و دف و چنگ خوش است
روزی کس فراخ نیکو نبود
روزی فراخم از دل تنگ خوش است

دی می شد و از شکوفه شاخی در دست
گفتم شکوفه وعده بود آنست
برگشت و بطعنه گفت ای عشق پرست
نشنیدستی که هر چه بشکفت برفت

گفتند که گل چمن بیکبار آراست
بر جست کلید باغ کاشانه بخواست
گل گفت که با تو نبود زنگم راست
دانی که گلاب خانه را راه کجاست

زلف تو که در فتنه کنون می آید — از غارت جان و دل دمی ناساید
وای از شب تو اگر کار اینست — پس روز قیامت که جهان از آیم

دل در غم آن زلف چو ساکن بنشست — جان گفت که دل رفت و زین غمکده رست
من هم بر دل روم بهر حال که هست — مسکین چو بلب رسید پایش بشکست

لایق بجهان شاه جهانی باید — زین جمله بستان جمله ستانی باید
زین طایفه این آدمی ممکن نیست — اینها همه گرگ‌اند شبانی باید

دی طوف چمن کرد چه جام زری خورده — آهنگ حزین بر دختران کرده
او چون گل سرو کرد او عاشق دار — گل جامه درید سرو حال آورده

نازای تو از قدح بشمشیر آمد — گردون سپهت زیر فلک نر آمد
نصرت بزبان تیغ تیزش می گفت — تا بار که از فلک جهان بسر آمد



ای روزی خصم پیش خرد حشمت — جز دیت قیامت زنبرد حشمت
اندیشه مدار از بل چیچون شاها — کانبا شته شد جمله ز گرد حشمت

ان روز که بنده خاک خدمت تو سپید — بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید
وامروز چو رنگ و رونق خویشتن بدید — ارام بجانه برد امید برید

ایا که بوصل تو یارم سفتن — راه تو امید وار یارم رفتن
می روشن و حجره خالی و سیم و گل — ای گلبن نو شکفته یارم گفتن

هجری که ز دست او دل انگشت دیست — بر دامن دل که گرد غم نشست
اصلی که چو دل محبت بودی پیوست — دردا که از و درد دلی ماند بدست

از ذره که جان نامهٔ عشق تو نخواند — دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند
وان صبر که خادمت بدان آسوده — آن نیز بقای عمر تو باد نماند

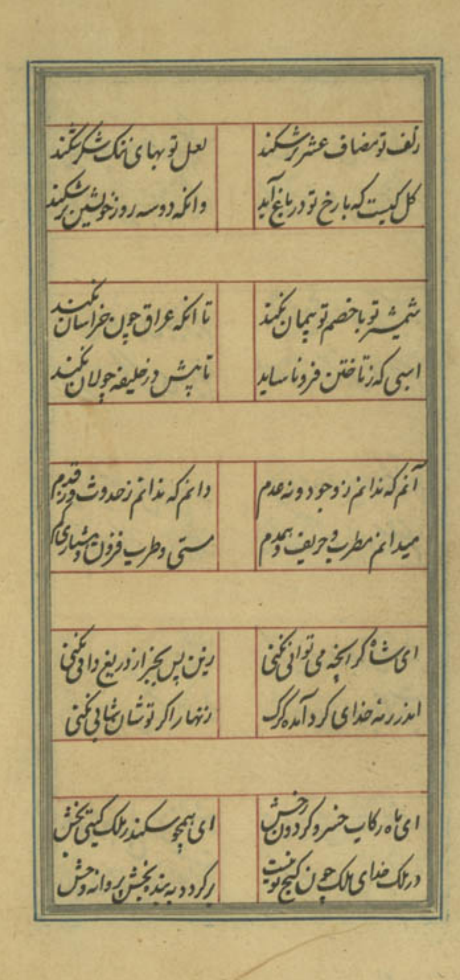
ای روی تو آفتاب و ای کلک تو تیر — وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای — داری همه چیز ها مگر عیب و نظیر

ای دل بگذار عمر چون بیخبران — دایم منشین در روزگار گذران
تو طاق شه با تو همان خواهد کرد — ایام که کرده میکند با دگران

با قدرت تو آب بقا ریخته باد — با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سر تو یک موی فلک — خورشید ازو بموی آویخته باد

دل را بکسی بجز تو آسان ندهیم — چیزی که گران خریده‌ایم ارزان ندهیم
صد جان بدهیم در آرزوی لب تو — وان دل که ترا خواسته صد جان ندهیم

در منزل دل غم تو می‌آید و بس — در سکنه جان غم تو می‌باید و بس
تا صبح جمال فتنه جوی تو دمید — گوئی که ز شب غم تو می‌زاید و بس



زلف تو مصاف عنبر تر شکند — لعل تو بهای تنگ شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید — وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند — تا آنکه عراق چون خراسان نکند
اسبی که ز تاختن فرو ناساید — تا پیش در خلیفه جولان نکند

آنم که ندانم ز وجود و نه عدم — دانم که ندانم ز حدوث و ز قدم
میدانم مطرب و حریف و همدم — مستی و طرب فزون و هشیاری کم

ای شاه گر آنچه می‌توانی نکنی — زین پس بجز از دریغ دانی نکنی
اندر ره خدای گرد آمده گرگ — زنهار اگر تو شبانی نکنی

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش — ای همچو سکندر ملک گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون گنج تو نیست — برگرد و به بنده بخش پروانه و رخش

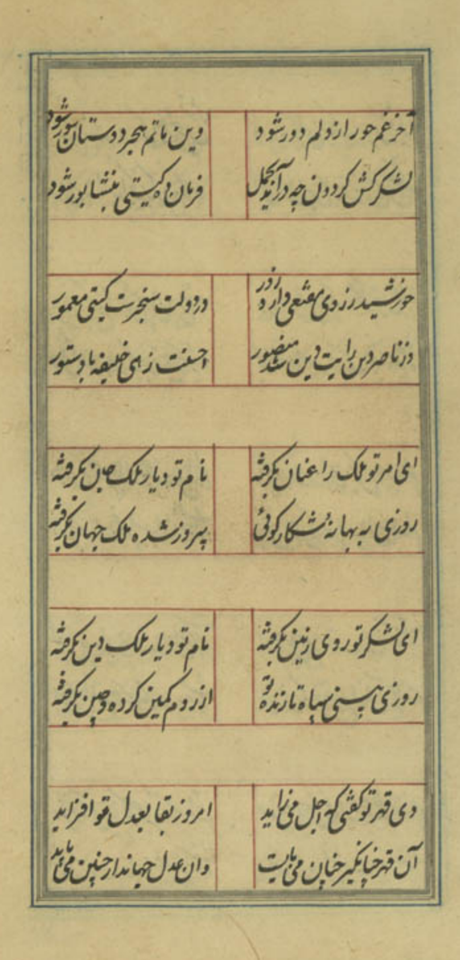
ای جاه تو چون سماک عالم چو سمک — یک شقه ز نوبتی جاه تو فلک
یکچند ترا رکاب بر پشت ملوک — یکچند ترا غاشیه بر دوش ملک

در موج خطر غریق نه همچو کلیم — در آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزهٔ ماه که گردی مددیم — معصوما ز آتش خلق چه بیم

ای گوهر تو اصل و طفیل عالم — وی ذات تو معنی و عبارت آدم
تا حکم نگفت کن در دری ده خلق — در خلقت آدمی نیاورد شکم

ای گشته ضمیر چون بهشت آبادت — انگیخته دولت جهان شادت
وی روز جهان مبارک از طلعت تو — نوروزی تو ماه مبارک بادت

رای تو بهیچ روی خرسند نشد — تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو چون فلک ز دوران نگذشت — تا ملک خراسان چو سمرقند نشد



آخر غم جور از دلم دور شود — وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکرکش گردون چه در آید ز جمل — فرمان ده گیتی بنشابور شود

خورشید ز روی مشتری دارد نور — در دولت سنجر است گیتی معمور
در ناصر دین رایت دین منصور — احسنت زهی خلیفه با دستور

ای امر تو ملک را عنان بگرفته — نام تو دیار ملک جان بگرفته
روزی به بهانهٔ شکار گوئی — پرورشده ملک جهان بگرفته

ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو دیار ملک دین بگرفته
روزی به بسی سپاه تازنده تو — از روم کمین کرده و چین بگرفته

وی قهر تو گفتی که اجل می زاید — امروز بقا بعدل تو افزاید
آن قهر جهانگیر جهان می بایست — وان عدل جهاندار چنین می باید

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی | ور دیده بجای اشک بیرون نشوی
چون هست امید آنکه برگردد کار | ای دل پس کار خویش چون نشوی

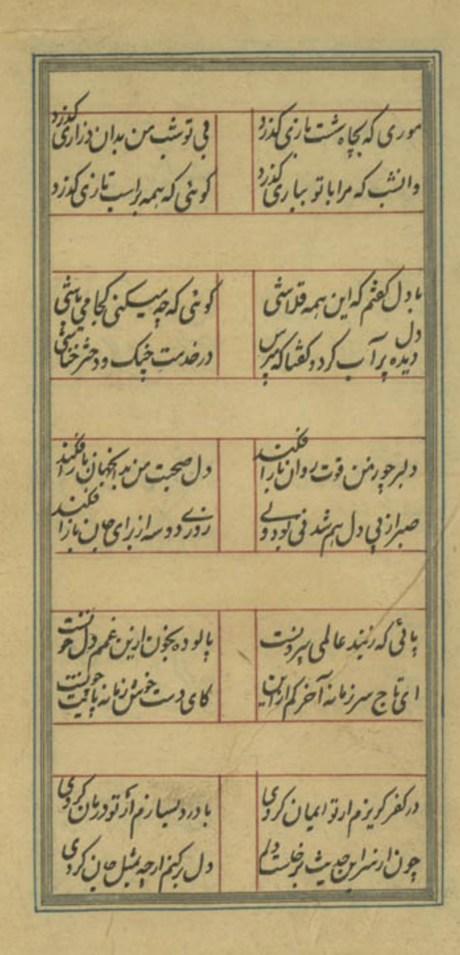
با دل گفتم که عشق چون روی نمود | در دامن صبر چنگ محکم زن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود | گر معتمد صبر تو من خواهم بود

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم | آغشته بسر و پای بگل باد دلم
در دست غمم اسیر از دست دلت | زین سان که منم اسیر دل باد دلم

گفتی چو شود خسته دل از هجر تو مست | از وصل دهم بهر حریفی دست
ای مطلع خورشید زهی مهر پرست | دیدی که چو صبح از دل آمد سخنت

زود آی بیا که حجره آراسته ام | سفر ای سخن که از غمت کاسته ام
زان رو بدعا دوش ترا خواسته ام | وامروز بدین نشست برخاسته ام

کزار



موری که بجای پشت تازی گذرد | بی تو شب من بدان درازی گذرد
وانشب که مرا با تو بیاری گذرد | گوئی که همه بر اسب تازی گذرد

با دل گفتم که این همه قلاشی | گوئی که چه میکنی کجا می باشی
دیده پر آب کرد و گفتا که برس دل | در خدمت چنگ و دختر خشخاشی

دلبر چو ز من قوت روان باز افکند | دل صحبت من بدین جهان باز افکند
صبر از پی دل هم شد و نی بود و نی | روزی دو سه از برای جان باز افکند

پائی که زنند عالمی بر دست | پالوده بخون از این غم دل چو نست
ای تاج سر زمانه آخر کم از این | کای دست خوش زمانه پا حرکت

در کفر گریزم از تو ایمان کردی | با درد بسازم از تو درمان کردی
چون از سر این حدیث برخاست دلم | دل برکنم ار چه مشکل آسان کردی

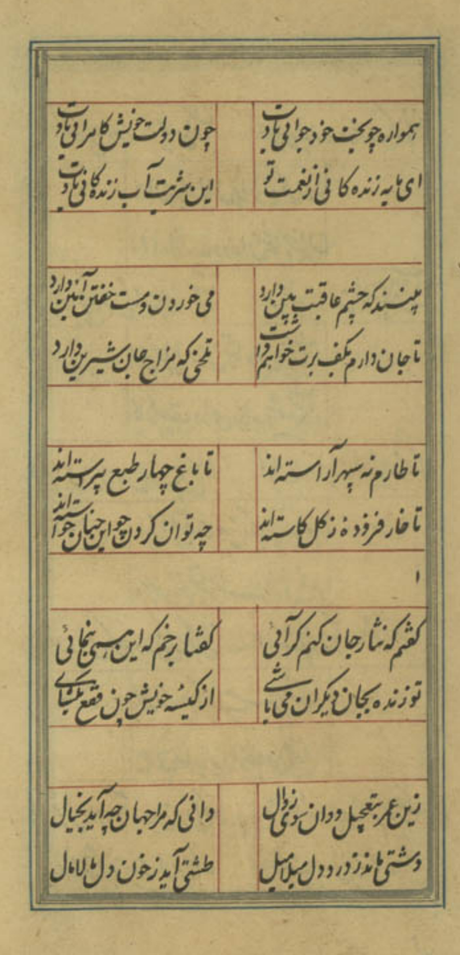
جز بنده رفیق عاشق و یار مگیر
غمخوار توام غم مرا خوار مگیر
در کار تو کارم از جهان ناید دست
تو پای بکار من منه کار مگیر

ای دل بگزیده آمدم ای شمع طراز
وی دیده حدیث گریه کردی آغاز
ای عشق کهن ناشده نو کردی دست
وی محنت ناگذشته آوردی باز

چون آتش سودای تو خرد دود بداشت
مسکین دل من امید بهبود بداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

گر شرح نمیدهم که حالم چونست
یار از تو مرا چه درد روز افزونست
پیداست چو روز نزد هر کس که مرا
با این دل خندان چه دل پر خونست

با آنکه غم عشق تو از من جان برد
وان جان هزار دردی درمان برد
تا دست رسی بود مراد غم تو
انگشت به هیچ شادی نتوان برد



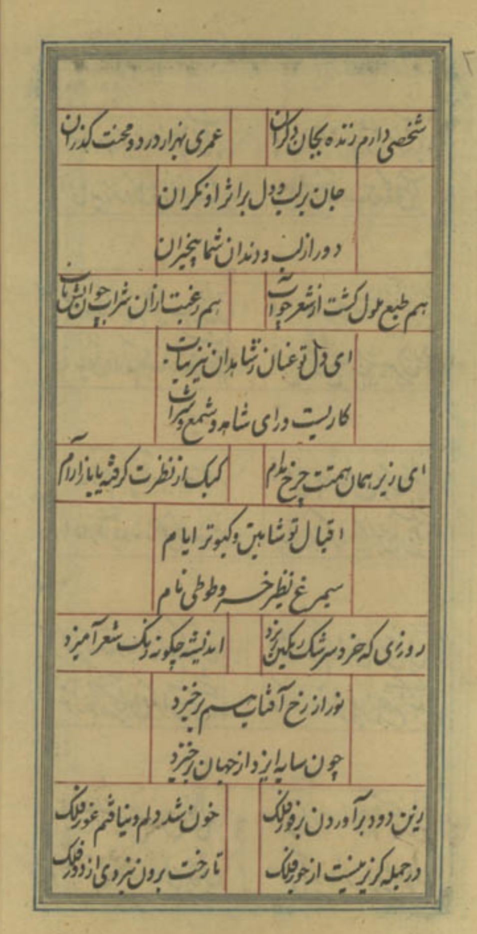
همواره چو بخت خود جوانی بادت
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایه زندگانی از نعمت تو
این شربت آب زندگانی بادت

مپسند که چشم عاقبت بین دارد
می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بکف برت خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

تا طارم نه سپهر آراسته اند
تا باغ چهار طبع پیراسته اند
تا خار فزوده از گل کاسته اند
چه توان کردن چو این چنان خواسته اند

گفتم که نثار جان کنم گر آیی
بگشا رخم که این همی بخایی
تو زنده بجان دیگران می باشی
از کیسه خویش چون فقع مبالی

زین عمر بتعجیل دوان سوی زوال
دانی که مرا چها چه آید بخیال
دشتی ماند ز درد دل سیل سبیل
طشتی آید ز خون دل مالامال



شخصی دارم زنده بجان دگران / عمری بهزار درد و محنت گذران

جان بر لب و دل بر اثر او نگران
دور از لب و دندان شما بیخبران

هم طبع ملول گشت از شعر چو آب / هم رغبت از آن شراب چون آتش ناب

ای دل تو عنان ز شاهدان نیز بتاب
کاریست ورای شاهد و شمع و شراب

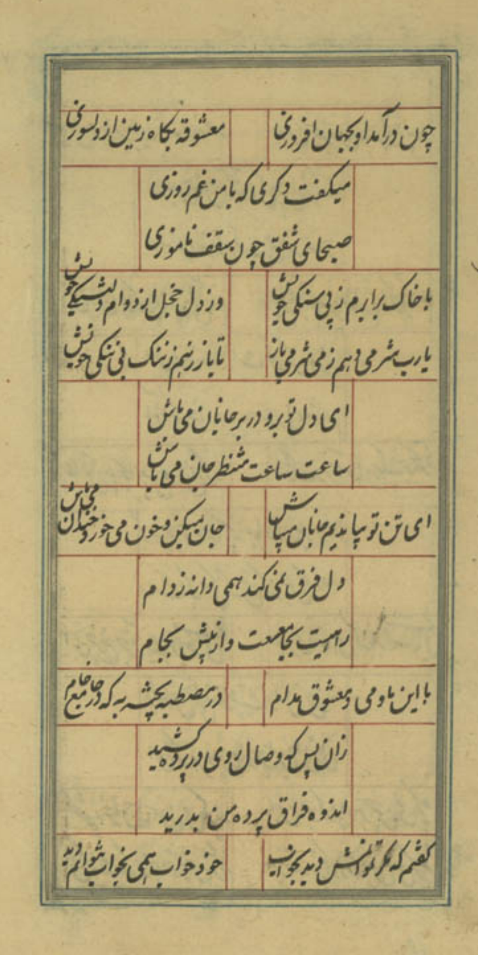
ای زیر همای همتت چرخ غلام / کبک از نظرت گرفته با باز آرام

اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
سیمرغ نظر خرد و طوطی نام

روزی که خرد سرشک رنگین ریزد / اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد

نور از رخ آفتاب بس بر خیزد
چون سایه ایزد از جهان بر خیزد

زین دود بر آوردن پر نور فلک / در جمله گریزیست از جور فلک
خون شد دلم و نیافتم غور فلک / تا رخت برون نبردی از دور فلک



چون در آمد او بجهان افروزی / معشوقه بگاه زین از دلسوزی

میگفت دگری که با من غم روزی
صبحای شفق چون سقف نا موزی

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش / وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش
یا رب شرمی هم ز بی شرمی باز / تا باز رهم ز ننگ بی ننگی خویش

ای دل تو برو در بر جانان میباش
ساعت ساعت منتظر جان میباش

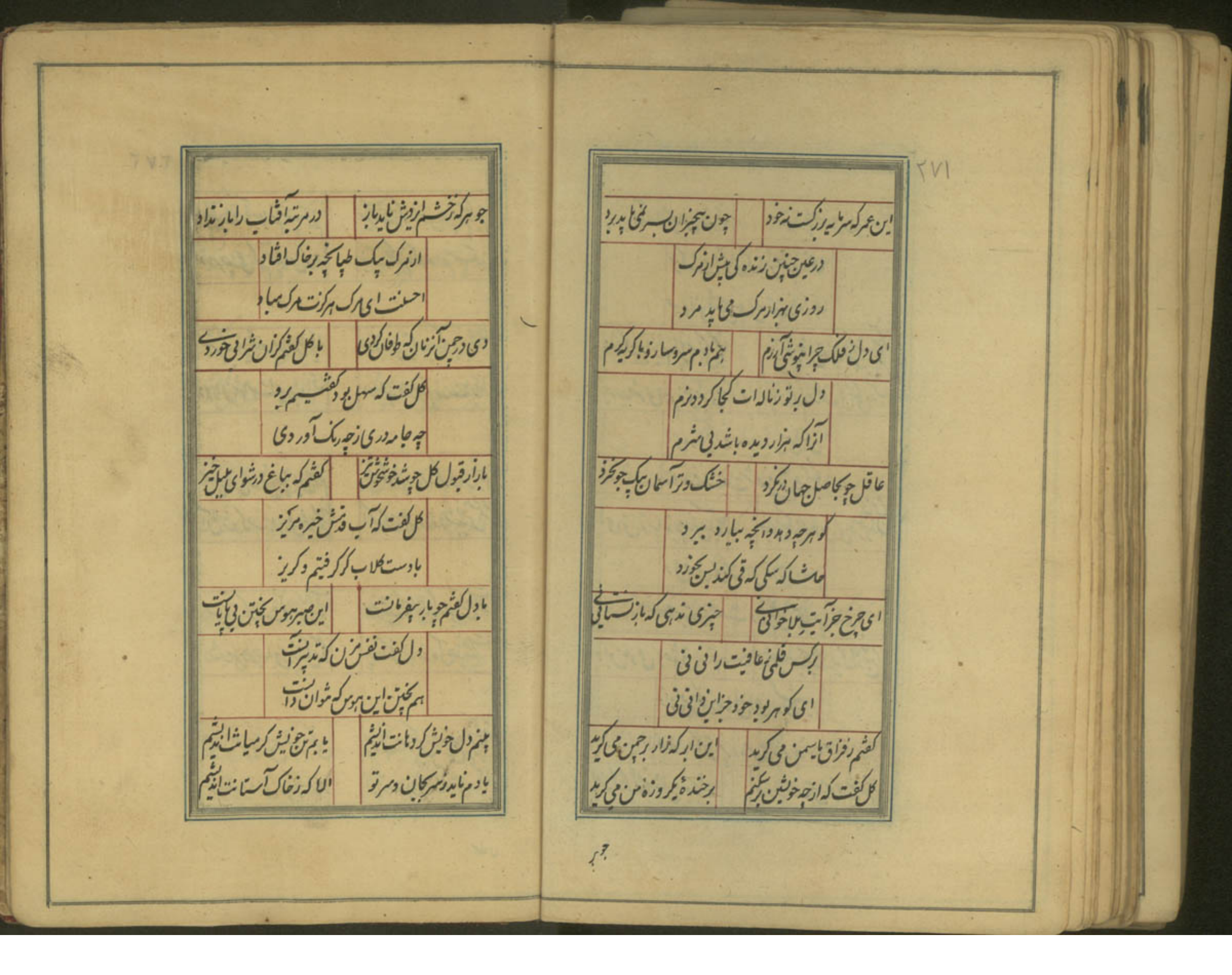
ای تن تو بیا ندیم جانان میباش / جان بسکین و خون می خور خندان میباش

دل فرق نمی کند همی دانه ز دام
رهیت بجماعت و از پیش بجام

با این ما و می و معشوق مدام / در مصطبه بچشه به که در جامع جام

زان پس که وصال روی در پرده کشید
اندوه فراق پرده من بدرید

گفتم که مگر تو اش ببینم بخواب / خود خواب همی بخواب نتوانم دید



این عمر که سرمایه زر گشت نخورد | چون هیچ زان بسر نمی باید برد
در عین چنین زنده کی پیش از مرگ
روزی بهزار مرگ می باید مرد

ای دل ز فلک چرا نپوشی آزرم | هم باده سر و سار زو با گریه گرم
دل بر تو ز ناله ات کجا گردد نرم
آزا که هزار دیده باشد بی شرم

عاقل چو بکاصل جهان در نگرد | خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
کو هر چه دهد وانچه بیارد ببرد
حاشا که سگی که قی کند بس نخورد

ای چرخ جز آیت بلا خوانی | چیزی ندهی که باز نستانی
بر کس فلکی عافیت را نی نی
ای کو هر بود خود جز این دانی نی

گفتم ز فراق یاسمن می گرید | این ابر که زار بر چمن می گرید
گل گفت که از چه خویشتن بر گیرم | بر خنده ی کروزه من می گرید

جو هر

جو هر که ز خشم از دیش ناید باز | در مرتبه آفتاب را باز نداد
از مرگ یک طپانچه بر خاک افتاد
احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد

دی در چمن آن زمان که طوفان کردی | با گل گفتم گران شرابی خوردی
گل گفت که سهل بود گفتیم برو
چه جامه دری ز چه رنگ آوردی

بازار قبول گل چو شد خوش تیز | گفتم که بباغ در شوای بلبل خیز
گل گفت که آب قدش خیره مریز
با دست گلاب گر گرفتیم و گریز

با دل گفتم چو بار سفر مانست | این صبر بهوس پختن بی پایانست
دل گفت نفس مزن که تدبیر است
هم پختن این هوس که نتوان دانست

چندم دل خویش گر دمانت اندیشم | یا بر تن خویش گر سیاست اندیشم
یادم ناید ز سر گمان و سر تو | الا که ز خاک آستانت اندیشم

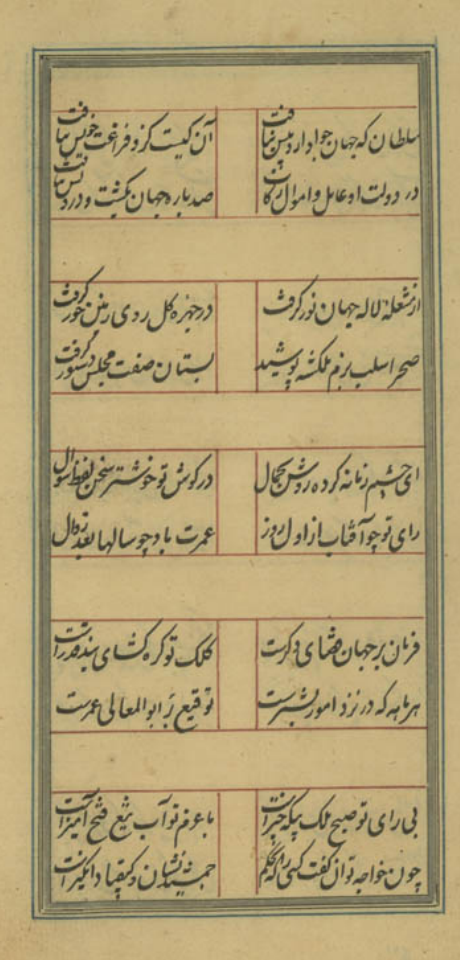
یارب چه دور آسمانم چه کنم | سرگشته گردش جهانم چه کنم
از هر چه همی کنم پشیمان گردم | یارب چکنم تا که ندانم چه کنم

گفتم که بهر قطعه مرا هر باری | از خواجه تبارزکی بر آید کاری
دوران شما هست ای برادر آری | ما را لبه جا رنج خدمت باری

سبحان الله غمی بپایان نبرم | الا که از نو دردگری می نگرم
آن شد که ستاره می شمردم بروز | اکنون همه روز و شب نفس می شمرم

سیاره کدام است که سر جای در است | خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد هر دو جهان به بندگی تو مقر | چو ما که به بنده گی حدیث پدرت

چون حرب کنی هیچ محابا نکنی | چون عفو کنی هیچ مدارا نکنی
تو سایه یزدانی و نیکو نبود | گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی



سلطان که جهان جواد ار دستش یافت | آن کیست که از فراغت خویش یافت
در دولت او عامل و اموال از کاشت | صد بار جهان بگشت و در دستش یافت

از شعله لاله جهان نور گرفت | در چهره گل زردی رخ حور گرفت
صحرا سلب بزم ملکشه پوشید | بستان صفت مجلس دستور گرفت

ای چشم زمانه کرده روشن بجمال | در گوش تو خوشتر سخن لفظ سؤال
رای تو چو آفتاب از اول روز | عمرت باد چو سالها بعد زوال

فرمان بر جهان قضای دگرست | کلک تو گره گشای بند قدرست
هر ماه که در نزد امور شب درست | توقیع تو ابو المعالی عمرست

بی رای تو صبح ملک بیگه خبرست | با عزم تو آب تیغ فتح آمیزست
چون خواجه توان گفت کسی را که گم | [illegible]

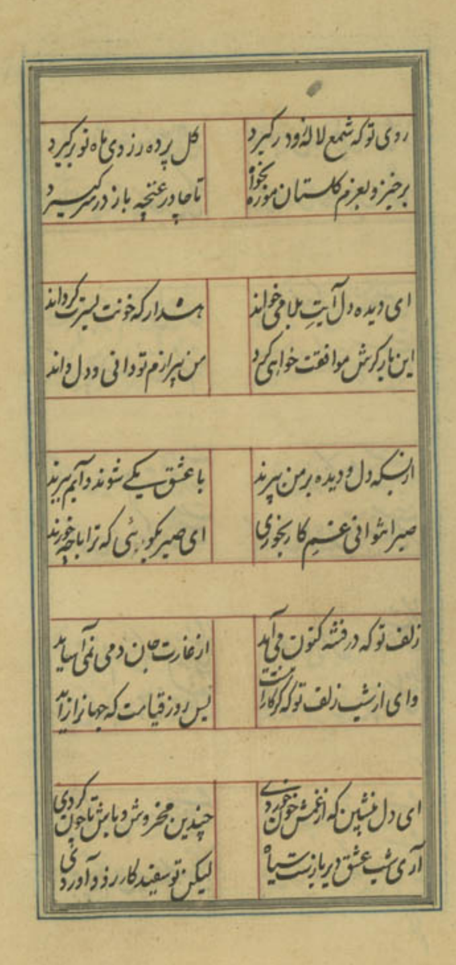
عدل تو زمانه را نگهدار بس است
تایید تو دین و ملک را یار بس است
چون کار که کلک تو پدیدار بس است
تا هست جهان کلک تو بنیاد بس است

صورت گر فطرت نگارد چو تویی
دوران فلک برون نیارد چو تویی
هرچند همه جهان تو داری بمراد
ای صدر جهان جهان ندارد چو تویی

بوطالب نعمه این همه دولت و دین
در خود نگرد جهان بیکبار ببین
گر همت و جود آفتابی و سحاب
در رفعت و حلم آسمانی و زمین

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد
پیشین غم نا آمده را نتوان خورد
فردا که ندانم که چه می خواهد بود
امروز چه دانم که چه می باید کرد

باد سحری که در کویت دارد
زان بوی بنفشه راز مویت دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل
از شادی آنکه رنگ رویت دارد
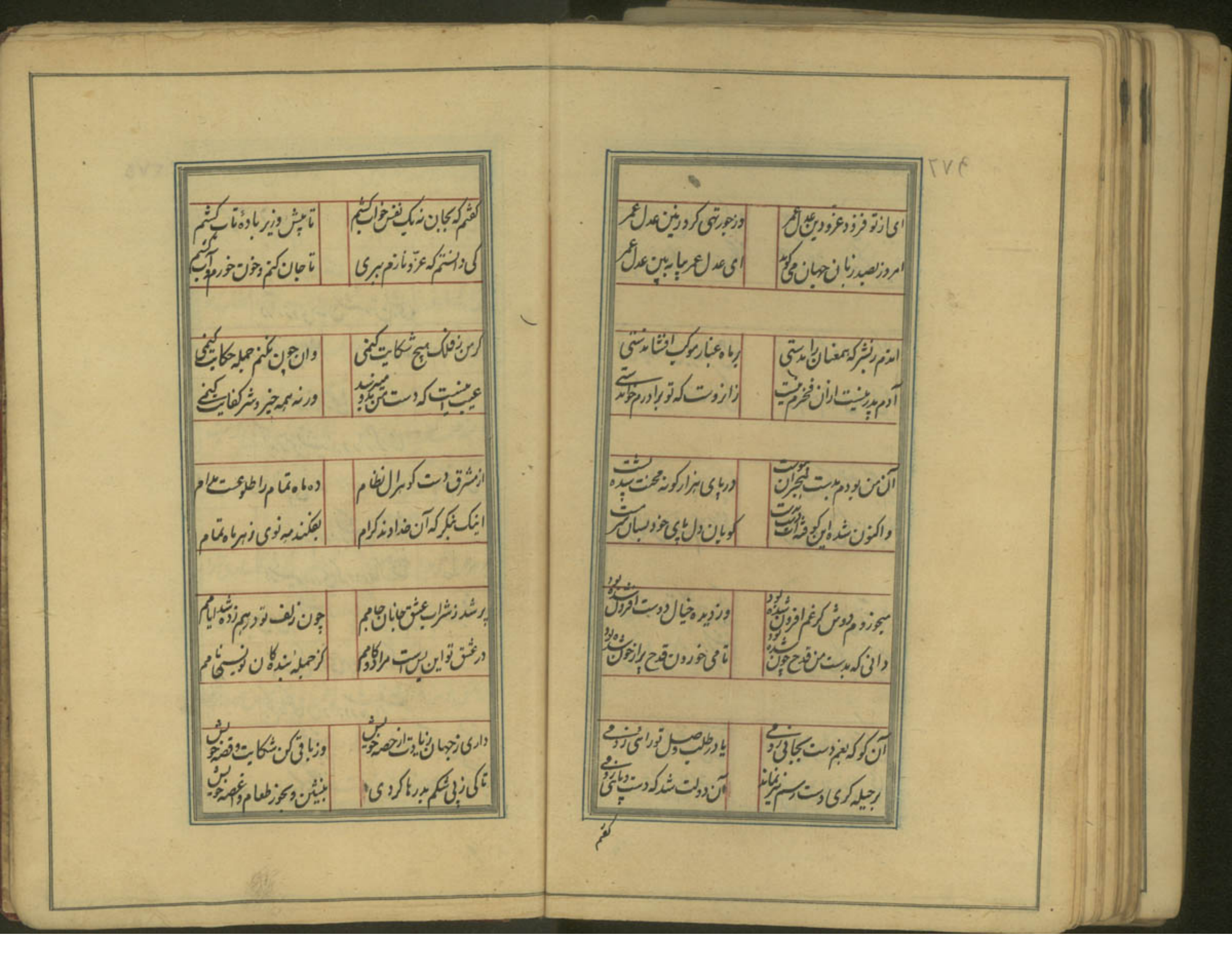


روی تو که شمع لاله نور گیرد
گل پرده ز روی ماه نو برگیرد
برخیز و بعزم گلستان موزه بخواه
تا جا در غنچه باز در سر گیرد

ای دیده دل آیت بلا می خوانند
هشدار که خونت بسر گردانند
این بار گرش موافقت خواهی کرد
من بیزارم تو دانی و دل دانند

ازبسکه دل و دیده بر من بپرند
با عشق یکی شوند و آبم ببرند
صبرا نتوانی غم کار بجوری
ای صبر بگو بی که ترا با چه خورند

زلف تو که در فتنه کنون می آید
از غارت جان دمی نمی آساید
وای از شب زلف تو که گر کارست
پس روز قیامت که جهان آراید

ای دل منشین که از غمش خون خوردی
چندین مخروش و باش تا چون کردی
آری شب عشق دیر بازست بیا
لیکن تو سفید کار رو آوردی



ای از تو فروغ دولت و دین عمر
وز جور تهی کرده زمین عدل عمر
امروز بصد زبان جهان می‌گوید
ای عدل عمر پایه بین عدل عمر

اندم ز بشر که همعنان راه مستی
بر ماه غبار موکب افشاند مستی
آدم پدر منست ازان فخرم هست
زان دوست که تو برادرم خواندستی

آن من بودم بدست هجران مست
در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون شده این که فتاده است ز دست
گویان دل پای خود بسان سر مست

می خوردم دوش کز غم افزون شده بود
وز دیده خیال دوست افزون شده بود
دانی که بدست من قدح چون شده بود
تا می خوردن قدح پر از خون شده بود

آن کو که بعزم دست بجایی زده‌ای
یا در طلب وصل تو رایی زده‌ای
بر حیله گری دست رسم نیز نماند
آن دولت شد که دست و پایی زده‌ای

گفتم

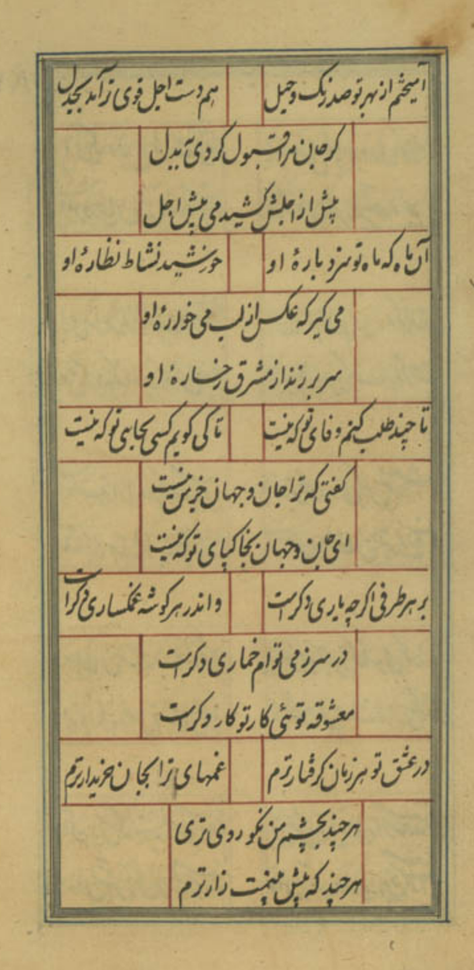
گفتم که بجان نه یک نفس خواهم بستم
تا عیش و زیر باده تاب کشم
کی دانستم که عز و نازم ببری
تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

گر من ز فلک هیچ شکایت کنمی
وان چون نکنم جمله حکایت کنمی
عیب است که دست من بگیرد و نبسد
ور نه همه خیر و شر کفایت کنمی

از مشرق دست کو هلال نظام
ده ماه تمام را طلوعت مدام
اینک بنگر که آن خداوند کرام
بفکند به نوی ز هر ماه تمام

پر شد ز شراب عشق جانان جامم
چون زلف تو در هم زده شد ایامم
در عشق تو این بس است مرادکامم
کز جمله بندگان نویسی نامم

داری ز جهان زیادت از حصه خویش
وز باقی کن شکایت و قصه خویش
تا کی ز پی شکم بدر ها گردی
بنشین و بخور طعام و غصه خویش



آمیختم از مهر تو صد رنگ و حیل	هم دست اجل قوی تر آمد بحیل

گر جان مرا قبول کردی بدل
پیش از اجلش کشیدمی پیش اجل

آن ماه که ماه تو سزد بارهٔ او	خورشید نشاط نظارهٔ او

می گیر که عکس از لب می خوارهٔ او
سر بر زند از مشرق رخسارهٔ او

تا چند طلب کنم وفای تو که نیست	تا کی گویم کسی بجای تو که نیست

گفتی که ترا جان و جهان خوبتر نیست
ای جان و جهان بجا کجای تو که نیست

بر هر طرفی اگر چه یاری دگر است	و اندر هر گوشه غمگساری دگر است

در سر ز می تو ام خماری دگر است
معشوقه توئی کار تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتارترم	غمهای ترا بجان خریدارترم

هر چند بچشم من نکو روی تری
هر چند که پیش منیت زارترم

زان شب که نشستیم بهم با طربی	گردیم فراق را بوصلت ادبی

بس که برخاسته ام بانگ نماز
در آرزوی چنان نشستن بشبی

هر شب بت من بوقت با دو سحری	دل باز فرستدم بصاحب خبری

دل با همه بی رحمی و بیدادگری
آید بر من نشیند و راز گری

یکباره مرا باز بتا از پای نشاند	بر هر یک موی لب رنجوری راند

چون سیم و زرم بر آتش تیز گداخت
در سیم و زری که بود در خاک فشاند

سلطان جهان بیار است و برفت	سرو چمنی چمن بپیراست و برفت

چون کج روی بپیداز و فلک
کج رایگان داد دور اورست و برفت

مسعود سعادت جهان بود و برفت	فهرست سعود آسمان بود و برفت

کو خواجه جهان بمان و کو خواجه جهان	چون انجمنه خلاصه جهان بود و برفت

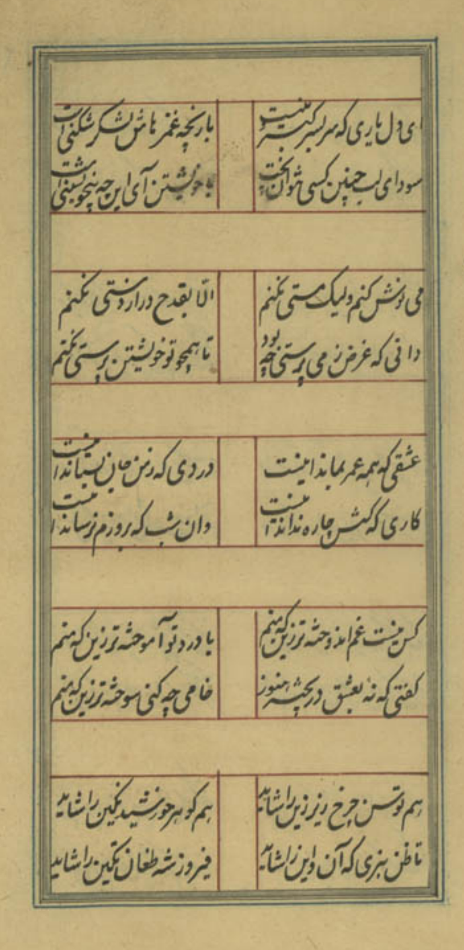
دی یکدو قدح شراب صافی خوردیم
امروز چنان شده بناکام ز دست
با همنفسی شبی بروزی کردیم
در کردن هجر بیخبر آوردیم

ای ساخته از تو گشت کار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده
من یار غم توام تو یار دگران
از مهر تو و تو در کنار دگران

زلف تو از آن دمم که دلم بر بوده است
ما تا بحکایت از لبت بشنوده است
از زیر کله روی بکس ننموده است
کز جمله عاشقان چشمت بوده است

سلطان غمت بنده نوازی نکند
از وای وصل تو نشانی باید
تا خواجه هجر ترکتازی نکند
تا شحنه غم دست درازی نکند

آن دل که تو دیده فگار است هنوز
وان آتش دل بر سر کار است هنوز
وز عشق تو با ناله و زار است هنوز
وان آب دو دیده برقرار است هنوز



ای دل یاری که سربسر فتنه است
سودای لب چنین کسی نتوان پخت
بازیچه غمزه‌اش شکرشکنی است
با خویشتن آی این چه بیخویشتنی است

می نوش کنم ولیک مستی نکنم
دانی که غرض ز می پرستی چه بود
الا بقدح دراز دستی نکنم
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

عشقی که همه عمر بماند اینست
کاری که کسش چاره نداند اینست
دردی که ز من جان بستاند اینست
وان شب که بروزم نرساند اینست

کس نیست غم اندوخته‌تر زین که منم
گفتی که نه بعشق در بحثه هنوز
با درد تو آموخته‌تر زین که منم
خامی چه کنی سوخته‌تر زین که منم

هم توسن چرخ زیر زین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید
هم گوهر خورشید نگین را شاید
فیروز شه طغان تگین را شاید



کسری که کمان عدل او کرده به زه | حاتم که زکان بجود بگشاده گره
رستم که بگرز خود کردی زنده | فیروز شد از نبرد در این هر یک به

هر گونه بخدمت تو خرسند شود | آفاق بر و جلس و زمین بند شود
وانکه به بنده کی پذیری نگرد | شب را همه حال خداوند شود

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید | وز نامه آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت زده ام | دردا که بدامن مرادی نرسید

ای فتنه روزگار شب پوش منه | وابدالان را غاشیه بر دوش منه
زلفی که هزار جان از و در خطر است | از خشم بدان برتن در گوش منه

هر چه از چو تو بی نشان پیدای دوست مکن | وین خیره کشی کرچه ترا خوست مکن
گفتی ببرم جان تو و باکم نیست | جانا نه ز بهر جان نه بکوت مکن

خورشید بروشنی رایت ماند
گردون بشرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند
فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

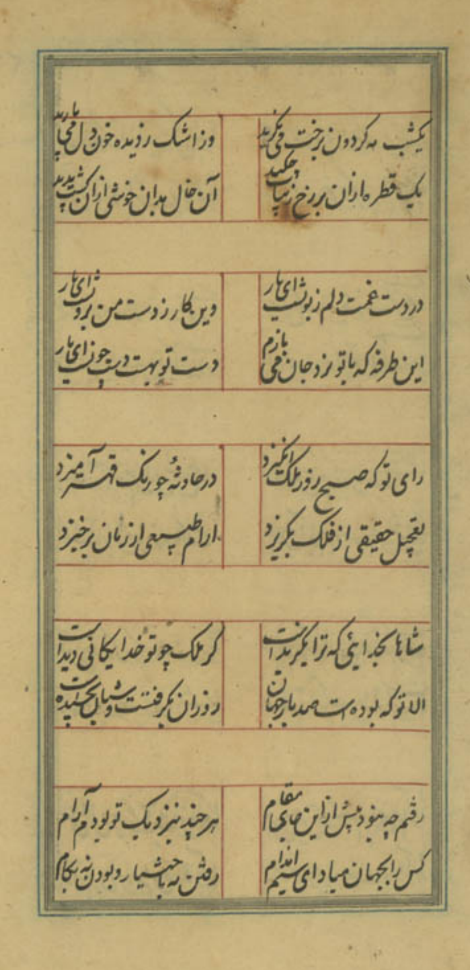
دی درویشی را زنا باهم
می گفت کریم در جهان ماند کسی
از گوشه ها تفی ناگه گفت خموش
بو طالب نعمه را بقا باد بسی

بو طالب نعمه طالب نعمت نیست
زان در کرمش تکلف منت نیست
در همت او هر دو جهان محصورست
جزوی ز همیری است آن همت نیست

در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست
ای پس دل سرگشته عکس که تراست
می بر دل و می برد فارغ می رو
دور از دل من رهی دل خوش که تراست

ما بیم ازاین گنبد دیرینه اساس
جوینده رخنه چو موراندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

بکش



یکشب مه گردون ز رخت می گریید
وز اشک ز دیده خون دل می بارید
یک قطره باران بر رخ زیبات چکید
آن خال بدان خوشی از آن گشت پدید

در دست غمت دلم زبونست ای یار
وین کار ز دست من برونست ای یار
این طرفه که با تو رزد جان می بازم
دست تو بهت دست چونست ای یار

رای تو که صبح رو زملک انگیزد
در حادثه چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد
آرام طبیعی از زمان برخیزد

شاها بخدایی که ترا گرید است
گر ملک چو تو خدایگانی دیداست
الا تو که بوده است همه با جهان
روزان بگرفته و شبان بخسیده است

رفتم چه شود پس از این جای مقام
هر چند نبرد یک تو بود آرام
کس را بجهان مباد ای سیم اندام
رفتن نه باختیار و بودن نه بکام



یک در فلک از امید من بگشاید
یک کار من از زمانه بر می‌ناید
جان می‌کاهد غم تو می‌افزاید
در محنت و غم دگر چه در می‌باید

پایی که مرا ز تو بدر راه نمایی
دستی که بدان خواستمت من ز جدایی
آن پای مرا چنین شکسته‌ست ز تو
وان دست مرا چنین در آورد ز پای

گر طالب صحبتم من ای شمع طراز
دوشش آبله کرد پایت اندر ره آز
امشب بر من بیا تو با بانگ نماز
چون آبله بر دست نمی‌باشی نیاز

آن چهره که هر که وصف او بشنید است
بر چهره آفتاب و مه خندیده است
ماه نو عید دیده‌ام دوشش رو
بر ماه تمام کس مه نو دیده است

سی سال درخت بخت من بار آورد
چرخ این ثمره شوم بروی بار آورد
زان ذره که بردیم این قدر کار آورد
تا دشمنم از دوست پدیدار آورد

چون روی حمل نمود بابای جهان
یکباره فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چو مقیم منت اسباب جهان
خاکش بسر خویش که خورد آب جهان

مریخ بخنجر تو جوید فتوی
ناهید بساغر تو جوید ماوی
زهره که می کند بعید اضحی
از بهر تو آن حمل ز ثور و جدی

گر همت من بجهان بر بنهدی
طبعم بر خیره گنج و گوهر بنهدی
در بخت بگوییم قدم اندر بنهدی
جود کف من جهان دگر بنهدی

حدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستها کرد درست
ای بر تو قبای جاه شاهان آمد چست
هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

با دل گفتم گر دل ما می بوی
بنشین که نه عشق آن مه دهی
دل گفت ز خواب در بیدار شدی
برخیز فرس بیار اگر می گوی

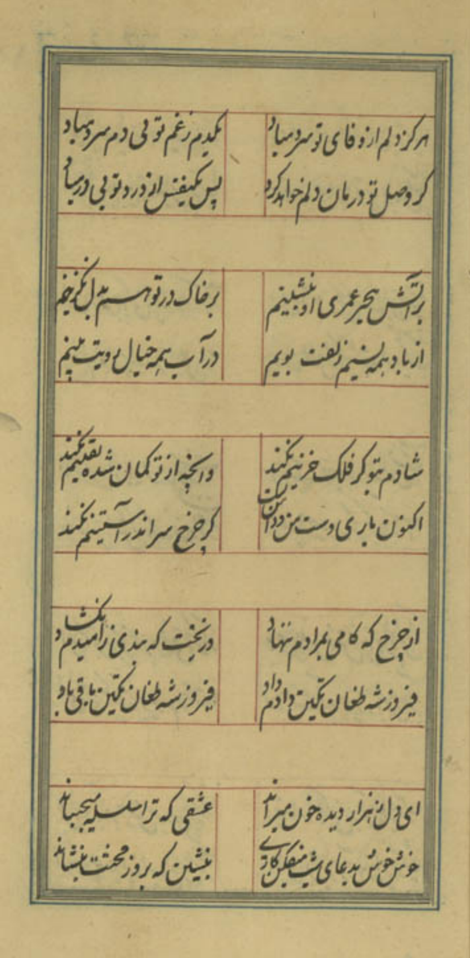
تشریف هوای تو بهر جان نرسند | ملک غم تو بهر سلیمان نرسند
درمان طلبان ز درد تو محروم‌اند | کان درد بطالبان درمان نرسند

قومی که درین سفر مرا همراهند | از نقد نهاد کم آگاهند
ما می‌کوشیم و آسمان می‌گوید | نقش آن آید که نقشبندان خواهند

ای دل بنشین بعافیت گر داری | تا بار غم کسی برادر کاری
از تلخی عیش گر ترا سیری هست | من سیر شدم ز جان شیرین باری

هر کو مواظبت بخواندی چیزی | با او بهمه حال بماند چیزی
آخر پس از آن بچیزی آید | چیزی شود هر که ندارد چیزی

گر شعر در مراد می‌کوبید | یا کار کسی بشعر روزی دادی
آخر بسه چار خدمتم صدر جهان | از ملک جهان یک بکم نظر بنشادی



هرگز دلم از وفای تو سرد مباد | یکدم ز غم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد | پس یکنفس از درد تو بی درمان باد

بر آتش هجر عمری ار بنشینیم | بر خاک در تو هم بدل بنشینیم
از باد همه نسیم زلفت بوییم | در آب همه خیال رویت بینیم

شادم بتو گر فلک خرابم نکند | وانچه از تو گمان شده یقینم نکند
اکنون باری دست من و دامان تو | گر چرخ سر اندر آستینم نکند

از چرخ که کامی بمرادم ننهاد | در بخت که بندی ز امیدم نگشاد
فیروزشه طغان تکین دادم داد | فیروزشه طغان تکین باقی باد

ای دل ز هزار دیده خون میبار | عشقی که ترا سلسله میجنباند
خوش خوش بدعای شب مشکل کار | بنشین که بروز محنت بنشاند

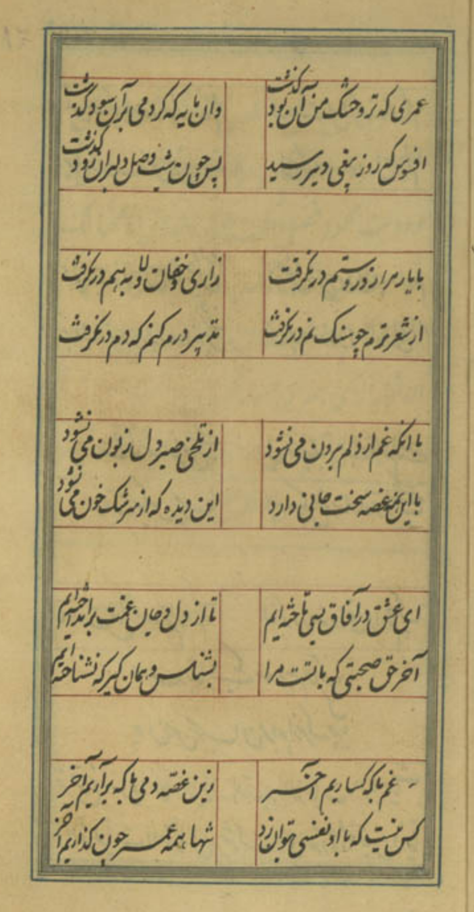
ای شاه زمین دور زمین بی تو مباد
تا حشر سعود را قران بی تو مباد
آرایش جان رستم جان بی تو مباد
مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

ای دل چه کنی بعشوه چو در آخر چند
پای تو فرو بگل است و این پای بلند
بالغ شده پیر ز باطل چو نند
چون طفل ز انگشت فریدون تا چند

تا حرص آز را دلت بیمایه است
نزدیک تو خرج حدث نافه است
خوش باش که یک بیمه مراد در جانست
در سنبله سپهر اگر یکدانه است

ای عشق بجز غمم رفیقی دگر آر
وی وصل غرض تویی سرانجام برآر
ای هجر بکشته بریزم خونت
گر وقت آمد بریز دامن بر آر

گل روز دو عرض میدهد مایه خویش
زنهار نیفکنی بر آن سایه خویش
او خود چو به بیند پس از آن مایه خویش
در پای تو ریزد همه مایه خویش
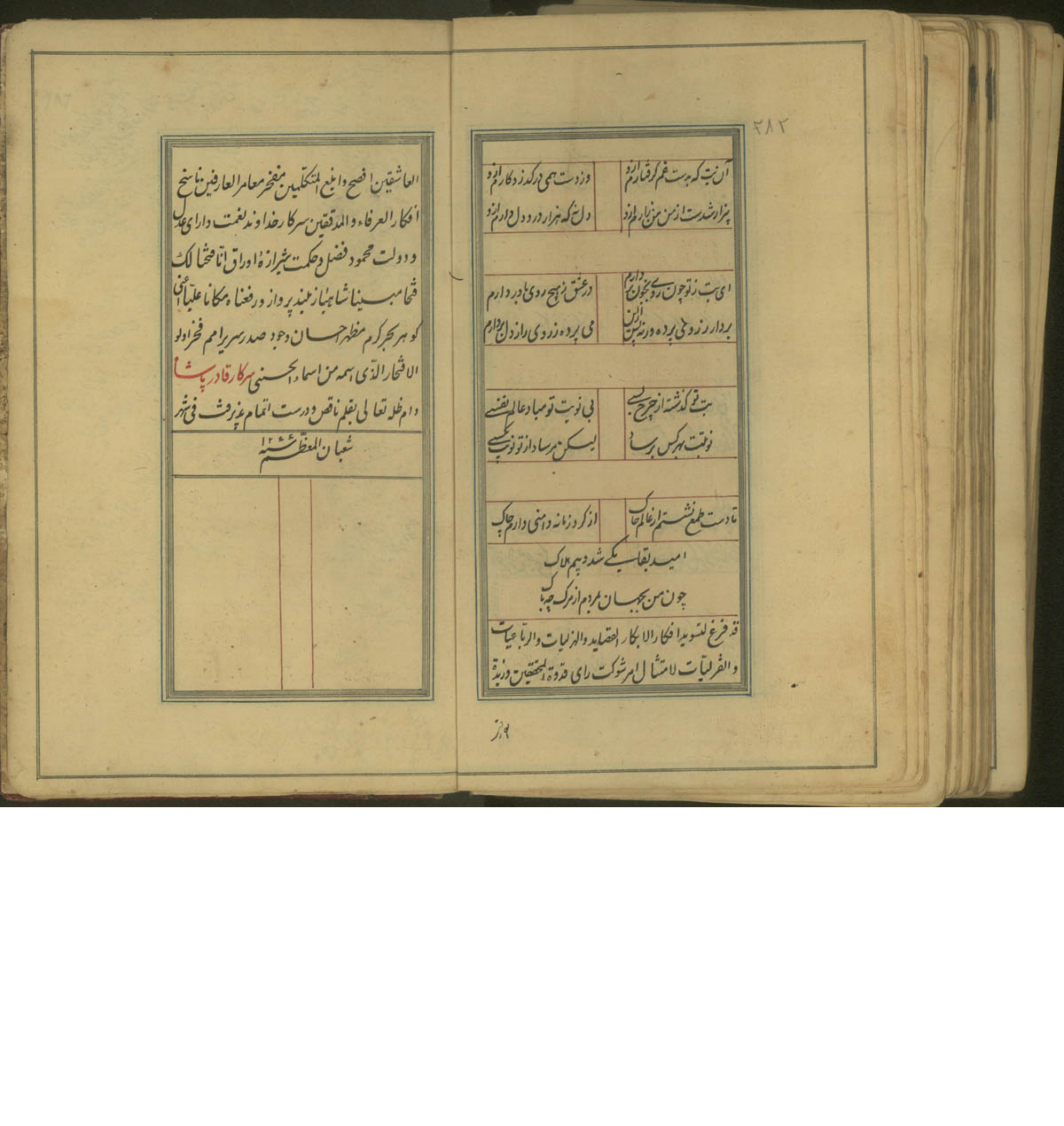


عمری که تر و خشک من آن بود بگذشت
وان ماه که کردمی بر آن سعی دگر گذشت
افسوس که روز پیچی دیر رسید
پس چون شب وصل دلبران زود گذشت

با یار مرا ز درد و ستم در بگرفت
زاری و فغان و ناله بهم در بگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در بگرفت
تدبیر درم کنم که دم در بگرفت

با آنکه غم از دلم بدر می نشود
از تلخی صبر دل زبون می نشود
با این غصه سخت جانی دارد
این دیده که از سرشک خون می نشود

ای عشق در آفاق بسی تاخته ایم
تا از دل و جان عشقت برانداخته ایم
آخر حق صحبتی که با تست مرا
بشناس همان گیر که نشناخته ایم

غم ما که کساریم آخر
زین غصه دمی که برآریم آخر
کس نیست که با او نفسی توان زد
تنها همه عمر چون گذاریم آخر



آن بت که بدست غم گرفتارم ازو بیزار شدست از من بیزارم ازو	وزدست همی در کده زدکارم ازو دل خون که هزار درد دل دارم ازو
ای بت ز تو چون روی نگون دارم بردار ز روی پرده ورنه پس ازین	در عشق ز هیچ روی باور دارم می پرده ز روی راز دل بردارم
بت تو گذشته از چرخ بسی نوبت بهر کس برساند	بی نوبت تو مباد عالم نفسی لیکن نرساد از تو نوبت بکسی
تا دست طمع نشستم از عالم خاک	از گرد زمانه دامنی دارم چاک

امید بقا بسی که شد و بیم هلاک
چون من بجهان بمردم از مرگ چه باک

قد فرغ لتسوید افکار الابکار القصاید والغزلیات والرباعیات
والفردیات لامتثال امر شوکت رای قدوة المحققین وزبدة

العاشقین افصح وابلغ المتکلمین مفخر معاشر العارفین ناسخ
افکار العرفاء والمدققین سرکار خداوند نعمت دارای عدل
و دولت محمود فضل و حکمت شیرازهٔ اوراق انا فتحنا لک
فتحا مبینا شاهباز بلند پرواز در فضاء مکانا علیا اعنی
گوهر بحر کرم مظهر احسان وجود صدر سریر امم فخر اولو
الافتخار الذی اسمه من اسماء الحسنی سرکار قادر پاشا
دام ظله تعالی بقلم ناقص در ست اتمام عز رقم فی شهر

شعبان المعظم ١٢ [illegible]

